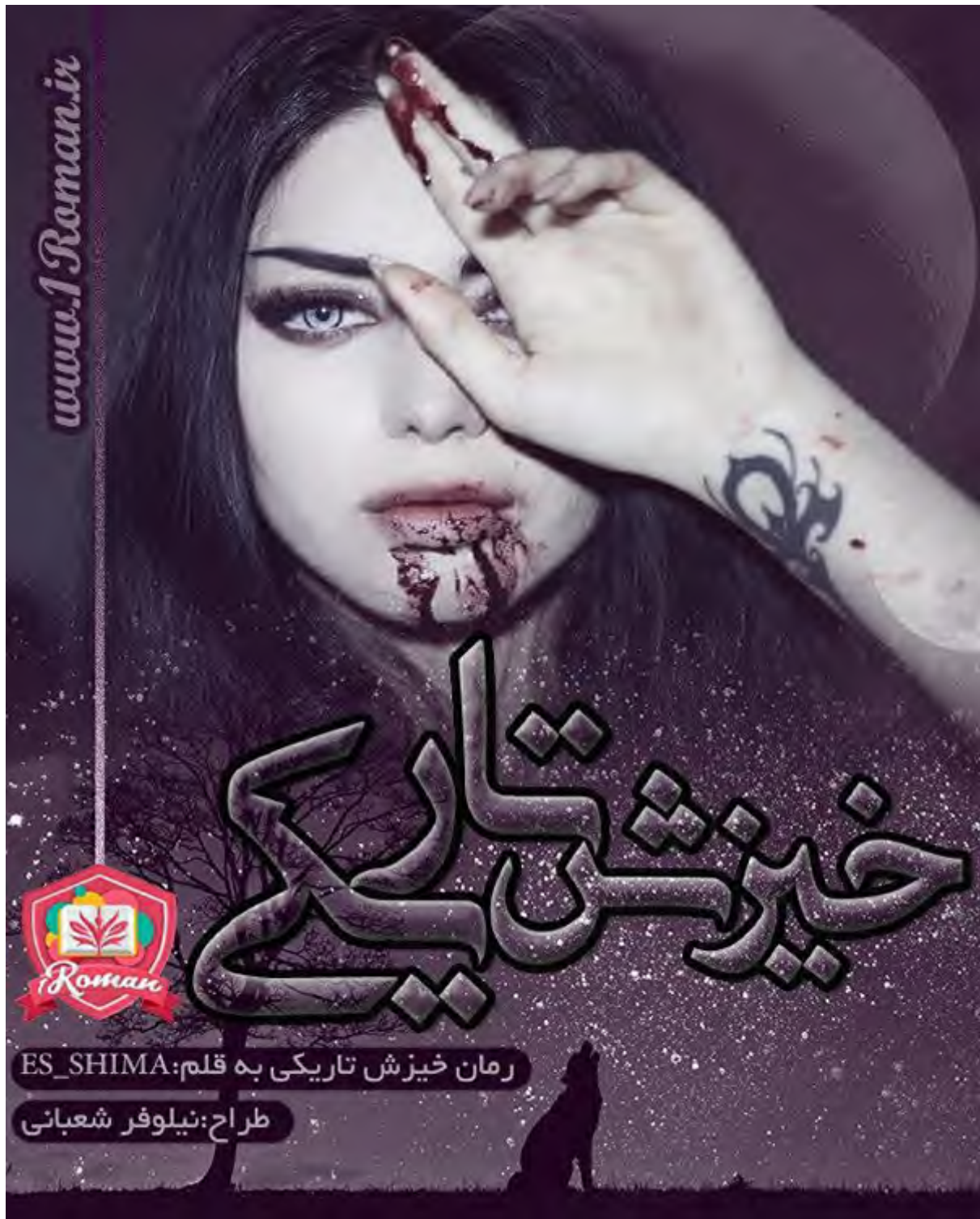




رمان خیزش تاریکی | Es_shima کاربر انجمن یک رمان



رمان خیزش تاریکی به قلم: ES_SHIMA

طراح: نیلوفر شعبانی



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: ترسناک، تخیلی 

طراح جلد: نگار ۱۳۷۳ 

ویراستار: Es_shima 

منتقد: ف.سین 

ناظر رمان: سیده پریا حسینی 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: Es_shima/۱۳۹۷ 

کدرمان: ۱۰۷۳ 

عنوان و پدیدآورنده: 

خیزش تاریکی (شکارچی) / Es_shima 

مشخصات ظاهری: 

مجموعه: pdf.apk.eqube
همراه با جلد



این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

خلاصه داستان:

شکار یا شکارچی؟

کشته می شوی یا می کشی؟

آیا کسی از تاریکی و سرنوشتش راه فراری می یابد؟

صدای زوزهی بلندی، ترس و لرز را به همراهش می آورد.

خیزش تاریکی در راه است...

سخنی با خواننده:

بخش‌های آغازین رمان شامل چند ماموریت جدا از هم در مکان‌ها و زمان‌های متفاوت هست که برای آشنایی بیشتر مخاطب با روحيات و رفتار شخصیت اصلی داستان و موجودات ماورالطبیعی ست.

پس لطفاً شکبیا باشید تا داستان به ثبات خودش برسد و ماجرای اصلی شروع شود.

داستان دارای دو فصل کلی و تقریباً متفاوت است.

فصل اول شکارچی و فصل دوم تاریکی است.



قسمت‌هایی از رمان:

رحم و گذشت، اشتباهی ست که سعی می‌کنم انجامش ندهم! هر چه قدر بیش‌تر
مهربانی کنی پروتر می‌شوند و این از خودگذشتگی تو را حماقت یا وظیفه‌ات می‌دانند!

قانون اول: یه شکارچی قلب نداره!

قانون دوم: یا بکش یا کشته می‌شی!

و قانون سوم: یه هیولا همیشه هیولا می‌مونه...

☆

برای اولین بار، در زندگی‌ام دارم می‌ترسم. من، من دارم از خودم می‌ترسم!

☆

-من باید برای چی آماده باشم؟

آب دهانش را خورد و به ترسی نگاه کرد. سپس دوباره چشمان نافذش را به من
دوخت و گفت:

-برای سرنوشتت...

☆



در چشم‌هایم برق خاصی دیدم. گریه نمی‌کنم اما، این چشم‌ها برق خاصی دارد؛ انگار
دنیایی از معماهای حل نشده، پشت این چشم‌ها مخفی شده است و تنها منتظر
کشف شدن است..

از خودم خسته‌ام!



تیا، آرام باش. تو برای این کارها آموزش دیده‌ای...

گریه‌ام بند نیامد. برای گم کردن مکان و زمان، برای دیوانگی که آموزش ندیده‌ام!



اسلحه‌ها به سمت قلبش گرفتم.

لبخند تلخی زد و به چشم‌هایم نگاه کرد. آماده‌ی شکل‌یک شدم. یک هیولا هم که کم
شود یکی است! فرقی ندارد او دوستم باشد یا نه، هیولا همیشه هیولا می‌ماند.

مقدمه:

برای ما ز نوزدای، یکی کم بوده از اول

ز خوش شانسی جمع است که، دو پا را مرغشان دارد!

در این جا قصه می‌گویند ز خوبی‌های شیر اما...

میان اهل این جنگل، صداقت گرگشان دارد



پ.ن: کپی ممنوع! شعر از همسر pedram_mpn هست.

"فصل اول: شکارچی"

"پارت A"

_ آقایی به خوش تیپی تو، دعوت من رو رد می کنه؟

این را گفتم و با لبخند نگاهش کردم؛ آرام سرش را با دست خاراند و گفت:

-خب چی بگم؟ الان که کار دارم!

سرم را تکان دادم؛ چشمکی زدم و گفتم:

_ پس رد می کنی؛ باشه پس بای.

بدون هیچ صحبت دیگری به سمت در رفتم. صدای پر از اضطرابش را شنیدم:

_ اوه نه... کجا؟ صبر کن.

لبخندی زدم؛ پس ماهی چاق ما هم قلاب را گرفت. به طرفش برگشتم و با گام های آرام

و کشیده کاملاً به او نزدیک شدم. رو به رویش ایستادم؛ خنده ام گرفت؛ به زور تا

شانه ام هم نمی رسید!

یقه ی لباسش را گرفتم و سرم را نزدیک صورتش بردم.

کاملاً محو من شده بود؛ چشم هایش را بسته و منتظر بود! مشخص بود که در فاز

دیگری هست و اصلاً حواسش جمع نیست. زبانم را دور لبم کشیدم آهسته با دست

دیگرم که آزاد بود کلید را از کتش بیرون آوردم.



زمانی که وارد اتاق می‌شدم؛ دیده بودم که کلید را داخل کتَش گذاشت.

کلید را در آستین کت مشکمی ام مخفی کردم.

شکم برآمده اش مانعِ نزدیکی زیاد ما می‌شد و این خنده‌ی مرا بیش‌تر می‌کرد؛ اما، جلوی خودم را گرفتم و تنها لبخند محوی به خپل رو به رویم زدم؛ از او فاصله گرفتم و بی‌تعلل پرسیدم:

— پس با من قهوه می‌خورید؟

— آره..

با شنیدن جواب مثبت نزدیک بود از این که مرد قضیه را جدی گرفته است، خنده‌ام بگیرد؛ اما، باز هم جلوی خودم را گرفتم و به او گفتم:

— خب پس بریم.

دستی به موهای کم پشت جو گندمی اش کشید و کلافه گفت:

— اوه... مسیح... الان که نمی‌تونم کارم رو ول کنم.

لبم را به حالت مسخره‌ای به دندان گرفتم؛ با اخم گفتم:

— اما من الان قهوه می‌خوام.

— ولی من نمی‌تونم کارم رو ترک کنم.

ایستادم و دور تا دور اتاقش را نگاه کردم؛ دفتری ساده، با سه کمد آهنی بزرگی که در آن بود و پر از کشو بود؛ اتاق حتی پنجره هم نداشت و اصلاً جالب به نظر نمی‌رسید.

عصبی نگاهم را به مرد دوختم و بدون پلک زدن گفتم:



— کسی که این جا نیست؛ چرا نمی‌تونم؟

— دقیقاً برای همین نمی‌تونم؛ امروز شیفت یکی از کارمندا بود ولی بچش به دنیا اومد و اون مجبور شد بره و الان من و نگهبان تنها هستیم و من برای همین نمی‌تونم این جا رو ول کنم.

دستم را در هوا تکان دادم و تظاهر کردم که در حال فکر کردن هستم! این آمار را خودم از قبل می‌دانستم. با شوق گفتم:

— خب پس من برای هر دومون قهوه میارم.

— این جووری که بد می‌شه.

قبل از این که دوباره حرفی بزند از اتاق خارج شدم؛ این مرد که بیش از چهل سال دارد و شاید، هم سن پدر من است؛ واقعاً چه فکری با خودش می‌کند؟ البته پدرم خیلی خوش قیافه‌تر و خوش اندام‌تر است!

قهوه را بهانه کردم که وقتی می‌خواهم در این مکان باشم، اگر گیر افتادم دلیل منطقی برای این جا بودنم داشته باشم و تنها بگویم راه را گم کرده‌ام!

در راهرو قدم زدم و به اطراف نگاه کردم. لعنتی، این جا که هر چند متر دو دوربین هست؛ گوشه‌ام را درآوردم و بد افزاری به سیستم کامپیوتریشان فرستادم و سپس به قسمت ایجاد پیام رفتم.

"مایک یه بدافزار نصب کردم رو این سیستمی که کدش رو فرستادم دوربین‌هاش رو هک کن و اُکی بده".



پیام را ارسال کردم و منتظر جواب شدم؛ خودم را مشغول نگاه کردن به ساختمان کردم و تظاهر کردم که به دنبال جای مخصوصی می‌گردم تا در دوربین‌ها چیزی مشخص نشود.

پیامی رسید؛ سریع آن را باز کردم.

"سلام خوشکله، من خوبم؛ مرسی، البته کمی کمرم درد می‌کنه؛ راستی گفتم یکم حرص بخوری دیر جواب رو بفهمی من بخندم؛ ولی خب دوربینا از پنج مین پیش هک شده".

با حرص گوشی‌ام را داخل جیبم گذاشتم و با خیال راحت وارد بخش سردخانه شدم.

اتاقی قدیمی، اندکی سرد، که چندین یخچال مخصوص و وسایل مخصوص کالبد شکافی در آن بود. پنجره‌ای کنار دیوار بود که توجهی نکردم؛ فضا با وجود فن‌ها خفه و گرفته بود؛ میز و صندلی شکسته و قدیمی در وسط اتاق قرار داشت! از دید زدن اتاق دست برداشتم.

باید جسدهای شماره سه، پنج و هفت را پیدا کنم.

یخچال شماره سه را پیدا کردم؛ در آن را باز کردم و جسد را بیرون کشیدم.

یخچال با صدای آرامی باز شد و من جسد را دیدم؛ مردی حدوداً سی و هفت ساله بدون جای زخم و چیز مشکوکی.

گردنش را بررسی کردم؛ زخمی کوچک، سوراخی باریک و عمیق درست در شاه‌رگ وجود داشت و از کبودی‌ها مشخص بود که فرد خون زیادی را از دست داده است.

جسدهای پنج و هفت را هم بررسی کردم؛ هر دو زن بودند؛ ولی دقیقاً همان زخم و علامت‌ها را داشتند.



جسدها را به حالت اولیه باز گرداندم.

صدای پای شنیدم؛ به سمت در رفتم و گوشم را به در اتاق چسباندم؛ صدای پا نزدیک و نزدیک تر می شد و جلوی در، متوقف شد.

سریع اطرافم را نگاه کردم و نگاهم به پنجره‌ی اتاق که رو به خیابان بود؛ قفل شد. پنجره کوچک بود؛ اما، بهترین گزینه بود.

به سمتش دویدم و بازش کردم. هم زمان مرد دستگیره‌ی درِ اتاق را کشید.

از پنجره بیرون پریدم و صدای باز شدن در را شنیدم.

دقیقاً به موقع نجات پیدا کردم.

کلید را با پارچه‌ای تمیز کردم تا اثر انگشتم پاک شود و آن را بین درِ ساختمان و خیابان انداختم؛ تا وقتی که مرد آن را پیدا می کند؛ گمان کند که از جیبم افتاده است.

گوشی‌ام را درآوردم و شماره‌ی مایک را گرفتم و تا تماس برقرار شد گفتم:

_ با خون آشام طرفم.

بدون هیچ حرف دیگری تلفنم را قطع کردم و به سرعت به سمت ماشین رفتم؛ زیرا که اصلاً حوصله‌ی این مرد را نداشتم! باید تا به دنبال نیامده از این جا بروم. مایک کارِ دوربین‌ها را انجام می دهد و اثری از من باقی نمی ماند. اگرهم باز قتلی انجام شود و من مجبور به آمدن به این جا و دیدن جسد شود به قهوه‌ای می خرم و به دیدن همین مرد می آیم و داستانی برای غیبتم می سازم. اما بعید است که نتوانم کار را تمام کنم و جسد جدیدی پیدا شود!

ماشینم را روشن کردم و از آن جا رفتم. با دیدن تابلوی مُتل لبخندی زدم.



دو روزی بود که تنها رانندگی می‌کردم تا به این جا برسم و بعد هم که به شهر رسیدم؛ سریع به سراغ کار رفتم.

واقعاً خسته و نیازمند به یک خواب هستم.

ماشین را پارک کردم و وارد متل شدم. متصدی صندوق که جلیقه‌ی قرمزی به تن داشت در حال نوشتن چیزی در دفترش بود. آرام به او نزدیک شدم و گفتم:

تیا جکسون...

سرش را بالا آورد و گفت:

_کارت و مشخصاتون رو بدید و فرم رو پر کنید.

_از قبل رزرو شده.

کارت‌م را به او دادم و او فرمی را جلویم گذاشت که همه چیزش را اینترنتی پر کرده بودم.

_امضا کنید لطفاً.

نگاهی سر سری به فرم انداختم و امضا کردم. مرد کلید اتاقی را به من داد.

بی تشکر از او جدا شدم و به اتاقم رفتم و روی تخت شیرجه زدم.

با بی حوصلگی از تخت بلند شدم؛ گوشی ام را برداشتم و نگاهی به ساعت کردم.

خواب از چشمانم پرید و تقریباً داد زدم:

_چی...؟! ساعت چهار عصر هست؟! از یازده شب تا الان خوابیده‌ام؟! چه طور

ممکن است!؟



احتمالاً چون خسته بودم؛ خوابیدن زیاد، خستگی و خوابالودگی بیش تری آورده است.

سریع لباس‌هایم را در آوردم و زیر آب رفتم؛ حمام بعد از یک رانندگی طولانی به من که می‌چسبد.

آه! خیلی گرسنه هستم.

از حمام بیرون آمدم؛ حوله ای دور خودم پیچیدم و روی تخت نشستم؛ لپ تاپم را باز کردم و دکمه‌ی روشن کردنش را زدم؛

تا روشن شدن لپ تاپ، شروع به شانه زدن موهایم کردم.

بالاخره لپ تاپ روشن شد؛ با کمک برنامه، روی نقشه‌ی شهر سه محل پیدا شون جنازه‌ها را علامت گذاری کردم و با خط به هم وصل کردم.

به راحتی فهمیدم که همه‌ی خیابان‌ها به یک خیابان دیگر می‌رسند؛ خب، نوبتی هم باشد نوبت این جاست.

از گوگل مپ برای پیدا کردن مغازه ای که چیز برگرد داشته باشد و نزدیک این خیابان باشد، استفاده کردم.

لبخندی زدم؛ زیرا که مغازه دقیقاً داخل همین خیابان هست!

–پیشاپیش سلام قاتل‌های خون آشام

با حوصله تاپ مشکی‌ام را پوشیدم؛ این تاپ را دوست دارم؛ زیرا هم زیباست و هم برای اجرای حرکاتم آزاد و راحت است.



شلوار جینم را پوشیدم؛ آن قدر تنگ نیست که دست و پاگیر شود. چاقوام را در جیب مخفی شلوار، پنهان کردم و اسلحه ام را پشت کمرم گذاشتم؛ خون آدم مُرده را داخل سورنگ ریختم و در جیبِ کتِ چرمم گذاشتم و کت را روی تاپ پوشیدم.

ستاره‌های مخصوصم را نگاه کردم؛ این‌ها ساخته‌ی خودم بودند! ستاره‌ها دارای پنج نوک بسیار تیز هستند و تمامی بدنهی ستاره دندانه ای شکل و تیز و برنده هست و تنها وسط ستاره که دایره ای توخالیست تیز نیست که آن هم جای دست خودم هست.

ستاره‌ها را داخل جیب دیگر کت گذاشتم.

به کیف وسایل نگاهی انداختم؛ نه، نیازی به وسایل دیگر نیست؛ فقط خون آشام هستند!

ساق دستِ کوتاهِ مخصوصم را، تنها روی دست چپم پوشیدم.

جلوی آینه ایستادم و آرایش کردم؛ از این کار واقعاً بیزارم؛ باید مانند معتادانِ ولگردِ خراب، آرایش کنم تا صورتم سنم را پایین نشان ندهد!

اوایل فکر می‌کردم که به علت ورزش و تحرک زیاد لاغر و بدون چربی هستم اما بعدتر که به عکس‌های مادرم دقت کردم فهمیدم ارثی بوده است.

البته الان دیگر بچه نیستم! این فکر لبخندی به لبانم آورد.

وسایلم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

کلید را تحویل دادم و مدرک جعلی‌ام را گرفتم؛ پول را نقدی پرداخت کردم تا با پرینت حساب، اثری از من نباشد؛ هر چه نباشد من بلد هستم که چه گونه مانند یک روح بی نشان زندگی کنم!



سوار ماشین شدم و ماشین را به سمت آن خیابان راندم.

ماشین را جلوی بار پارک کردم؛ از ماشین پیاده شدم؛ با حسرت نگاهی به تابلوی بار انداختم. دلم یک بار می خواهد؛ اما گشنگی امان نمی دهد. وارد مغازه ی چسبیده به بار شدم؛ باید بی خیالِ بار رفتن شوم؛ زیرا گرسنه ام و وقت نوشیدنی نیست و با مستی هم نمی شود شکار کرد. درست است که تنها خون آشام هستند اما، باز هم نباید آن ها را دست کم بگیرم؛ شاید خون آشام هایی باشند که زمان زیادی از تبدیلیشان گذشته است و به اصطلاح پیر هستند! که در این صورت کار من سخت می شود زیرا آن ها قوی تر از خون آشام های معمولی هستند. روی صندلی نشستم؛ گارسن سریع آمد.

– دوبر چیز برگر

– چشم، الان حاضر می شه.

– ممنون.

مغازه ی ساده و کوچکی بود که با ام دی اف آشپزخانه را جدا کرده بودند و به جز طرح شیرِ وسط مغازه که روی ستون کنده کاری شده بود؛ دکور خاصی نداشت!

گوشی ام را در آوردم و مشغول بازی شدم تا گذر زمان را حس نکنم.

آخرش با این دیر غذا خوردن و فست فودها راهی بیمارستان خواهم شد!

غذا را آوردند و من با اشتهای زیاد شروع به خوردن کردم؛ همه اش را خوردم؛ پولش را حساب کردم و بیرون رفتم.

نگاهی به ساعت گوشی ام کردم؛ ده شب، خب پس دیگر وقتِ عمل هست.



برای یک خون آشام، یک آدم مست و یا یک دختر ضعیف تنها، بهترین گزینه برای شکار است. بعضی از آنها این گونه عمل می‌کنند که در بارها یا خیابان آدم‌های تنها و ضعیف را گیر می‌آوردند و با وعده یا حمله‌ی ناگهانی کارش را می‌سازند و یا طعمه‌ی خود را به پناهگاهشان می‌برند و بقیه‌ی خون آشام‌ها نیز از آن فرد بی‌چاره تغذیه می‌کنند.

به آرامی در کنار خیابان قدم زدم و در حین راه رفتن دست کش‌هایم را پوشیدم؛ این یکی از اقدامات ضروری برای جلوگیری از رد اثر انگشت و پلیس بازی‌هایش است. صدایی از پشت سرم شنیدم؛ دستم را داخل جیب کت کردم و روی سورنگ گذاشتم. آهسته سر سورنگ را برداشتم. صدا نزدیک و نزدیک‌تر شد...

ایستادم و چشم‌هایم را بستم؛ صدا به نظر عادی می‌آمد. قدم‌هایم را آهسته برداشتم و آماده‌ی حمله شدم؛ یک مرد از کنارم رد شد و رفت. احمقِ ولگرد، شانس آورد که سورنگ توی گردنش خالی نشد. اصلاً بهتر است خون آشام‌ها بعضی از انسان‌های بی‌خاصیت را بکشند! صدای دیگری آمد؛ به صدا دقت کردم، سریع بود؛ پس خودش هست!

به من نزدیک و نزدیک‌تر شد؛ دقیقاً پشت سرم بود. سریع چرخیدم و دست چپم را که ساق دست داشت، میان دندان‌هایم گذاشتم. دندان‌هایم روی ساق دستم بود؛ این ساق دست در برابر دندان‌های یک خون آشام بسیار مقاوم بود، برای همین خیالم راحت بود. تیزی دندان‌هایم حتی مرا که از ساق دست مطمئن بودم می‌ترساند؛ چشم‌هایم قرمز شده بود و رگ‌های صورتش برجسته



بود. بعد از یک ولگرد، بالاخره به یک خون آشام واقعی رسیدیم! دست‌هایش را که ناخن‌های بلندی داشت به سمت آورد که سورنگ را به بدنش تزریق کردم و دست‌هایش در هوا ماند. دستم را روی دهانش فشار دادم تا صدایی ندهد و کسی متوجه ما نشود اما، خُر خُر می‌کرد.

مشخص بود که خون آشام کاملاً غافل‌گیر شد؛ چون حتی نتوانست حمله کند! خون مُرده برای یک خون آشام، سَم است؛ او را نمی‌کشد اما بسیار ضعیف می‌شود و درد زیادی به تمام اندامش می‌رود.

سریع خون آشام را به داخل ماشین هُل دادم و سوار ماشین شدم و به سمت جایی رفتم که خانه ای نباشد.

با رسیدن به اولین جا، پارک کردم و پیاده شدم.

دست و پاهای خون آشام را بستم؛ پیاده اش کردم و برای احتیاط بیشتر او را به میله‌ی کنار جاده بستم! صورتش کبود بود؛ از درد زیاد، بی‌هوش شده بود.

بطری آب از ماشین آوردم و آب را روی سرش ریختم؛ تکان شدیدی خورد و چشم‌های قرمزش را باز کرد.

با بی‌خیالی نگاهش کردم و گفتم:

_ کجاست؟

بی توجه به حرف من فریاد زد:

_ خودم خونت رو می ریزم*ه رزه کوچولو!

_ کجاست؟



وقتی خون سردی زیاد مرا دید، به حرفم توجه کرد و گفت:

– چی؟

– لونه‌ی شما

با این حرف خندید و به سمتم تُف کرد.

پوزخندی زدم و سُرْمِ خون مُرده را از صندوق عقب ماشینم آوردم و در یک ثانیه به دستش که محکم آن را بسته بودم وصل کردم. دندان‌هایش را به سمتم گرفت اما به شدت بسته شده بود و نمی‌توانست به من نزدیک‌تر شود. با جاری شدن سرم و وارد شدن خون به بدنش فریادی از درد کشید و خود را دیوانه‌وار تکان داد اما نتوانست کاری کند.

– یا می‌گی کجاست یا این خون ذره ذره وارد رگ‌هات می‌شه و با هم این قدر نگاه می‌کنیم تا آرزوی مرگ کنی و در آخر با درد تسلیم شی.

با فریاد گفت:

– اگه بگم کجاست که تو من رو می‌کشی!

– اگه نگي کجاست؛ کاری می‌کنم که التماس کنی بکشمت!

– برو سرش رو بخور

پیچ سُرْم را شل‌تر کردم و خون با سرعت بیش‌تری وارد بدنش می‌شد. تکان‌هایش شدیدتر شد و هر لحظه بی‌حال‌تر می‌شد. بریده بریده گفت:

– باشه، باشه، بهت می‌گم.

– گفتن نه، به این زودی نمی‌کشمت! باید نشونم بدی که اگه الکی گفته باشی...



نگذاشت که حرفم را تمام کنم و با فریاد گفت:

_ فقط به شرطی که دیگه نداری درد بکشم.

_ قبوله.

سرْم را قطع کردم و خون آشام را از میله جدا کردم. ضعیف شده بود و توانایی حمله به من را نداشت. بهتر شدنش زمان می برد و این را به خوبی می دانستم. او را داخل ماشین بردم و با میله های مخصوص ماشینم بستم.

اخمی کرد و گفت:

_ لعنتی، اینا چیه؟

_ نه راه فراری داری و نه می تونی به من آسیب بزنی! همین

_ حروم زاده..

سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

-رسیدیم لونه این جاست.

ماشین را به آرامی گوشه ای پارک کردم. نگاهی به درِ سبزِ تیره ای که خون آشام نشانم داد کردم و گفتم:

_ گروهتون چند نفره؟

_ پنج نفر.

حرفش را باور نکردم. کم یا زیاد بودن خون آشام ها عجیب نیست؛ اما این که سریع جوابم را بدهد کاملاً عجیب و غیر قابل باور است! با این حال به روی خودم نیاوردم و پرسیدم:



– چرا این قدر کم؟

– ما زیاد با گروه خوب نبودیم برای همین از گروه فرار کردیم.

پوزخندی روی لبم جا گرفت؛ گله، بیش‌تر برای گرگینه‌هاست؛ مشخص است که دارد چرت می‌گوید! با همان پوزخند گفتم:

– خون آشامی که دوست نداره زیر سلطه باشه!

این دیگر کاملاً چرت است! مشخص است که گروه کوچکی نیستند و حتماً دلیلی برای این‌جا بودنشان هست.

میله‌ها را با کنترل از راه دور باز کردم؛ هنوز خونِ مُرده داخل بدنش هست و خونش کامل پاک نشده؛ پس این خون آشام هنوز ضعیف هست!

چاقو را برداشتم؛ پیاده شدم و خون آشام را از ماشین بیرون آوردم. از پشت سر، پیراهن سفیدش را گرفتم و کمی از ماشین فاصله گرفتم.

– دیگه بهت نیازی ندارم؛ قبول کردم درد نکشی؛ پس، بدون درد می‌میری!

حرفم که تمام شد با چاقو ضربه‌ی محکمی به گلویش زدم و سرش را در یک لحظه قطع کردم. خون بیرون زد و سرش روی زمین افتاد؛ خون روی صورتم ریخت. چند ثانیه بعد تنه‌اش هم روزی زمین افتاد.

یادِ فیلم‌های مسخره‌ی خون آشامی افتادم که در آن‌ها می‌گویند برای کشتن خون آشام یک تکه چوب به قلبش بزن! مزخرف تا کجا؟! خون آشام‌های تبدیل شده قبلاً مُرده اند و برای یک مُرده زدن و نزدن چوب در قلبش فرقی ندارد. تنها راهِ کشتنِ یک خون آشام قطع کردن سرش است!



نگاهی به ماشینم کردم؛ این همه احتیاط کردم و از ماشین فاصله گرفتم تا ماشینم کثیف نشود؛ آخرش تایرهایش خونی شد.

من الان یک نفر را، نه، یک چیز را کشتم و حتی شاید دقایقی دیگر خودم کشته شوم و تنها نگران کثیف نشدن ماشینم هستم؟! اما من یک شکارچی هستم و یک شکارچی نباید غیر از این باشد.

کاش به جای این که همین الان حمله کنم، صبح می‌آمدم که همه خواب بودند و قدرت کمتری داشتند؛ اما، شاید تا صبح متوجه غیبت دوستشان شوند و جایشان را عوض کنند و یا تله‌ای بگذارند.

بهترین کار حمله است. سعی کردم بی صدا در را باز کنم و موفق هم شدم. وارد خانه شدم. در به محوطه‌ی کوچک هال مانندی باز می‌شد که پس از آن راهروی باریکی به چشم می‌خورد. در هال، چیزی به جز دو صندلی آهنی و چند بطری خالی به چشم نمی‌خورد.

کمی دقت کردم؛ یک دختر تنها را دیدم که روی یکی از صندلی‌ها پشت به من نشسته بود و لباس سراسر سیاهی پوشیده بود؛ آهسته به سمتش رفتم. تکانی خورد و مشکوک به اطراف نگاه کرد؛ احتمالاً حضورم را حس کرده؛ باید مواظب باشم؛ این بازی نیست؛ مقابل من خون آشام‌هایی هستند که قدرت فرا انسانی دارند!

کاملاً پشت سر دختر قرار گرفتم؛ فهمید و به سمت من برگشت؛ با چاقوی بزرگم ضربه‌ای به او زدم.

هر دو یک دیگر را نگاه کردیم؛ چشم‌هایش به رنگ خون بود؛ پوستش بیش از حد تیره بود؛ دهانش باز شد؛ سرش آرام جدا شد و روی زمین افتاد و همه جا غرق خون شد.



با تعجب فهمیدم که دارم نفس نفس می‌زنم؛ روی پیشانی‌ام عرق سردی نشسته است؛ این‌ها خوب نیست؛ زیرا که تازه ابتدای کارم هست؛ باید کمی آرام باشم و گرنه به راحتی حضورم را حس می‌کنند و اگر بفهمند سریع کشته می‌شوم!

مرد دیگری که در حال قدم زدن و نظارت بود از قسمت راهرو وارد حال شد؛ سریع‌تر از آن‌چه من فکر کنم؛ متوجه نبودن زن شد؛ به سمتم آمد و مرا دید.

— *رزه کوچولو اشتباه بزرگی کردی که به این جا آمدی.

صدایش بم بود و تحکم خاصی داشت که ترس را به دل آدم می‌آورد؛ قد بلند بود و پیراهن شلوار مشکی پوشیده بود. با حرص گفتم:

— تیکه کلام‌هاتون چرا مثل همه؟ اون خون آشام اولیه هم زمانی که شما رو لو می‌داد؛ همین واژه رو می‌گفت!

دیدم که از عصبانیت ناخن‌های دستش بلند شدند! به سمتم حرکت کرد که ستاره‌ام را در آوردم و به طرف گلویش پرتاب کردم. دو سر ستاره در گلویش فرو رفت؛ گلویش پاره شد و خون بیرون ریخت؛ این هم مانند قطع کردن سر است؛ البته، به شرطی که زخم‌ها بزرگ و عمیق باشد.

الان تازه در، ورودی ساختمان هستم و چون تا این جا دو نفر را دیده‌ام احتمال این که تعدادشان بیش‌تر از پنج نفر باشد خیلی زیاد است.

آرام قدم برداشتم و به ورودی راهروی خانه رسیدم

خانه قدیمی بود و دکور خاص و زیبایی ندارد و حتی نقشه‌ی عجیبی هم داشت؛ خانه‌ی زیبایی را برای لانه انتخاب نکرده بودند! قبل‌ترها خون آشام‌های خوش سلیقه‌تری را دیده بودم. در قسمت راهرو هیچ کسی نبود؛ از آن گذشتم و به سالن



رسیدم! نقشه‌ی این جا واقعاً مزخرف است! در سالن چند مبل و میز و صندلی به چشم می‌خورد که همه قدیمی بود؛ رنگ آن‌ها زرد بد رنگی بود و مشخص بود در گذر رمان رنگ آن‌ها رفته است و حتی با زور قابل استفاده بود!

صدای پایی شنیدم؛ پشت مبل مخفی شدم.

تنها خوبی‌اش این است که با وسیله‌ی مخصوصی که مایک به من داد خون آشام‌ها دیگر بوی مرا احساس نمی‌کنند و متوجه حضورم نمی‌شوند! صدای بم خون آشام مرا از تفکر بیرون آورد:

_ افرادی که فرستادیم همه کشته شدند.

_ لعنتی، داره نزدیک می‌شه! جیمز، داره میاد.

صدایش کمی وحشت زده بود و این برای یک خون آشام عجیب بود. با دقت بیش‌تری به آن‌ها نگاه کردم.

_ حالا باید چی کار کنیم؟

_ لرد راست می‌گفت؛ ما توانایی مقابله نداریم خصوصاً که افراد زیادی رو از دست دادیم؛ فقط باید به لرد خبر بدیم تا فکر جدیدی کنه.

دو خون آشام مرد با اندامی تنومند در حال حرف زدن به من نزدیک می‌شدند و دقیقاً روی مبلی که پشت آن پنهان شده بودم نشستند.

_ همین الان یک نفر رو بفرست تا بره و به لرد خبر بده.

_ الان؟

_ اگه دیر خبر بدیم معلوم نیست چی پیش میاد جیمز.



چاقویم را محکم به حالت حمله گرفتم.

یک، دو، سه...

سریع ایستادم و چاقو را به گلوی خون آشامی که جلویم نشسته بود زدم.

دستی را رویِ گلویم احساس کردم! واکنش این خون آشام سریع‌تر از همه‌ی خون آشام‌های این‌جا بود! چاقویم در گلوی خون آشامی که روی مُرده بود؛ جا مانده بود و از گلویش هم چنان خون بیرون می‌ریخت؛ خون آشام دوم با دستش گلویم را فشار می‌داد و به راحتی مرا از زمین بلند کرد.

واکنشش آن قدر سریع بود که نتوانم هیچ‌کاری کنم؛ مشخص بود که پیرتر از بقیه است اما چهره‌ی جوان بیست و پنج ساله را داشت؛ چشم‌های آبی رنگش را به من دوخت؛ می‌خواستم آب دهانم را فرو دهم اما فشار دستانش بیش‌تر شد و مانع این کار شد. عجیب بود که بقیه‌ی خون آشام‌ها بیش از حد معمول ضعیف بودند! نفس کشیدن برایم مشکل شد.

در هوا دست و پا می‌زدم و خون آشام رگ گردنش برجسته‌تر می‌شد؛ هر ثانیه قیافه‌اش ترسناک‌تر از قبل می‌شد و هم چنین فشار دست‌هایش را بیش‌تر می‌کرد. در یک لحظه به یاد چاقوی مخفی در آستین کتم افتادم؛ آن را در آوردم و ضربه‌ای به دستش زدم. رگ دستش شکافت و خون به بیرون فوران کرد.

خون آشام من را محکم روی میز وسط آن‌جا انداخت؛ صدای شکستن استخوان‌های کمرم را شنیدم. چاقو از دستم افتاد. میز شکست و من محکم به زمین خوردم. خون آشام پیر به سمتم آمد؛ پایم را سریع جلوی پایش گذاشتم و چون انتظار این حرکت را



نداشت تعادلش را از دست داد و روی من افتاد. سنگین بود و این باعث درد بیش‌تر من شد.

خواست دندان‌هایش را روی گلویم بگذارد که دستم را بالا آوردم و ساق دستم را سپر خودم کردم.

دندان‌هایش روی ساق دستم بود و فاصله‌ی صورتش با من تنها چند سانت بود و دندان‌های درازش از نزدیک بزرگ‌تر و ترسناک‌تر شده بود!

چشم‌های آبی‌اش حالا درخشان بود؛ پوستش کاملاً قهوه‌ای شده بود و من ترسیده بودم. خیلی راحت دستم را گرفت و من کاملاً بی دفاع در دستش اسیر بودم.

دست راستم را می‌توانستم کمی تکان بدهم اما چون او روی من افتاده بود نمی‌توانستم به گتم نزدیک کنم که وسیله‌ای بردارم!

دهانش را روی گلویم گذاشت.

چشمانم را بستم و دستم را نا امیدانه حرکت دادم. زبانش را روی گردنم کشید و تیزی دندان‌ش را روی پوستِ گردنم حس کردم. دندان‌هایش را روی گلویم حرکت می‌داد اما زخمی نمی‌کرد. پس می‌خواهد ابتدا اذیتم کند و سپس بعد جانم را بگیرد!

دستم به یک چیز خورد؛ نفهمیدم دقیقاً چیست اما آهسته آن را برداشتم.

خون آشام فشار دندان‌هایش را بیش‌تر کرد؛ درد را با تمام وجود در گلویم حس کردم.

وسيله‌ای که در دستم بود را بی هیچ فکری بالا بردم و به گردن خون آشام زدم!

مطمئن نشدم و چند بار دیگر ضربه زدم اما خون را که به همه طرف می‌پاشید دیدم.

خون آشام از حرکت ایستاد. خون به همه جا ریخته بود و من هم خونی بودم؛ به

سختی او را از رویم کنار انداختم؛ این وسیله که دستم به آن رسید تبر بود! تبر این جا



چه کار می‌کرد؟! با وسایل خودش حکم مرگ خودش را داد! بدجوری زده بودمش و پشت سرش کاملاً خونی بود و رگ‌های بدنش نصف شده بود! صحنه‌ی کاملاً مزخرفی بود و با دیدن این صحنه صورتم ناخودآگاه کمی جمع شد.

دو مرد هم زمان به سمتم آمدند و فرصت نگاه کردن بیش‌تر را به من ندادند؛ کلت را برداشتم و به هر دو شلیک کردم؛ حرکتشان کندتر شد؛ اما، باز هم به سمتم می‌آمدند و من حتی نمی‌توانستم از جایم بلند شوم! خیلی بد روی میز افتاده بودم و توان هیچ حرکتی نداشتم. همان‌طور خوابیده ستاره‌ام را به سمت یکی از آن‌ها پرتاب کردم و دقیقاً به گلویش برخورد کرد. ستاره‌ای هم برای خون آشام دیگر پرتاب کردم اما جا خالی داد؛ تبر را برداشتم؛ خون آشام به من رسید؛ بی‌تعلل و هیچ فکری تبر را روی پایش زدم و یک پایش را قطع کردم!

به زمین خورد و تا روی زمین افتاد سرش را هم با تبر زدم. خون روی صورتم ریخت و مجبور شدم چشم‌هایم را ببندم. امروز حمام خون کردم!

لعنتی، کمرم به شدت درد می‌کند؛ سعی کردم آرام بلند شوم.

آه، گندش بزنند واقعاً درد دارم.

دستم را به کمرم گرفتم.

وجود یک نفرِ دیگر را حس کردم.

لعنتی، این‌ها چرا تمام نمی‌شوند؟! با این کمر دردم چه طور بقیه را بکشم و خودم زنده بمانم؟

سعی کردم درد کمرم را بیخیال شوم.



لامپ‌ها کامل خاموش شد؛ لعنتی الان وقت رفتن برق بود؟ بدتر از این نمی‌شود. حالا چه کار کنم؟! خون آشام‌ها می‌توانند در تاریکی به راحتی ببینند.

صدای پایی شنیدم. تبر را محکم در دستم گرفتم.

به سرعت دستی با ناخن‌های بلند، مچ دستم را گرفت و دستم را خراشید. هیچ جایی قابل دیدن نبود؛ با این خراش عمیق تبر از دستم افتاد و من در هوا پرتاب شدم و محکم به دیوار کناری خوردم. درد را با تمام وجودم حس کردم

آخ، کمرم!

خون آشام خودش را سریع به من رساند.

با مشت به صورتم ضربه زد؛ من را بلند کرد و دوباره محکم به دیوار زد.

کم کم چشمانم به تاریکی عادت کرد اما چیز زیادی نمی‌دیدم.

دوباره من را گرفت؛ من را در هوا کنار دیوار نگه داشت و تند تند به صورتم ضربه زد!

درد را با همه‌ی وجودم حس می‌کردم! هر ضربه‌ای که می‌زد نصف جانم را نیز با خودش می‌برد؛ شدت ضربات به حدی بود که کم کم داشتم هوشیاری خودم را هم از دست می‌دادم. در یک لحظه خودم را خم کردم و مشتش به دیوار خورد و صدای شکستن استخوان دستش را شنیدم.

او به این شدت به من ضربه می‌زد؟! تمام بدنم درد می‌کرد و من توان هیچ کاری را نداشتم. خون آشام به سمتم برگشت و با تمام ناتوانی‌ام از دستش فرار کردم و شروع به دویدن کردم و وارد راهرو شدم؛ اما، خون آشام خیلی راحت به من رسید؛ و مرا به اولین اتاق هل داد. شدت هل آن قدر زیاد بود که نتوانستم خودم را کنترل کنم و سرم



محکم روی یک میز خورد؛ سرم گیج رفت اما تعادل خودم را حفظ کردم. دستم که روی میز بود به جسم تیزی خورد؛ سعی کردم برش دارم اما قابل برداشتن نبود. خون آشام به سمتم آمد و خواست دوباره من را بزند و من از ترس و بدون هیچ کنترلی سریع روی زمین نشستم و خون آشام خودش روی میز افتاد!

برق‌ها آمد و من توانستم ببینم که سر خون آشام دقیقاً روی یک دستگاه جوشکاری است! دکمه‌های دیدم و بی هیچ فکری آن را سریع فشار دادم؛ دستگاه را روشن شد و وسیله ای تیز که حتی نمی‌دانستم چیست به صورت دایره ای چرخید؛ سر خون آشام قطع شد و تمام تنم پر از خون شد.

با تعجب به صحنه‌ی روبرویم نگاه کردم؛ دیوارها گرمی تیره‌ای بود و حال همه جا رد خون هم قرار داشت. مثل این بود که چند سطل رنگ قرمز را ناشیانه به همه جا پخش کرده باشند؛ دستگاه هم چنان می‌چرخید؛ نصف بدن خون آشام این طرف دستگاه، و بقیه‌ی بدنش هم آن طرف دستگاه، روی میز افتاده بود. من نه از این دستگاه چیزی بلد بودم و نه درست جایی را می‌دیدیم؛ با خوش شانسی الان جای این خون آشام نیستم! درک تمام این صحنه‌ها برایم سخت بود؛ سعی کردم به چیزی فکر نکنم. با دست کمرم را گرفتم و آرام حرکت کردم؛ ستاره‌ها، چاقوها و کلت‌ها را برداشتم و همه جا را نگاه کردم تا چیزی از من آن جا نباشد. همه جا رد خون پیدا بود و خانه به شدت ترسناک بود.

چاقویم را از گلوی جیمز بیرون کشیدم.

شیر آبی را در سالن دیدم؛ کنارش رفتم و بازش کردم و آب جاری شد؛ دست کش‌های خونی ام را بدون آن که درشان بیاورم شستم؛ بعد هم وسایلم را با آب شستم و با یک لباس که در اتاق افتاده بود؛ خشکشان کردم.



با درد و بسیار آهسته از لانه خون آشام‌ها بیرون رفتم.

نایلونی از داخل ماشین آوردم؛ دست کش‌هایم را در آوردم و داخل نایلون گذاشتم؛
کتم را هم داخل نایلون گذاشتم.

نگاهی به اطراف کردم هیچ کسی نبود. مشخصاً خون آشام‌ها محله‌ی آرام و کم رفت و
آمدی را لانه‌ی خودشان می‌کنند.

لباس‌هایم را در آوردم و لباس مردانه‌ی تمیزی پوشیدم؛ نایلون را بستم و جلوی ماشین
گذاشتم.

چاقوها و وسایلم را در جای مخفی صندوق عقب ماشین گذاشتم. جسد خون‌آشام
اول کنار ماشینم افتادم بود و خونس به شکل بدی خشک شده بود.

سوار ماشین شدم و به سمت خارج از شهر رفتم.

با رسیدن به جایی پرت و نزدیک بزرگ‌راه، کناری ایستادم؛ نایلون را بیرون آوردم و کمی
بنزین رویش ریختم و آتشش زدم.

پاک سازی بعد از شکار هم مانند شکار سخت و مهم هست!

عادت دارم ردی از خودم نذارم و این خوب هست؛ چون نه درگیر انتقامِ نزدیکانِ
موجوداتی که کشته ام می‌شوم و نه درگیر پلیس‌ها و هم چنین نه درگیره شکارچیان
که حسادت دارند! برای همین به من لقب روح را داده‌اند.

موهایم را باز کردم؛ بطری آب را از صندوق عقب ماشینم آوردم. سر، صورت و موهایم
را شستم.

بالاخره این ماموریت تمام شد!



گوشی ام را برداشتم و شماره ای گرفتم. چند بوق نخورده بود که جواب داد:

_ چیه؟

_ نیوجرسی C

_ خب...

اخمی کردم و جوابش را دادم:

_ پاک سازی شد.

_ خب؟

_ همین

_ تو ساعت ۳:۳۰ صبح زنگ زدی که این رو بگی!؟

_ چته مایک چرا غر می زنی؟

_ خفه شو داشتم با شارلوت عشق بازی می کردم؛ اما خرابش کردی.

بی تفاوت جوابش را دادم:

_ خب برو ادامه بده! چرا داری حرف می زنی و نمیری؟

_ خب لعنتی نمی شه دیگه! عشق بازی من تو خوابم بود

_ آخی، نازی مایکی؛ من گفتم عجیبه که تو این موقع با کسی باشی؛ آخه عرضه ی

این کارا رو نداری! پس حدسم درست بوده و تو خواب بودی.

_ خفه شو تیا

خندیدم و از حرص خوردنش شاد شدم.



_بای

پارت B

-آقا یه پای و یه روزنامه.

-بله، حتماً.

-سپاس

پول را نقدی پرداخت کردم؛ در حالی که بخش حوادث روزنامه را نگاه می‌کردم از فروشگاه خارج شدم.

"جسدِ آنتونی میلر، مهندس شرکت ITC که در شهر سنت جوزف زندگی می‌کرد، در تخت خوابِ اتاقش در حالی پیدا شده که همه جای بدنش خونی بوده و هم چنین زخم‌های عمیق زیادی داشته است. پلیس در پی یافتن قاتل هست؛ اما، هنوز هیچ سر نخ پیدا نکرده است."

روزنامه را در دستم مچاله کردم؛ امروز هم خبر خاصی نیست؛ فقط یک قتل ساده رخ داده که این هم به من مربوط نمی‌شود؛ اما، سنت جوزف تا این جا تنها ربع ساعت راه هست. باید تفریحی در مورد این شهر کمی اطلاعات کسب کنم و بهتر است که یک ساعتی در سنت جوزف بمانم.



سوار ماشینم شدم؛ روزنامه را گوشه ای انداختم؛ لپ تاپ را روی پایم گذاشتم و دکمه‌ی روشن شدنش را زدم؛ تا روشن بشود ظرف پای را برداشتم و شروع به خوردن کیک کردم؛ واقعاً پای خیلی خوش مزه هست و نمی‌شود از خوردنش دست کشید. لپ تاپ روشن شد؛ من که بی‌کار هستم؛ پس، یک جست و جوی کوچک در مورد حوادث اخیر شهر مورد ندارد.

"اما پترسون، در یک پارتنی شبانه در حال رابطه با دوست پسرش به طرز عجیبی کشته شده؛ او را در حالی پیدا کرده اند که همه جایش خونی بوده و زخم‌های عمیق زیادی داشته! دوست پسرش ترسان به همه خبر داده است؛ اما، پلیس‌ها او را قاتل اعلام کرده‌اند و الان در زندان است."

با کنجکاوی دستم را در موهایم فرو کردم؛ الان قضیه جالب می‌شود؛ سایت اداره‌ی پلیس سنت جوزف را هک کردم و مطالب آن‌ها را پی‌گیری کردم.

پس، اما به طرز عجیبی مرده است و کالبد شکافی باعث تعجب همه شده است؛ زیرا، بنابر کالبد شکافی زخم‌ها خودشان از داخل ایجاد شده اند و هیچ بیماری خاصی هم که باعث این عمل بشود شناسایی نشده است. در نهایت، هیچ کسی نظری در این مورد ندارد و شاهد قتل را به جرم قتل بازداشت کرده اند؛ زیرا، زخم‌ها خود به خود، به وجود نمی‌آیند! پس تنها قتل، کاری عقلانی بوده است!

از سایت اداره بیرون آمدم؛ معمولاً سایت‌های شهرهای کوچک حفاظت خاصی ندارند و به راحتی هک می‌شوند.

سرم را با دست خاراندم و به فکر فرو رفتم؛ کم‌تر از دو هفته، دو تا قتل کاملاً مشابه، خب این جریان نیاز به چک کردن دارد!



لب تاپ را خاموش کردم؛ ماشین را روشن کردم و حرکت کردم.

موهایم را به صورت رسمی در بالای سرم جمع کردم و با کش مو آن‌ها را بستم. نگاهی به خودم کردم؛ رژ لب قهوه‌ای تیره، سایه‌ی مشکی و خط چشمی ساده، این گریم و تیپ رسمی سنم را بیش‌تر نشان می‌دهد و این کاملاً مناسب این موقعیت است. از مُتل خارج شدم و به سمت اداره‌ی پلیس رفتم.

از وقتی که به سنت جوزف آمدم دنبال پیدا کردن رابطه بین اِما و آنتونی بودم؛ اما، هیچ ارتباطی با یک دیگر نداشتند و حالا این بی‌ارتباطی کمی مرا سردرگم کرده است.

ماشینم را جلوی اداره پارک کردم و از آن خارج شدم و به داخل اداره رفتم. یک مکان تقریباً کوچک ساده، در قسمتی از محیط یک میز دایره‌ای بود که در آن مسئول پذیرش و اطلاعات بودند. به طرف همان میز رفتم؛ دو افسر ایستاده بودند. به افسر نزدیک‌ترم که کمی قد کوتاه‌تر از آن یکی بود نگاهم کردم؛ آب دهنم را خوردم و گفتم: -سلام.

افسر جوان جوابم را نداد و با مرد کناری اش پچ پچی کرد و بلند خندیدند.

-این جوری جواب مردم رو می‌دید؟

افسر قد کوتاه اخمی کرد و گفت:

- چیه تازه وارد؟ فکر کردی کی هستی؟ بعداً به کارت می‌رسم. الان من کار دارم.

پوزخندی زدم.



-رئیس این خراب شده کیه؟

افسر قد کوتاه: خرابه شده یعنی چی؟ درسا حرف بزن دختر.

صدایم را بلند کردم و گفتم:

-می‌گم رئیس کیه؟

هم زمان کارتم را در آوردم و نشان دو افسر دادم.

-الیسون آندرسون FBI

هر دو افسر رنگشان پرید و دست و پایشان را گم کردند.

-چی؟ FBI دیگه برای چی؟!

-من موظف به توضیح برای هر کسی نیستم جناب.

مردی به سمتم آمد.

-سلام ببخشید این‌ها تازه کار هستند.

چشم غره‌ای به دو افسر داد و به من گفت:

-FBI برای چی به این جا اومده؟

-دو قتل در دو هفته، آن هم کاملاً مشابه!

_قتل؟

_فعلاً که شما یک نفر رو به عنوان قاتل دستگیر کردید.

-قاتلِ پترسون رو می‌گید؟

-بله و من می‌خوام باهاش صحبت کنم.



-چشم اما اول باید با مرکز هماهنگ کنم.

اطلاعات خودم را وارد کرده بودم. مایک هم در حال کنترل و نظارت بود. مشکلی برای پی گیری نداشتم؛ اما از موقعیت پیش آمده و سهل انگاری افسرها استفاده کردم. رو به رئیس کردم و با اخم گفتم:

-من از طرف FBI هستم و کافیه گزارش افسرها و رئیس بی خیالشون رو بدم! می دونی در همین زمان مسخره بازی های شما چند نفر به قتل می رسند که من می تونستم کمکشون کنم؟! و تو تازه می خوای وقت من رو بگیری و هماهنگ کنی؟! -اما...

-مشکلی نیست اما گزارشت رد می شه خود دانی.

-پس شما رو به اتاق بازجویی...

حرفش را قطع کردم.

_ اتاق عادی می خوام FBI دوست نداره کسی بفهمه که ما در این پرونده همکاری کردیم.

_ چشم، حتماً! پس شما صبر کنید؛ سریع می برمش تو اتاق عادی.

لبخندی زدم و گوشه ای ایستادم.

جعل حکمها و مدارک FBI جرمی نیست که FBI به آسانی از آن بگذرد و من و هر شکارچی دیگری بارها این عمل را انجام داده ایم؛ البته نام مستعار را هر بار عوض می کنیم و هیچ شکارچی دو بار به یک شهر خاص نمی رود!



رئیس که مرد با تجربه و سال خورده ای بود به من اشاره ای کرد و من به سمتش رفتم و وارد اتاق شدم؛ پسر جوانی روی یک صندلی آهنی نشسته بود و دست‌هایش را روی میز گذاشته بود. موهای قهوه‌ای تیره، چشم‌هایی قهوه‌ای در کل چهره‌ای ساده و معمولی، رنگش پریده بود و پاهایش را تکان می‌داد. این پسر شجاعت کشتن کسی را نداشت! ساکت به یک گوشه زل زده بود و حتی پلک زدن‌هایش هم کم و به اجبار بود! مشخص بود که هنوز هم در بُهت اتفاقاتی که افتاده، هست.

-سلام.

حتی پلک هم نزد و به من و سلامم توجهی نکرد.

به سمتش رفتم و گفتم:

-من اینجام تا کمکت کنم.

باز هم بی اعتنا به من به روبرو خیره شده بود.

-می‌خوام کمکت کنم؛ تو هم می‌خوای؟

باز هم سکوت تنها پاسخ من بود.

رویم را برگرداندم.

-باشه هر طور راحتی؛ آخرین امیدت رو هم نگاه نکن! من رفتم بدرود.

-من اما رو نکشتم.

به سمتش برگشتم؛ دستم را روی میز گذاشتم و به آن تکیه دادم؛ دست به سینه

ایستادم و به پسر زل زدم.

-خب



-منِ اِما رو دوست داشتم.

اصلاً حوصله‌ی وقت تلف کردن را نداشتم پس بی حوصله گفتم:

-دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

-همه چیز رو قبلاً گفتم.

-باز هم بگو؛ من می‌خوام کمکت کنم!

دست‌هایش را با حرص مشت کرد و گفت:

-من وکیل دارم؛ خیلی علاقه داری برو پرونده رو بخون؛ همه چیز رو قبلاً گفتم!

-من وکیل نیستم.

-همتون اولش همین رو می‌گید؛ ولی بعد که حرف زدم فقط می‌خندید و می‌رید.

این پسر واقعاً حوصله‌ی آدم را سر می‌برد! با کمی اخم گفتم:

-من واقعاً می‌خوام کمکت کنم؛ ولی باید تمام جزئیات رو بدونم؛ اگه رو در رو بگی

نتیجه بهتره.

-باور نمی‌کنی.

-امتحان کن.

دستش را روی سرش گذاشت و چشم‌هایش را بست و گفت:

-پارتی توی خونه‌ی اِما بود، عادت داره هر چند وقت یه بار پارتی بذاره، من و اِما با هم

بودیم، نزدیک های صبح بود که من و اِما به اتاق جدا رفتیم و در رو قفل کردیم

عصبی موهایش را چنگ زد و ادامه داد:



- با هم بودیم؛ بوسش کردم؛ دیدم مزه‌ی عجیبی می‌ده؛ بوسم محکم نبود برای همین تعجب کردم و دیگه بوسش نکردم؛ ناراحت شد! من هم بهش علت رو گفتم؛ جلوی آینه رفت و دید تو دهنش خون کمی هس؛ به سمتم برگشت و خواست حرف بزنه که یه دفعه خون از دهنش بیرون زد و توی صورتم ریخت.

دستش را محکم روی میز کوبید و عصبی ادامه داد:

- دهن و دماغش پر از خون شد؛ شکمش و سینش زخم شد؛ اما فقط جیخ می‌زد و خون‌ریزی می‌کرد؛ من رفتم در رو باز کنم اما هر کار کردم در باز نمی‌شد و تلفنم رو هم پیدا نمی‌کردم و اون... اون جلوی من با درد مُرد.

- چیز عجیبی ندیدی؟

- عجیب‌تر از این؟!

- سولفور، سکه‌ای عجیب؟

- چی؟! درسته عشقم تو بغلم مُرده و من هم قاتل شدم ولی دیوونه نیستم! من اون رو نکشتم؛ نباید باهات حرف می‌زدم؛ من می‌دونستم تو هم مثل بقیه‌ای.

- قبل از این اتفاق نگران یا وحشت زده نبود؟

- نه شاد بود؛ ولی، وقتی این اتاق افتاد یه چیزهایی می‌گفت که من نمی‌فهمیدم.

از اتاق خارج شدم؛ شخصی جلوی در ایستاده بود.

- سلام، من کلانتر جکسونم خوش حال می‌شم تا با شما همکاری کنم.

لبخند الکی زدم و گفتم:

- از قتل اون آقا چی، شاهدی هست؟



-نه.

-آدرس خونشون و اطلاعاتش رو می‌خوام.

-چیزی اونجا نیست؛ یه مرد تنها بوده؛ زن و بچه نداشته؛ پدر و مادرش هم خیلی وقت پیش مُردن.

-باشه، اما باز هم می‌خوام برم.

-باشه پس جک رو همراهتون می‌فرستم.

-نه نیازی نیست؛ من تنها کار می‌کنم فقط آدرس، آدرسِ اِما رو هم می‌خوام.

-چشم.

آدرس‌ها را گرفتم و به سمت خانه‌ی آنتونی رفتم؛ درِ خانه را پلمپ کرده بودند، خانه‌ی خیلی شیکی داشت؛ همه جا سنگ کاری سفید خاکستری بود که این سنگ کاری، ابهت جالبی به خانه داده بود. چرا آدمی با این زندگی تنها بوده؟! نگاه یک نفر را روی خودم حس کردم.

سریع برگشتم؛ شوکه شد ولی زود خودش را پشت پرده پنهان کرد؛ زن همسایه بود! حدس زدم که حرف‌های زیادی خواهد داشت!

بی خیالش شدم و وارد خانه شدم. خانه یک طبقه، کوچک اما شیک بود. کف پارکت بود. مبل‌ها و پرده‌ها به رنگ شکلاتی بودند؛ آشپزخانه‌ی کوچکی داشت؛ یک اتاق خواب سفید مشکی که تخت دو نفره، کمد و در آخر هم یک میز آرایشی تکمیلش می‌کرد. همه جا را گشتم اما هیچ اثری از چیز غیر طبیعی نبود؛ کشوها را چک کردم؛ لباس‌های زنانه‌ای در کشوی یکی از کمدها بود. لباس زنانه؟! اما این مرد که تنها



زندگی می کرده و برای عیاشی هم نیازی به لباس زنانه نیست و مطمئناً دوست دختری هم نداشته؛ پس این جناب یک چیز را مخفی می کرده!

از خانه خارج شدم. خودم را بی تفاوت نشان دادم و راه افتادم. نگاه زن را هنوز هم روی خودم احساس می کردم؛ دیگر یقین پیدا کردم که این زن چیزهایی می داند!

به سمت خانه شان رفتم و در زدم؛ اما کسی در را باز نکرد. به طرف پنجره نگاه کردم؛ خودش را مخفی کرده بود و پیدا نبود؛ پس نمی خواهد در را هم باز کند!

-خانم دیدمتون می شه در رو باز کنید؟ فقط کمی آب می خوام.

طولی نکشید که در را باز کرد. فوراً داخل شدم و در را بستم، چشم هایش کاملاً وحشت زده بود اما عکس العملی نشان داد. راحت فهمیدم که این زن ترسیده؛ اما سعی دارد ترسش را پنهان کند!

-شما چی می دونی؟

با تعجب و ترس گفتم:

-چی؟!

-نترس من از FBI هستم.

کارتم را نشانش دادم؛ اما ترسش بیش تر شد.

-یک دقیقه بهت وقت می دم؛ یا همه چیز حتی عجیب ترین چیزی که ممکنه باور نکنم رو می گی؛ یا به جرم قتل دستگیر می شی.

-نه، نه، نه من هیچ کاری نکردم قسم می خورم.

با اخم گفتم:



-۴۰ ثانیه.

-من نکشتمش.

به ساعت نگاه کردم، کاملاً دستپاچه شده بود. با ترس گفتم:

-کار اون بود.

-کی؟

-لیزا

-لیزا کیه؟

-همسرِ دوستِ صمیمیِ آنتونی، اون، اون شب اونجا بود.

-اونجا چی کار می کرد؟

-هر چند وقت یک بار شب می آمد پیشِ آنتونی.

-تنها؟

-بله

-مگه نمی گی شوهرش دوستِ آنتونی بوده؟

-بله.

چشم‌هایم را ریز کردم و پرسیدم:

-شوهرش هم می دونست؟

-نه.

-چرا بهش نگفتید؟



کاملاً دستپاچه شد و کمی هم صورتش سرخ شد، هیجانش بالا رفته بود و دست‌هایش می‌لرزید.

-آنتونی مرد خوبی بود.

-و؟

-و زیبا.

بی حوصله از این بیست سوالی‌ها گفتم:

-و؟

-و من...

-ادامه بدید بین خودمون می‌مونه، قسم می‌خورم.

-خب ما تازه به این جا اومده بودیم؛ یه روز شوهرم گفت که نمی‌تونه شب بیاد خونه، شب یه صداهایی می‌اومد من ترسیدم و از خونه بیرون رفتم، آنتونی رو دیدم؛ من رو که دید لبخند زد و وقتی پرسید چرا تنها بیرون آمدم؛ ماجرا رو بهش گفتم لبخندی زد و من رو به خونه خودش برد و با من مهربان بود بهم ویسکی داد و من مست شدم و با اون...

مکثی کرد و صورتش را با دستش پوشاند و ادامه داد:

-من شوهرم رو دوست دارم؛ نمی‌خواستم با گفتن راز اون راز من هم...

وسط صحبتش پریدم:

-بقیه همسایه‌ها چی؟ چرا بقیه چیزی نگفتند؟



-خونه ی آنتونی یه جوریه که در ورودیش اصلاً برای بقیه پیدا نیست؛ فقط از اینجا پیداست.

از پنجره به خانه ی میلر نگاهی انداختم، زن راست می گفت! فقط از اینجا پیداست.

-اون زن.

-لیزا؟

-بله اون شب حالش چه جوری بود؟

-ترسیده بود و با سرعت رفت.

-چرا به پلیس چیزی نگفتید؟

-ترسیدم که شاید لیزا هم راز من رو بدونه شما هم اگه چیزی بگید من انکارش می کنم.

بدون هیچ حرفی از خانه بیرون زدم.

-خانم تو رو خدا به..

وسط حرفش پریدم:

-اسم و آدرس شوهر لیزا رو می دونی؟

-خانم تو رو به مسیح.

-به کسی چیزی نمی گم جواب بده.

-واقعاً ممنونم شما..

اصلاً حوصله ی چرت و پرت هایش را نداشتم، حرفش را قطع کردم:



-اسم و آدرس.

-اون رو همه ی شهر می شناسن اسمش روی هاموند و آدرس هم ۱۸۵

بی حوصله از زن جدا شدم و سوار ماشینم شدم و حرکت کردم.

خب حداقل دو اسم برای تحقیق دارم!

به سمت خانه‌ی اِما رفتم. این پرونده واقعاً خسته کننده و پر زحمت هست؛ اوه! نگاه

کن آن قدر آدای پلیس‌ها را درآورده ام که دارم مانند آن‌ها حرف می‌زنم؛ پرونده!

تلفنم زنگ خورد، سریع جواب دادم.

-کجایی خوشکله؟

-تو باز این جوری حرف زدی مایک؟

-درد مگه چشمه؟

-خفه چی کارم داری؟

-هیچی دیدم بدبختی درست نکردی زنگ بزنی گفتم زنگ بزنی خبر مُردنت تایید شه.

-خب تاییدی گرفتی برو سر کارت.

-کارم تویی.

-خفه

صدای خنده‌اش را از پشت تلفن شنیدم و بعد هم گفت:

-بی شوخی من الان سر کارم.



-خب؟

-بابات اینجاست.

مکثی کردم و گفتم:

-خفه شو مایک.

-به من چه!

-وسط کارم ذهنم رو مشغول چرندیات نکن.

-آخی خیلی دلت برات تنگ شده؟

-مایک.

-گوشم جر خورد.

-به درک.

لحن صدایش کمی جدی شد و گفت:

-داشت دنبالت می گشت.

-شمارم رو داره.

-تیا...

-بای.

گوشی را قطع کردم. حتی یک ثانیه هم دوست ندارم به او فکر کنم! خوب است که سر کار هستم و کار، سرم را گرم می کند.

بی تعلل در زدم. یک زن با چشم‌های باد کرده و قیافه ای غمگین در را باز کرد.



-سلام.

-سلام.

-الیسون آندرسون. FBI.

کارت را نشان دادم و او حتی نگاهش هم نکرد.

-بفرمایید داخل.

وارد خانه شدم؛ زن در را بست. کنار هم روی مبل نشستیم.

-شما مادرِ اِما هستید؟

-بله.

-بهتون تسلیت می‌گم.

شروع به گریه کرد. لعنتی حالا باید سه ساعت این را جمع کنم!

بی حوصله و جدی گفتم:

-یه سوال دارم، اِما آقای آنتونی میلر رو می‌شناخت؟

-نه.

-خب پس..

وسط حرف‌هایم پرید:

-ببینید خانم من هرچی می‌دونستم به آقایون گفتم؛ پس لطفاً ما رو به حال خودمون

بذارید.

-فقط می‌تونم اِما رو ببینم!؟



-باشه اما بعدش سریع برو.

اخمی کرد و دوباره گریه کرد؛ حتماً تقصیر خودم هست که بدون ذره ای آرامش دادن و تسکین سوال پرسیدم! انگار تقصیر من است که مثل بقیه نیستم و نمی توانم تظاهر به هم دردی کنم!

وارد اتاق شدم، یه اتاق معمولی با دیوارهای لیموی رنگ! کمد لباسی، میز و تخت سبز پسته‌ای، همه چیز مرتب و سر جای خودش بود. یک قاب عکس کوچک روی میز کامپیوتر بود؛ آن را برداشتم و نگاه کردم. عکس دو دختر بود که دست‌هایشان را در گردن هم انداخته بودند. دختر سمت راست موهای قهوه ای تیره مایل به مشکی و چشمانی به همین رنگ داشت. از روی عکس‌هایی که در اینترنت گذاشته شده بود فهمیدم این دختر خودِ اِماست. دختر دیگر موهای مشکی و چشم‌های قهوه ای تیره داشت، چشم‌هایش کمی درشت بود که زیباییش کرده بود؛ اما، آن چنان زیبا هم نبود. پشت این قاب عکس، عکسی افتاده بود که فقط با برداشتن قاب عکس اول مشخص می‌شد، باز هم اِما و یک دختر دیگر، دقیقاً با همان ژست عکس قبل، اِما زیبایی چندانی نداشت اما دختر دیگر که موهای بور و چشم‌های قهوه ای روشن داشت؛ جذابیتی ذاتی داشت که حتی در نگاه اول هم به دل می‌نشست. سوالی در ذهنم ایجاد شد که این دختر کیست!؟

فقط همین دو عکس داخل اتاق بود. یعنی اِما حتی با دوست پسرش هم عکسی نداشته است!؟

عکس‌ها را برداشتم و پایین رفتم.

تیا کمی تظاهر به هم دردی کن تا جوابت را بگیری! لطفا! آفرین!

سعی کردم با لحنی مهربانانه بگویم:



-من واقعاً بابت این اتفاقات و سوال‌ها متاسفم؛ می‌دونم، شما رو بیش‌تر یادِ دخترتون می‌اندازه اما مجبورم؛ برای آرامش خودِ اِما و مشخص شدن قضیه.

-قاتل مشخص هس؛ دیگه چرا؟

-اگه آدم اشتباهی باشه چی؟ به هر حال قاتل واقعی مجازات می‌شه نگران نباشید؛ فقط یه سوالم رو جواب بدید. این دخترا کین؟

اول عکسی که پشتِ قابِ عکس پنهان شده بود را به دستش دادم.

به اِما خیره شد؛ آهی کشید و گفت:

-این ربکااست.

-ربکا کیه!؟

-دوستِ صیمیِ اِما

-شمارش رو دارین!؟

-ربکا پنج سال پیش مُرد. بعد از این اتفاق اِما بد جوری بهم ریخت.

عکس دیگه را هم به دستش دادم و گفتم:

-و این یکی عکس؟

-لیزا کالدر.

-لیزا؟ همون لیزا که زنِ هاموند هس؟

-بله.

-چرا بهش روی هاموند نمی‌گین؟



-درسته که لیزا حدود ۴ سالیه که هاموند شده ولی من همیشه ربکا رو هاموند می دونم.

از این صحبت کمی گیج شدم و با تعجب پرسیدم:

-یعنی چی؟ ربکا زن روی بوده؟!

-بله.

-باشه، ببخشید مزاحم شدم.

ربکا، به قصه خوش آمدی و لیزا، دارم همه جوهره به تو می رسم!

از خانه خارج شدم؛ سوار ماشینم شدم و به سمت خانه‌ی هاموند رفتم. خیلی زود رسیدم و از ماشین پیاده شدم.

با دیدن خانه لحظه‌ای نگاهش کردم؛ عجب خانه‌ای، خانه که نیست قصره! زمینش تقریباً چند هکتاری بود و باغ بزرگی داشت؛ ساختمان هم سنگ کاری قدیمی شده بود؛ بیش‌تر شبیه موزه بود تا خانه! زنگ در را زدم. یک مرد در را باز کرد؛ کلافه دستی به موهایش کشید و با اخم به من نگاه کرد. از قیافه اش پیدا بود که عصبی است. قدش تقریباً هم اندازه‌ی من بود، شاید فقط دو سانت بلندتر بود.

-الیسون آندرسون. FBI.

کارتم را درآوردم و به او نشان دادم؛ کارت را که دید دست‌هایش را درهم گره کرد و به من زل زد و منتظر ماند.

-می تونم با آقای روی هاموند و همسرش صحبت کنم؟

-بله.



کاملاً مضطرب شد. و دستش می لرزید. همراه او وارد خانه شدم. داخل خانه هم مانند بیرونش زیبا بود. خانه دارای سالن بسیار بزرگی بود و همه جا با وسایلی زیبا و قدیمی که مشخص بود گران قیمت هستند تزیین شده بود. باید هم همه‌ی زن‌ها به روی هاموند بچسبند!

مرد مرا به گوشه‌ای راهنمایی کرد و خودش رفت و چند لحظه بعد، به همراه یک مرد و یک زن وارد سالن شدند. زن را سریع شناختم لیزا بود! مرد، قد بلند و چهار شانه بود؛ مشخص بود که بدن سازی کار کرده؛ اما، قیافه اش ساده بود و هیچ جذابیتی نداشت. البته پولش زیاد بود و فکر نمی‌کنم کسی به قیافه‌اش توجهی کند!

-می‌تونم کمکتون کنم!؟

صدای روی هاموند مرا از فکرهایم بیرون آورد.

-پنج سال پیش چی شد؟

-چی؟

-ربکا.

-یعنی چی؟ خانم بفرمایید بیرون.

کارتم را روی میز گذاشتم.

-شما یه بلایی سر زنتون ربکا آوردید و با پولتون قضیه رو مخفی نگه داشتید. ولی چون بی رحمانه بوده روح زنتون برگشته؛ اولِ اما رو کشت و بعد هم آنتونی رو! شما نفرات بعدی هستین یا بزارین کمکتون کنم یا می‌میرید.

-بیرون! جان این زنِ دیوونه رو بیرون کن.



همان مردی که در را باز کرده بود به سمت من آمد.

-خود دانید یا کمکم رو قبول کنید یا می‌میرید!

پوزخندی زدم و از عمارت با همراهی جان بیرون رفتم، مطمئن هستم که یک بلایی سر زنش آورده و وقتی او را کشته با دوستِ زنش ازدواج کرده است! اصلاً این آدم‌ها بمیرند بهتر است.

-خانم.

به طرف جان برگشتم و منتظر ادامه‌ی صحبتش شدم

-می‌تونم کارتتون رو داشته باشم؟

-دادم

-اونا باور نمی‌کنند.

با تعجب به جان نگاه کردم! چرا این مرد برایش مهم است؟ سوالم را به زبان آوردم:

-تو کی هستی؟

-جان کالدر.

کالدر، چرا برایم آشناست!؟

-برادر لیزا!

با اخم گفتم:

-پس تو هم دخالت داشتی.

-من فقط شماره شما رو خواستم.



-برای چی؟

-احتیاط!

کارتم را به جان دادم؛ مرا بدرقه کرد و در خانه را بست. این خانواده واقعاً عجیب هستند! ولی این پسر از بقیه غیر طبیعی تر رفتار کرد. کسی که حرفهای مرا باور کند دیوانه است!

با زنگ گوشی ام از خواب بیدار شدم. گوشی را جواب دادم:

-بله

-جان هستم؛ کمک کنید؛ ربکا این جاست.

-کجایی تو؟ زنگ بزنی ۹۱۱ (۱۱۰ در خارج)

-جاییم که پنج سال پیش ربکا رو کشتیم.

خواب از سرم پرید.

-دیوونه اونجا چی کار می کنی؟ خیلی خطرانه اشتباه کردی!

آدرس را از جان گرفتم. کتم را پوشیدم. هنوز پشت تلفن بود. گفتم:

-نمک اطرافت هس؟

-نه

-آهن؟

-آره



-با آهن بزنش تا من برسم.

آخه کجا نمک ندارند؟ این روزها در همه جا نمک میدا می شود! سوار ماشین شدم، پایم را روی گاز گذاشتم و ماشین از جا کنده شد. رسیدم به جایی که جان آدرس داده بود، اسلحه‌ی نمکم، که گلوله‌هایش نمک‌های فشرده شده بودند، را برداشتم و به سمت ساختمان دویدم.

یک کارخانه‌ی متروکه، آخر یکی نیست بگوید پسر دیوانه این جا چه کار می‌کنی؟

در را با ضربه‌ی محکم پایم شکستم و داخل شدم

-جان کجایی!؟

راهرو پر از وسایل به درد نخور بود و قسمتی از دیوار هم در حال فرو ریختن بود؛ چند اتاق رو به رویم بود؛ سریع داخل اولین اتاق شدم. خبری از جان نبود. اتاق‌ها را گشتم؛ اما در هیچ کدام از اتاق‌ها نبود، وارد آخرین اتاق شدم. همه جا خونی بود؛ جان را پیدا کردم گوشه‌ای افتاده بود و تمام بدنش در حال خون ریزی بود. به سمتش دویدم و کنارش نشستم.

با نفس نفس گفت:

-ربکا برای انتقام برگشته.

با زجر صحبت می‌کرد؛ مشخص بود تمام نیرویش را برای صحبت کردن با من گذاشته است؛ نفسی گرفت تا بتواند ادامه دهد:

-داره می‌ره پیش خواهرم... اون...

سرش روی زمین افتاد. جلوی چشم‌های من جان کند و مُرد و من...



از عصبانیت ضربه‌ی محکمی به زمین زدم، باید از جان محافظت می‌کردم؛ جان در حالی جلویم مُرد که هیچ کاری از من بر نمی‌آمد! به خودم آمدم، معما هم چنان باقی‌ست و الان جانِ لیزا در خطر هست. از آن کارخانه‌ی نفرین شده خارج شدم؛ سوار ماشینم شدم و به سمت خانه‌ی هاموند رفتم. اگر ربکا روح هست پس چرا همه جا رفته و می‌رود؟ باید چیزی او را به تمام این مکان‌ها پیوند زده باشد وگرنه به محل جسدش محدود می‌شد! زیرا این شکلی نیست که یک روح آزادانه به دنیای ما بیاید؛ باید کار ناتمامی داشته باشد؛ باید چیزی او را به زمین و به تمام این محل‌هایی که می‌رود پیوند زده باشد.

جلوی خانه‌ی هاموند رسیدم. زنگ در را زدم؛ خدمتکار در را باز کرد. با دست او را کنار زدم و وارد خانه شدم

-خانم کجا؟

-با آقای هاموند و همسرش کار مهمی دارم.

-نمی‌شه! صبر کنید هماهنگ کنم.

به خدمتکار توجهی نکردم و داد زدم:

-روی هاموند، لیزا

-خانم ساکت باشید؛ چه خبره؟

جواب خدمتکار را ندادم و این بار بلندتر داد زدم:

-روی هاموند، لیزا

روی: چه خبره این جا رو گذاشتی رو سرت؟ بازم که تویی!



-به نفعته که من و تو و لیزا تنها صحبت کنیم.

-از خانه‌ی من برو بیرون!

-نمی‌خواهی بدونی الان جان کجاست!؟

روی یک دفعه عصبی شد و به سمتم حمله کرد.

-کثافت چی کارش کردی؟

لیزا جیغ کشید.

-روی صبر کن؛ صبر کن ببینیم چی می‌گه!

روی بالاخره من را ول کرد؛ هر سه وارد اتاقی شدیم و لیزا درها را بست.

بدون هیچ مقدمه‌ای به لیزا نگاه کردم و گفتم:

-ربکا رفت سراغ جان! داره انتقام می‌گیره.

روی به جای لیزا جوابم را داد:

-کم چرت بگو اصلا برو بیرون!

-افرادی که کشته شدن براتون آشنا نیست؟ اِما، آنتونی، جان!

لیزا با شنیدن اسم جان در لیست مُرده‌ها جیغ کشید و گریه کرد.

روی: چه بلایی سر جان آوردی کثافت؟

حتی به روی نگاه هم نکردم و به لیزا گفتم:

-جان گفت که داره میاد سراغ تو لیزا.

روی: زود برو بیرون.



روی اصلاً چیزی نمی‌داند؛ وگرنه این چنین کتمان نمی‌کرد و ساکت می‌شد! فکری به سرم زد و سریعاً آن را به زبان آوردم:

- لیزا چرا به شوهرت نمی‌گی که ربکا رو کشتی؟! -

روی: بسه تمومش کن این چرندیات رو.

-جان قبل از این‌که بمیره به همه چیز اعتراف کرد!

جان وقت نکرد و زود مُرد و حرفی نزد؛ برای همین الکی گفتم تا شاید تیرم به سیبل بخورد و خودشان همه چیز را بگویند!

لیزا: چرند نگو.

-پس مرگ رو انتخاب می‌کنی؟ -

روی: بیرون روانی

نگاهی به لیزا انداختم؛ وحشت را از صورتش می‌توانستم بخوانم! دو دل بود و من هم تردیدش را بیش‌تر کردم:

-جونت یا حقیقت؟ -

روی بازویم را گرفت و به سمتی هل داد.

-باشه من می‌رم ولی دیگه بقیش پای خودتونه؛ چون من دیگه نیستم.

بادی از پنجره آمد و شمع‌هایی را که برای دکور در اتاق گذاشته شده بود را خاموش کرد. لیزا کاملاً وحشت کرد. شانهای بالا انداختم و به سمت در اتاق رفتم.

-من کشتمش



با این حرف لیزا سر جایم خشک شدم و روی فریاد زد:

-چی؟

لیزا: من ربکا رو کشتم؛ چون به تو خیانت کرده بود؛ به من هم خیانت کرده بود.

لامپ‌های اتاق خاموش و روشن می‌شدند.

لیزا: من دوستت داشتم؛ روز اول که دیدمت به ربکا هم گفتم! ربکا خندید و گفت این

که چیزی نیست اما وقتی تو اون رو انتخاب کردی با وجودی که می‌دونست دوستت

دارم قبول کرد!

روی مات به لیزا نگاه می‌کرد و اصلاً تکان نمی‌خورد.

پنجره‌ی اتاق با صدای بدی شکست. لیزا جیخ کشید.

پوزخندی زدم و گفتم:

-هنوز هم دروغ می‌گی.

لیزا: جان به خاطر من... وای برادرم به خاطر من جونش رو از دست داد.

شیشه‌ی پنجره‌ی کناری هم شکست.

لیزا جیخ کشید:

-باشه، باشه می‌گم.

اسلحه‌ام را پر کردم و گفتم:

-خب می‌شنویم.

لیزا همان طور وحشت زده گفت:



-ربکا خانم و ملکه‌ی این عمارت شد؛ من خیلی افسرده شده بودم. جان بهم پیشنهاد کرد یه کاری کنیم ربکا خیانت کنه و ما هم اون رو لو بدیم؛ اما، ربکا هیچ‌وقت خیانت نمی‌کرد؛ پس، تصمیم گرفتیم که خیانت رو خودمون درست کنیم که تنهایی نمی‌شد. اما افسرده شدن من رو دیده بود! پس با حرف‌هام تحت تاثیر قرارش دادم؛ می‌دونستم که جان رو دوست داره؛ پس ترتیب چند تا قرار رو دادم و اما راضی شد که همکاری کنه.

لامپ‌ها تند تند، روشن و خاموش می‌شدند. یکی از لامپ‌ها شکست. لیزا تندتر حرف زد:

-قرار شد اما ربکا رو به پارتی بياره. بعد هم با کمک جان حسابی مستش کرد. ربکا نگران من بود و از جان می‌خواست که در مورد من بهش بگه. جان هم در ازای خوردن مشروب قبول می‌کرد؛ اگر جان با ربکا می‌خواهید خیلی ضایع می‌شد! پس من آنتونی رو انتخاب کردم. آنتونی عاشق من بود با چند رابطه، خیلی زود راضی شد. بعد هم آنتونی ربکا رو که مست شده بود به خودش برد. ما هم ازشون فیلم و عکس گرفتیم. وقتی روی ماجرای خیانت ربکا رو فهمید ازش جدا شد. یه مدت ربکا از این شهر رفت و همه چیز خوب بود؛ ولی، بعد از مدت کمی برگشت. روی و ربکا داشتن باز هم به هم نزدیک می‌شدن؛ فهمیدم جریان خیانت کافی نبوده؛ پس چند روز بعد، ربکا رو دزدیدیم و به یه کارخانه‌ی متروکه بردیم. من اونجا کشتمش و جوری صحنه‌سازی کردیم که همه فکر کردن ربکا از روی خسته شده و رفته. بعد هم من به روی نزدیک شدم؛ ولی، وقتی ازدواج کردیم آنتونی گفت باید هر هفته بیای پیش من...



کشیده‌ی محکمی به گوش لیزا خورد و حرف‌هایش نا تمام ماند. خون از دماغ و گوشه‌ی لب لیزا جاری شد. روی با این کشیده عصبی تر شد و به لیزا حمله کرد و فقط می‌زد.

-روی.

روی از زدن لیزا دست بر نمی‌داشت؛ گلوله‌ای به سمت بالا شکلیک کردم و با صدای گلوله، روی متعجب شد و تقریباً خشکش زد و دیگر لیزا را نزد. کم کم به خودش آمد؛ برگشت و به اطراف نگاه کرد. همه با هم متعجب به جسمی ابر گونه که در حال شکل گیری بود نگاه کردیم. ابرها متراکم شدند و قیافه‌ای شبیه یک دختر زیبا را گرفتند.

-ربکا

ربکا: روی حقیقت رو فهمیدی؛ یادته هر چی التماس می‌کردم باور نمی‌کردی؟

روی: ربکا من رو ببخش.

ربکا: دوستت دارم.

ربکا اخمی کرد و به لیزا نگاه کرد.

ربکا: روی نکشش؛ نباید به این راحتی کشته بشه.

روی به سمت ربکا رفت.

ربکا: روی یه مدت از پیشرفت رفتیم؛ نمی‌خواستیم برگردیم اما فهمیدم حامله‌ام! صبر کردم

و بچه رو به دنیا آوردم؛ برگشته بودم که این خبر رو بهت بدم؛ بچمون رو پیدا کن!

گذاشته بودمش پیش مادر بزرگم.

هاله‌ی ابر گونه داشت از هم متلاشی می‌شد.



ربکا: کار من اینجا تمومه؛ نمی‌تونم بمونم، روی دوستت دا...

نور درخشانی آمد و هاله کاملاً ناپدید شد.

-جسد ربکا کجاست؟

با حرف من روی از تعجب و فکر بیرون آمد و به لیزا زل زد.

لیزا: زیر درخت همون جایی که جان...

با به یاد آوردن برادرش دیگر حرفی نزد و تنها اشک ریخت.

-روی برای آرامش بیش‌تر به آرامگاه خانوادگیتون منتقلش کن؛ شمارم رو هم که داری!

اگر برگشت و مشکلی پیش آمد بهم زنگ بزن.

همه چیز واضح شد که ربکا چه طور می‌توانست به جاهای مختلف برود. خانه ای که

اما در آن مُرد همان جایی بود که پارتی قرار داشت و ربکا را گول زده بودند! خانه‌ی

آنتونی هم که محل درست کردن خیانت بود؛ جایی که جان مُرد هم محل کشته شدن

ربکا بود و این مکان هم که خانه‌ی همیشگی و حق ربکا بوده؛ روح ربکا به همه‌ی این

مکان‌ها متصل بوده است.

-صبر کنید.

با تعجب به روی نگاه کردم؛ از من فاصله گرفت و به اتاقش رفت. آن قدر لیزا را کتک

زده که لیزا حتی نمی‌توانست تکان بخورد! روی از اتاقش برگشت و چکی را به من داد.

-این چیه؟

-قدر دان زحمات شما.

-اما...



-این جواری ربکا خوش حال تره. زودتر از این جا برید به پلیس زنگ زدم و با جعل هویت، شما بهتره اینجا نباشید.

-از کجا فهمیدی که من پلیس نیستم؟

-هیچ پلیسی این کارهای شما رو نمی‌کنه!

چک را گرفتم و از عمارت خارج شدم. سوار ماشینم شدم؛ چکی با مبلغ خیلی زیاد! آن هم در کاری کاملاً تمیز، البته اگر مرگ‌ها را صرف نظر کنیم. نه نیازی به قبر کردن بود؛ نه سوزاندن جسد.

شاید نباید ریسک می‌کردم و باید جسد ربکا را می‌سوزاندم؛ ولی، خب روحی که خوبه وقتی کار نیمه تمامش تمام شود از اینجا خواهد رفت.

بودن من اینجا فایده‌ای هم داشت؟! آره من حقیقت را مشخص کردم؛ ربکا را آزاد کردم؛ روی هم از همه چیز آگاه شد و البته یک چک هم به من رسید! لبخندی زدم و پایم را روی گاز فشار دادم.

پایان پارت B

پارت C

گوشی‌ام زنگ خورد.

با دیدن اسم "guilty" اخمی کردم و به فکر فرو رفتم؛ یعنی با من چه کاری دارد؟! دوست ندارم جواب بدهم؛ اما، شکارچی‌ها آمار یک دیگر را دارند؛ خصوصاً این مرد



که در کارش بی رقیب است. مطمئن هستم که جای مشخص من را از قبل پیدا کرده است! آن قدر فکر کردم که زنگ گوشی ام قطع شد! مطمئن هستم که فهمیده خودم از عمد جواب نداده‌ام؛ اما، خب بفهمد چه کارش کنم؟! مهم نیست.

گوشی ام را روی میز گذاشتم و کمی آب خوردم.

-سلام خوشکله.

سرم را بلند کردم و بی حوصله به پسر جوان لاغر رو به رویم نگاه کردم و گفتم:

-برو الان حوصله ندارم

-اما آخه عزی...

وسط حرفش پریدم و داد زدم:

-گفتم برو.

-روانی.

الان صلاً حوصله‌ی این پسر مزاحم را ندارم. پسر نگاهی به اطراف کرد و از رستوران بیرون رفت؛ مردم به من زل زده بودند. بی تفاوت پول غذا را حساب کردم و از آنجا خارج شدم.

-فکر کردی کی هستی دختر؟ من فقط می‌خواستم امشب باهات باشم. تو من رو رد می‌کنی؟ الان تقاصش رو پس می‌دی.

بی تفاوت به پسر که در خیابان ایستاده بود نگاه کردم. چاقویی را از جیبش بیرون آورد؛ لبخندی زدم و دست به سینه به پسر زل زدم. دوستانش کنارش بودند؛ حتماً چون جلوی همه ضایع شده؛ می‌خواهد تلافی کند!



-زود باش.

این حرف را زد و رو به رویم ایستاد. وقتی دیدم قد او حدوداً هفت سانتی از من کوتاه‌تر است؛ لبخند عمیق‌تر شد و با همان لبخند گفتم:

-زود باشم چی کار کنم؟

-پول‌ها رو به من بده و بعد هم راه بیافت.

-مطمئنی فُکُل پسر؟

موهایش کمی بالای سرش رفته بود؛ برای همین تا این حرف را زدم همه‌ی دوستانش خندیدند.

-خفه شو و هر کاری که می‌گم رو بکن.

-چرا خودت نمیای پولام رو بگیری!؟

-اگه من پیام برات بد می‌شه!

هنوز لبخندم را داشتم و گفتم:

-من که می‌گم برای تو بد می‌شه!

عصبی شد؛ به سمتم آمد و چاقو را جلوی صورتم گرفت. با دستم مچ دستش را گرفتم؛ دستش را به سمت پایین پیچ دادم و با یک فشارِ سریع به نقطه‌ی حساس دستش، چاقو روی زمین افتاد. دستش را پشت کمرش بردم و با دست خودم قفل کردم؛ ضربه‌ای به پشت زانویش زدم که چون جای حساس بدنش بود روی زمین افتاد. با پوزخند گفتم:

-چاقو برای دستات بزرگ بود افتاد!



بی خیالش شدم و به سمت ماشینم رفتم. از پشت به سمتم حمله کرد؛ جا خالی دادم و وقتی از من رد شد گردنش را گرفتم؛ اصلاً حوصله‌ی خودنمایی نداشتم؛ محکم زدم به همان جای حساس پایش و با یک ضربه‌ی شدید پایش را شکستم.

داد بلندی زد؛ از او جدا شدم سوار ماشین شدم و بوقی برایش زدم.

-دیگه هیچ وقت مزاحم یه دختر نشو!

گاز دادم و از آن‌ها دور شدم؛ همه آن قدر متعجب بودند که بعید می‌دانم کسی شماره‌ی ماشینم را برداشته باشد!

گوشی‌ام دوباره زنگ خورد. دوباره "guilty" لعنتی چرا روزم را خراب می‌کند؟! به اجبار تماس را جواب دادم.

-چی کار داری؟

-سلام دخترم!

* guilty = گناهکار، مقصر، مجرم، محکوم

-آها!

-خوبی دخترم؟!

-حله پدر مهربان‌تر از جان، خب کارت چیه که زنگ زدی؟!

-حتماً باید کاری داشته باشم که به دخترم زنگ بزنم؟

-مسلماً!



اندکی سکوت کرد. صدای نفسش را شنیدم که با حرص بیرون داد و گفت:

-خب من کاری ندارم.

-خب بای.

-بیا مونتانا.

پوزخندی زدم و گفتم:

-هه... از اول کارت رو می گفتمی لازم به دل سوزی مضخرفت نبود.

-پس می بینمت.

-شرمنده.

-چرا؟

-کار دارم نمی تونم پیام؛ راه دوره و منم که یه دختر تنهام.

حس کردم که تلخی کلامم را حس کرد. بی تفاوت گفت:

-پس فردا ساعت یک اونجا باش.

-نمیام.

-یه بار روی اعصاب من نرو

-برم چی کار می کنی؟

-تیا باید ببینمت.

-در زندگی من بایدی وجود نداره!

-شکارچی بودن یه بایده برات.



-به لطف پدر مهربانم.

با خشم گفتم:

-حرف دارم باهات.

-می‌شنوم بگو.

بر خلاف تصورم، صدایش را آرام کرد و گفت:

-من بابای خوبی نبودم.

-نه! کی می‌گه؟ تو عالی بودی، خبر نداری!

-می‌خوام جبران کنم

-مبارک باشه.

-بهم فرصت بده.

با بی‌حوصلگی گفتم:

-مگه تو یه روز به من فرصت دادی؟

-آدرس رو برات می‌فرستم!

-کار بیهوده نکن.

-بیا...

-و اگه نیام؟

کاملاً آرام بود و این آرامشش اعصابم را بهم می‌ریخت. تنها گفتم:

-می‌خوام بیای.



-چرا؟

-چون دخترمی! چون دلم برات تنگ شده.

-بای.

گوشی را قطع کردم. یک بغض در صدایش بود یا من اشتباه کردم؟ پدر من این چنین باشد؟ نه! هیچ وقت اصرار نمی کرد. همیشه تنها زور و خواسته‌ی خودش بود؛ شاید فهمیده که من آن دختری نیستم که بتواند با زور او را بترساند و خواسته‌هایش را عملی کند. هر چه که باشد من دختر خودش هستم!

حالا چه را می خواهد جبران کند؟ گذشته‌ای که بر نمی گردد؟ چیزی برای جبران باقی نمانده است.

جلوی فورد موستانگ مشکی پدر پایم را روی ترمز گذاشتم و به ساعت نگاه کردم ۱۲:۵۹ دقیق! از بوگاتی زیبایم پیاده شدم؛ به آن تکیه دادم. دست به سینه و با جدیت تمام به بابا که کنار ماشینش ایستاده بود زل زدم.

برای خودت ماشین خوب می خریدی و به من ماشین‌های اوراق خودت را می دادی؟! حالا تماشا کن پدر!

خیلی خون سرد و بدون هیچ سلامی گفت:

-ماشین نو مبارک این یکی رو دیگه نمی دونستم؛ سوپرایز شدم!

-سوپرایز کردن تو! باعث افتخاره

-از کی کش رفتی؟



جلوی لبخندم را گرفتم و جدی گفتم:

-دیشب بهم رسید؛ پیش خرید کرده بودم! چون می خواستم از کارخانه یه سری چیزاشو تغییر بدن طول کشید تا به دستم برسه.

-نگو که به خاطر ماشین کارت به نزدیک مونتانا کشیده.

-دقیقاً همینه!

آهسته گفتم:

-پس به خاطر من اینجا نیستی؛ خواستی ماشینت رو بگیری بعدم گفتم یه کلاس بذاری.

-شاید.

-می بینم که دست روی ماشین خوبی هم گذاشتی؛ بوگاتی و پرونه.

-مدل سوپر اسپرت! بیشترین سرعتش ۴۴۰ کیلومتر بر ساعت تخمین زده شده.

-پولش رو از کجا آوردی؟

-شکار!

-پیشرفت کردی.

-بچه‌ی تو بودم!

-بودی؟

جوابش را ندادم و به چشم‌هایش زل زدم؛ خودش ادامه داد:



-این شهر لونه هس! نه لونه‌ی یک موجود ساده، بلکه تقریباً لونه‌ی تمام موجودات ماورالطبیعیه. کلاً به خاصیت‌هایی داره که تمام موجودات جذبش می‌شن؛ علتش هم به زمان ساخت این شهر برمی‌گرده؛ ساحره‌ها و قتل‌های زیاد یکی از این علت‌ها هستند و هم چنین موجودات اصیل زیادی اینجا بودن!

-شهر جالبیه.

-اینجا تقریباً مرکز هست. هر موجود ماورالطبیعی، حداقل یک بار به اینجا آمده و موجودات خاصی هم الان در اینجا زندگی می‌کنن.

-خب مبارکشون و مبارکتون.

-تیا می‌خوام اینجا بمونم.

-بازم مبارک.

صدایش هم چنان آرام بود و ادامه داد:

-بیش‌تر از یک یا دو سال طول می‌کشه؛ حتی شاید سال‌ها و یا تا آخر عمر اینجا بمونم.

-تبریک می‌گم بالاخره قانون 'شکارچی نباید خونه داشته باشه و ثابت باشه' رو شکستی.

-ازت می‌خوام که پیشم بمونی.

با پوزخند گفتم:

-این رو باید به دوست دخترت بگی نه دخترت!

-می‌خوام دخترم پیشم باشه.



واقعاً از این بحث خسته شده بودم. بی حوصله گفتم:

-چرا این لطف رو می کنی!؟

-دلم برات تنگ شده. من فرصت این که یه پدر خوب باشم رو نداشتم؛ الان می خوام جبران کنم.

-خوبه حداقل قبول داری که پدر خوبی نبودی؛ اما، بدون تو اصلاً پدر نبودی!

_ الان وقت دارم. می خوام درست مثل بقیه زندگی کنیم و یه خونه داشته باشیم.

-ما هیچ وقت نمی تونیم مثل بقیه باشیم.

دستی در موهای مشکی اش کشید. لعنتی چرا رنگ موهایش هنوز کانلاً مشکی است؟ با آرامشی عجیب گفت:

-اما می تونیم بهتر از قلمون باشیم.

-فکر نمی کنی برای این کارها دیر شده جناب پدر؟

-تو مستقلى و می تونی از خودت محافظت کنی. این بهترین چیز ممکن بود.

-بهاش سنگین بود.

-اما الان زنده ای! این برای یه شکارچی یعنی همه چی!

-هه...

چشمهایش را چند ثانیه بست و بعد به من زد و گبت:

-من به کمکت احتیاج دارم.

-اتاقم باید تقریباً از ساختمان شما جدا باشه و در خروجی جدا داشته باشه.



-دقیقاً همین کار رو کردم.

-کاری به من و کارهام هم نداری!

-پس قبوله!

-هر وقت هم نخواستم می تونم برم!؟

-عصر اتاقت آمادس.

-آدرس رو برام بفرست.

-مرسی.

-بای.

رویم را برگرداندم و سوار ماشینم شدم؛ دنده عقب گرفتم و از آنجا رفتم.

چه قدر پدرم تغییر کرده است. معلوم نیست در این شهر چه خبر است که این قدر اصرار به ماندن دارد آن هم نه تنهایی!

بی خیال، ماشین نو خریدن لذت گردش را چند برابر خواهد کرد. باید در این شهر بگردم تا کمی با محیط آشنا شوم و یک مکان خلوت هم برای وقت‌های اضطراری پیدا کنم.

اطراف شهر پر از جنگل‌های اندوه است که آدم در آن‌ها به راحتی گم خواهد شد! اینجا یک شهر جنگلی است؛ پس باید هم جذب کننده‌ی موجودات عجیب باشد! کناری پارک کردم و از ماشین پیاده شدم؛ پیاده روی را دوست دارم و اینجا هم جای سرسبز و خلوتی است. از ماشین فاصله گرفتم؛ درخت‌ها نامنظم بودند که جلوه‌ی خاصی به محیط داده بود. اینجا را دوست دارم زیباست.



حضور چیزی را حس کردم؛ اطراف را نگاه کردم هیچ چیزی نبود.

من واقعاً دختر احمقی هستم؛ تنها به جنگل آمده ام؛ آن هم در شهری که پر از موجودات عجیب است و آن هم بدون ابزار مناسب و بدون آمادگی از این که با چه چیزی روبرو خواهیم شد!

خودم را عادی نشان دادم و به راهم ادامه دادم. سرم را پایین گرفتم؛ دستم را داخل جیب کتم کردم.

صدای حرکت برگ‌ها را شنیدم که به من نزدیک بود؛ چاقویی که در کتم بود را محکم گرفتم تا آماده‌ی دفاع باشم.

-اینجا چی کار می‌کنی؟!

چه صدای خشنی! آب دهانم را فرو دادم و آرام سرم را بلند کردم.

با تعجب به مردی که رو به رویم ایستاده بود خیره شدم! قدش از من بلندتر بود؛ از آن جایی که من قدم ۱۷۵ بود پس این مرد باید بیش‌تر از ۱۸۰ می‌بود! هیكلش هم دو برابر من بود؛ مشخص است که بدن سازی زیادی کرده است. صورتی کاملاً مردانه و جذاب داشت.

به او نگاه کردم؛ او هم با آن چشم‌های سبز تیره اش در حال دیدن من بود و مشخص بود که از دیدن من تعجب کرده است! قیافه‌ای جذاب و زیبایی داشت. پیراهنی مشکی جذبی پوشیده بود که از روی کت چرمی که به تن داشت مشخص بود. شانه‌ای بالا انداختم. تعجب را از صورتم محو کردم و نگاهی جدی به او انداختم و گفتم:

-داشتم قدم می‌زد.



دستی در موهای قهوه‌ای تیره اش کشید و گفت:

-اینجا ملک شخصیه!

-اوه... نمی‌دونستم واقعا؟!

-به قیافه‌ی من می‌خوره با شما شوخی داشته باشم؟

-درسته! من هم با شما شوخی ندارم؛ من تازه به این شهر آمدم و نمی‌دونستم؛ برای همینه.

-یک معذرت خواهی هم بد نیست.

-مشکل از من نیست که تابلو یا علامتی نزدین که مشخص بشه ملک شخصیه!

-الان که می‌دونی.

-آره.

-خوبه. این یه بار رو نادیده می‌گیرم؛ البته اگه دیگه تکرار نشه و حواست باشه که مزاحمتم ایجاد نکنی.

-صحیح.

پشتم را به او گرفتم و از آنجا خارج شدم. با دیدن ماشینم لبخندی زدم و سوارش شدم. این هم از اولین گردش شهری، اگر همه‌ی آدم‌های این شهر به جدی بودن و اخلاق این مرد باشند که این‌ها از موجودات ماورالطبیعی هم بدتر هستند! اما حداقل قیافه‌اش در حد تحمل بود. دیگر چندان اهمیتی ندارد. آدرس خانه را از گوشی‌ام برداشتم و با کمک جی پی اس، به سمت اولین خانه‌ای که از بچگی تا به الان داشتم رفتم.



جلوی یک عمارت بسیار بزرگ که با سنگ‌های خاکستری به زیبایی می‌درخشید، پارک کردم؛ امیدوارم آدرس را اشتباه آمده باشم؛ زیرا، هر روز با دیدن این عمارت روبروی خانه ام افسرده خواهم شد!

گوشی‌ام را برداشتم؛ با دیدن نام "guilty" لبخندی از رضایت زدم. واقعاً اسم مناسبی را برایش انتخاب کرده‌ام! شماره‌اش را گرفتم.

-بله

-نگو که باید هر روز این عمارت رو جلوی خونه‌ی نداشتم ببینم.

-تحمل عمارت سخته؟

-لعنتی... پس آدرس درسته!

-تحملِ داخلِ عمارت رو داری؟

-چیه می‌خوای کشتار راه بندازی داخلش؟

-کشتار نه ولی کشتارگاه آره.

-نگو که این عمارت رو خریدی!

-در رو زدم بیا داخل.

بوق گوشی در سرم پیچید. با تعجب به در بزرگ نقره‌ای رنگ عمارت که باز می‌شد نگاه کردم. پس سلیقه‌ی جنابِ پدر آن قدرها هم بد هم نیست. البته نباید هم بد باشد؛ زیرا، بهترین زن را به همسری قبول کرده بود! البته من به جز چشم و بینی‌ام زیاد به آن زن رویایی نرفته‌ام، موهام که کاملاً شبیه پدرم مشکی و شلال هست؛ قدم هم که باز به پدرم رفته و بلند است. گونه‌های برجسته‌ی مادرم را هم ندارم. لب‌هایم



هم به پدرم رفته و چیز خاصی ندارد؛ اما، نه کوچک است و نه بزرگ و به صورتم می آید.

بی خیال شانهای بالا انداختم و وارد عمارت شدم. کف حیاط که سنگ فرش شده بود و همه جا پر از درختان زیبا و بلند بود. ساختمان بزرگ و زیبایی هم که درست رنگ دیوارهای عمارت بود، آخر این باغ زیبا قرار داشت. سریع فهمیدم که این عمارت درهای دیگری هم داشته که پدرم از عمد این در رو به باغ را، به من پیشنهاد کرده است!

از زیبایی ابتدای عمارت اصلاً سرخوش نشدم و برعکس خمیازه ای کشیدم. هرچه خانه بزرگ تر باشد امنیت کم تری دارد و پدر هم سر تا سر حیاط را دوربین گذاشته است و این افتضاح است. ماشین را در قسمت پارکینگ پارک کردم و وارد ساختمان شدم.

نکته: در این پست بین دو ستاره فلش بک به عقب است.

داخل خانه هم مانند بیرون آن زیبا بود؛ اما، دکور آن چنان جالبی نداشت.

از در که وارد می شدی چشم در چشم یک سر گرگ می شدی که بالای شومینه نصب شده بود؛ که این، بیان گر قدرت شکارچی نسبت به گرگ ها بود! در زیر آن، تفنگی بسیار قدیمی با کنده کاری های برجسته و طرح های زیبا قرار داشت.

یک عمارت دو طبقه که همه جای آن پر از دوربین و سیستم امنیتی بود! حوصله ی کنجکاو در مورد خانه را نداشتم؛ خمیازه ای کشیدم.

-جناب مثلاً پدر کجایی؟



-بیا بالا.

بی حوصله از پله‌های مشکی بالا رفتم. طبقه‌ی بالا هم مانند پایین بزرگ بود؛ تقریباً می‌شد گفت که از پایین جدا است و خانه‌ای دیگر است. در یکی از اتاق‌ها باز بود؛ وارد آن شدم. رنگِ سقف آبی تیره بود؛ نقطه‌های سیاه و سفیدی در آن دیده می‌شد که درست شبیه آسمان شده بود و در بدو ورود چشمم را گرفت. دیوارها مشکی بودند و رگه‌های آبی در آن‌ها قرار داشت؟ وسایل اتاق همه مشکی بودند و هر وسیله دارای چند لامپ آبی بود! اتاق تقریباً بزرگ بود و برای خودش سوئیت کاملی محسوب می‌شد؛ زیرا که حمام و دست‌شویی، آشپزخانه، تلویزیون، کامپیوتر و... همه را خودش داشت!

نگاهم به تابلوهای روی دیوار ثابت ماند!

چندین عکس از من در مکان‌های مختلف با تم آبی و مشکی به صورت نامنظم روی دیوار چیده شده بود؛ پس پدرم همیشه مرا زیر نظر داشته است! نگاهم روی تنها عکسی که از من نبود ثابت ماند.

یک تصویر سه بعدی با پس‌زمینه‌ی آبی روشن که جلوه‌ی زیبایی به دیوار داده بود...

-من عاشق گرگ و عقابم.

پدر با پوزخند نگاهم کرد؛ لبش را کج کرده بود؛ از صورتش پیدا بود که قصد تمسخر کردن من را دارد. با همان حالت گفت:

-گرگ و عقابم با هم؟! چه جوری آخه؟



چون انتظار سوالش را داشتم عصبی نشدم و با آرامش و خون سردی که مخصوص خودم بود گفتم:

-عقاب پرواز می‌کنه؛ سلطان آسمونه! گرگ هم پادشاه زمینه.

پدر: اون شیره که سلطان جنگله.

لبخندی زدم که پدرم را متعجب کرد و گفتم:

-شیری که رام می‌شه و بعد هم دلچک سیرک می‌شه؟!

لبخند پدر رفت؛ صورتش کمی جدی شد اما مشخص بود که هم چنان مرا جدی نمی‌گیرد و گفت:

-عقاب تنهاست و گرگ همیشه دسته‌ای. نمی‌تونی که هر دوتاش باشی تیای خنگ.

تیای خنگ! تکه کلام پدر که من از آن بیزار بودم.

-بعضی وقت‌ها باید آدم تنها باشه گاهیم دسته‌ای؛ نمی‌شه یکیش بود.

این بار کاملاً جدی شد و گفت:

-این حرف‌های فلسفی رو از کجا آوردی؟

لبخندم محو شد و با لحن کاملاً جدی و سرد گفتم:

-گرگ دسته‌ای زندگی می‌کنه اما با یه چشم باز می‌خوابه؛ این یعنی به نزدیک‌ترینت

هم اعتماد نکن و یه وقتایی تنها به خودت متکی باش مثل عقاب!

-و عقاب چی می‌گه؟

-پر بکش و آزاد باش حتی اگه طوفان بود بالاتر از طوفان پرواز کن!



-هه...-

-من عاشق گرگ و عقابم.

پوزخند پدر عمیق شد و گفت:

-تو فقط شکارچی هستی و گرگینه‌ها هم شکار حساب می‌شن. باید فقط بکشی و نباید هیچ وقت عاشق بشی. این حرفای فلسفیت رو هم بریز دور، زندگی با حرف فرق داره.

حالم کاملاً گرفته شد. همیشه پدر بحث را به نفع خودش تمام می‌کند و اجازه‌ی صحبت کردن نمی‌دهد.

-اما...-

پدر حتی نگذاشت حرفی بزنم و سریع میان حرفم پرید:

-اگه یه بار دیگه اسم گرگ یا عقاب رو آوردی و دیدم علاقه داری به شدت تنبیه می‌شی.

-اما...-

تصویر چند عقاب و چند گرگ با هم در تابلو قرار داشت که تغییر می‌کردند و جایشان را به هم می‌دادند.

از خاطراتم بیرون آمدم و پوزخندی زدم.

مدتی بعد از این که به پدر گفتم گرگ و عقاب را دوست دارم دعواهایمان بالا گرفت و کاملاً از هم جدا شدیم. و الان، خریدن و نصب این تابلو چه مفهومی دارد؟!!



سویتم، یک در داشت که مشخص نبود برای چه هست در را باز کردم و راه پله را که به خیابان می خورد را دیدم؛ اما، بر سر ورودی اینجا هم دوربین بود! معلوم نیست اینجا زندان است یا خانه، هر چند اینها برای امنیت بیشتر هستند اما این تحت نظر گرفتن من هم محسوب می شود!

پایان پارت c

پارت D

از خواب بیدار شدم. ذهنم در گیر خوابم بود؛ زیرا که شب، خواب عجیبی دیده بودم. در خواب فکر دیدم که پدر می خواهد با من زندگی کن...
با دیدن اتاق ذهنم هنگ کرد؛ با تعجب روی تخت نشستم و کمی اطراف را نگاه کردم. وقتی باورم شد که همه چیز واقعی بوده از روی تخت بلند شدم؛ دست و صورتم را شستم. کمی صبحانه آماده کردم و خوردم.
برای قدم زدن تصمیم گرفتم خانه را بگردم؛ از اتاقم خارج شدم و به طبقه پایین رفتم.

-می بینم که زود بیدار شدی تیای خنگ.

با شنیدن دوباره تیای خنگ ناخود آگاه اخمی کردم و دستهایم را مشت کردم و گفتم:

-چندین ساله که من کم می خوابم؛ شبها دیر می خوابم و صبحها هم زود بیدار می شم.



با تمسخر رو به رویم ایستاد و گفت:

-قبلاً همیشه با زور بیدارت می کردم.

مستم را محکم تر کردم و دقیقاً رو به روی پدر ایستادم و گفتم:

-شما این چند سال رو نبودی و ندیدی.

-تیا آدمها عوض می شن.

به چشم‌های سیاهش زل زدم؛ همیشه غرق سیاهی این چشم‌ها می شدم برای همین از نگاه کردن به آن‌ها خودداری می کردم؛ اما در این چند سال خیلی از چیزها تغییر کرده است. موهایش هم درست مانند چشم‌هایش مشکمی بود و این جذابیت چشم‌هایش را بیش تر می کرد! مثلاً ۴۳ سال سن دارد؛ اما، حتی یک نخ موی سپید هم ندارد. همیشه از این که پدرم وقتی من به دنیا آمدم تنها ۲۳ سال داشته حس خوبی نداشتم و این حس به من دست داده که من بچه‌ای ناخواسته و شوم بوده ام!

لعنتی، افکارم را دور کردم و گفتم:

-اما بعضی‌ها همون عوضی باقی می مونن.

-چی گفتی تیای خنگ!؟

-برنامهت چیه؟

-از کی برنامه می پرسی؟ تا جایی که من می دونم فقط می گی کجا و می ری می کُشی.

-از همون وقتی که عوض شدم!

-برای این کار باید همون تیا باشی.

پوزخندی زدم و گفتم:



-همون تیای خنگ؟

-این یعنی دیگه بهت نگم تیای خنگ؟

-شما هرچی دوست داری بگو جناب پدر! فقط دیگه روی من حساب نکن.

-تو هم که دنبال بهونه‌ای که از اینجا بری.

لبخند شیطننت بار زدم و گفتم:

-یه جورایی.

-بیا بگیر برنامهت فعلاً اینه.

پاکتی را به سمتم گرفت. بی آن که حرکتی کنم یا عکس‌العملی نشان دهم گفتم:

-این چیه؟

دست‌هایش را به کمرش زد و گفت:

-مدارکت.

پاکت را از دستش گرفتم؛ پارکت را باز کردم و مدارک را بررسی کردم.

خون سرد اما گیج گفتم:

-اینکه مدارک تحصیلیه!

-بدو که فقط ده دقیقه وقت داری.

این بار با لحنی گیج و پرسشی گفتم:

-برای؟!

-مدرسه!



-چی؟! -

-مگه همیشه نمی خواستی؟

مشت دست‌هایم بی آن که من بفهمم باز شده بود؛ با لحنی کاملاً خشن و سرد گفتم:

-من الان ۱۹ سالمه فکر کردی دیگه پام رو تو دبیرستان می‌ذارم؟

-مگه نمی خواستی؟! -

-چی رو؟! که امیدوارم کنی، هم درس بخونم هم شکار کنم بعد دقیقاً روز آزمون

دانشگاهم مجبورم کنی شهر رو ترک کنم؟! -

بدون اندکی حس پشیمانی یا دو دلی گفتم:

-تو هنوز یادته؟

-توقع داشتی یادم بره؟

-این بار دیگه تکرار نمی‌شه!

-هه..

دست‌هایم دوباره مشت شد و از شدت خشم سفت شدن عضلاتم را هم حس کردم!

و او بی توجه به تغییرات من گفتم:

-این یه پوشش هم هست برای نفوذ به همه و داشتن یه زندگی معمولی.

با صدای بلند گفتم:

-دفعه‌ی قبلم قبول کرده بودی تا دانشگاهم صبر کنی.

او بی توجه به لحن بلند و خشن من کاملاً عادی گفتم:



-تو یه شکارچی هستی و نمی تونی از این تقدیر فرار کنی، دنیای شکارچی ها با بقیه متفاوته.

-دقیقاً برای همین جملت من پام رو به مدرسه نمی ذارم

-خب بیا یه قراری بذاریم.

دست به سینه و مشکوک نگاهش کردم و تنها گفتم:

-خب؟

پدر کاملاً جدی شد؛ دست هایش را در موهایش کرد و گفت:

-من این بار واقعاً می مونم؛ یعنی قول می دم که بمونم و مثل قبل نشه. تو هم پیش

من زندگی کن، برو مدرسه و درس بخون.

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

-چه کار بزرگی می کنی پدر عزیز تر از جان!

-مگه همیشه همین رو نمی خواستی؟

چشم هایم را ریز کردم و بی حوصله گفتم:

-خلاصش کن و بگو چی برات داره؟

-تو شکار رو ول نمی کنی؛ اما، در کنارش زندگی عادی هم داری و امتحان می دی!

-وقتی شکار کنم زندگی عادی ندارم.

-منم دقیقاً همین رو می گم تویی که همیشه گفتی: (نه می شه با وجود شکار، زندگی

معمولی هم داشت.) پس روی حرفت باش و ثابتش کن.



-خواستت چیه؟

-اگه دانشگاه خوب قبول شدی؛ می تونی بری دانشگاه و هر جوری که خواستی زندگی کنی؛ من هم حرفات رو قبول می کنم؛ اما اگه قبول نشدی باید تا آخر عمرت گوش به فرمان من باشی، هیچ اعتراضی نکنی و یا سوالی نپرسی.

رویم را برگرداندم و گفتم:

-خیلی ممنون اما اصلاً حوصله‌ی پیشنهاد مسخرت رو ندارم!

-اگه پیشنهادم رو قبول نکنی نشون می ده که ترسیدی و حرف من رو قبول داری؛ پس ثابت می شه همیشه حق با منه و باید برای همیشه خفه شی تیای خنگ!

-بازی برد با برد برای خودت راه انداختی.

-نه... اگه تو قبول شی می بری.

-هر چند خیلی احمقانس؛ اما قبوله. واقعاً سر حرفت می مونی؟

مدارک را داخل پاکت برگرداندم.

پدر کاملاً مطمئن گفت:

-آره اما تو هم باید بمونی.

-اگه نداشتی امتحان بدم دیگه هیچ وقت من رو نمی بینی.

-قبوله.

پدر را افتاد و جلوی من قرار گرفت؛ به سمت دیوار رفت و چیزی را کشید؛ دیوار بالا رفت و پله‌های مخفی نمایان شد؛ رویش را به طرف من کرد و گفت:



-عجله کن تا الان مدرست ده دقیقه تاخیر خورده!

پدر وارد مکان مخفی شد و من به طبقه‌ی بالا رفتم. در این طبقه احساس راحتی می‌کنم؛ انگار که خانه‌ی من طبقه‌ی بالا و خانه‌ی پدرم در طبقه پایین است! به اتاقم رفتم. یک پیراهن رسمی مشکی که خط‌های طلایی داشت و تا روی باسنم می‌رسید را به همراه یک شلوار چسبان مشکی پوشیدم. بعد از مدت‌ها کفش پاشنه دار مشکی را انتخاب کردم و پوشیدم! این هم زندگی مثلاً معمولی!

از در اتاق خودم بیرون رفتم و وارد حیاط خانه شدم. با این ماشین به مدرسه رفتن باعث جلب توجه همه می‌شود که مزخرف است؛ اما راه دیگری ندارم زیرا مدرسه دیر شده و پدر هم به ماشینش احتیاج دارد و مهم‌تر از همه این که من ماشینم را به پدرم نمی‌دهم!

سوار ماشین شدم و با جی پی اس آدرس مدرسه را پیدا کردم. آن قدرها که فکرش را می‌کردم دور نبود. خیلی زود به مدرسه رسیدم، ماشین را گوشه‌ای پارک کردم. مثل این که روز اول همه دیر آمده‌اند؛ زیرا، همه در حیاط مدرسه بودند و با تعجب به ماشین من نگاه می‌کردند و مشتاق دیدن صاحب ماشین بودند؛ زیرا که شیشه‌ها کاملاً دودی بودند و از بیرون چیزی پیدا نبود.

-و نفر بعدی! نمی‌دونم چرا شما بچه‌ها این جور هستین؛ هی پسر جان، پیاده شو که امروز روز شانست نیست.

به یک مرد که لباس پلیس پوشیده بود و کنار ماشین ایستاده بود و داشت با من حرف می‌زد؛ نگاه کردم.



در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. مرد با دیدنم ادامه‌ی حرفش را یادش رفت. بقیه‌ی بچه‌هایی که در حیاط بودند هم همین‌طور بی حرکت ایستادند. شاید توقع داشتن جای من یک پسر سوسول پول‌دار باشد و برای همین تصوراتشان را خراب کرده‌ام! مرد پلیس سریع خودش را جمع کرد؛ به چشم‌هایم زل زد و گفت:

- شما تازه واردی؟

- یه روزه به این شهر آمدم.

- ببخشید اما باید ماشینتون رو ببرم.

با تعجب به مرد نگاه کردم و گفتم:

- مرسی از خوش‌آمد گویی عجیبتون ولی چرا؟!!

- خب چون برای کلاس گذاشتن ماشین خانواده رو دزدیدید!

در ماشین را بستم و لبخند شیطنت باری زدم و گفتم:

- می‌دونید که می‌تونم از شما به خاطر این که به من تهمت دزدی زدید شکایت کنم؟!!

- بی خیال دختر اینجا مونتاناست.

شاد و بی خیال گفتم:

- به هر حال!

- سویچ ماشین رو بده

- نوچ!

- چی؟! می‌خوای جلوی مامور پلیس وایسی؟!!



-ماشین من جایی نمی‌ره.

-با قانون درمی‌افتی؟! تازه اومدی اینجا پلیس‌های اینجا رو نمی‌شناسی.

گواهینامه و کارت ماشین را از کیفم درآوردم و جلوش گرفتم و با لحن جدی و خشن همیشه خودم گفتم:

-قانون می‌گه به یه دختر که جرمی مرتکب نشده کاری نداشته باش!

-دزدی کردن دزدیه فرقی نمی‌کنه از خانواده یا بقیه!

-اما من دزدی نکردم.

-این ماشین باباته نه تو.

با دست مدارک را جلوی صورتش تکان دادم. آن‌ها را از دستم گرفت و به دقت بررسی کرد.

-ماشین به نام خودمه.

عده‌ای دست زدند و مرا تشویق کردند؛ بعضی‌ها هم به شکلی با نفرت مرا نگاه می‌کردند که انگار با پول آن‌ها ماشین خریده‌ام!

-من دیرم شده بدرود.

گواهینامه و کارت ماشینم را از دستش کشیدم و وارد ساختمان مدرسه شدم.

-چه جوری ماشین به نام خودته؟

به دختری که این سوال را پرسید و هم قدم با من حرکت می‌کرد نگاهی کردم.



از همه بیش تر موهای بلوندش در چشم بود. با چشم‌های خاکستری رنگش، می‌شد گفت صورت زیبایی دارد؛ اما قدش کوتاه بود و با زور تا شانه‌ی من می‌رسید، پیراهن و شلوار خاکستری به رنگ چشم‌هایش پوشیده بود که طرح‌های خاص طلایی داشت و کفش پاشنه دار طلایی هم پوشیده بود! خیلی زیبا رنگ چشم‌ها و موهایش را با لباسش ست کرده بود! از همین ظاهر می‌توانم حدس بزنم که بهترین دختر مدرسه است!

از او چشم برداشتم و در حالی که به راهم ادامه می‌دادم گفتم:

-خیلی ساده چون خودم خریدم!

-یعنی این قدر پولدار بودین که این چنین ماشین گرونی رو به نامت کردن؟!!

-با پول خودم خریدم نه بابام.

-آخه چه جوری؟

-کار کردم.

-مگه چند سالته؟

-۱۹ سال.

-مردود شدی؟

-نه اسباب کشی و جا به جایی منزل از شهری به شهر دیگه و هم چنین کار..

خودم حرفم را نا تمام رها کردم و به سمت دفتر مدرسه رفتم.

-سال آخری؟

-آره.



-من لیدیاام.

-تیا.

-از آشنایی باهات خوش‌وقتم.

از لیدیا جدا شدم و وارد دفتر مدرسه شدم. زنی پشت میز نشسته بود.

-سلام.

بی توجه به من مشغول نگاه کردن به دفترش بود.

بی توجه حرفم را ادامه دادم:

- من تیا هستم.

یک دفعه از جایش بلند شد و گفت:

-تیا استرلینگ؟

-بله.

-اوه.. سلام عزیزم پدرت با من هماهنگ کرده.

پوزخندی زدم! پس حتماً پدرم با مدیر مدرسه رابطه داشته که این زن این چنین مرا تحویل می‌گیرد. زن مدارک را از من گرفت و چند فرم را به من داد، بی حوصله آن‌ها را امضا کردم. برگه‌ای به من داد و گفت:

-می‌تونی بری شماره‌ی کلاست ۱۳ هست.

بی هیچ حرفی از دفتر خارج شدم. برنامه و آدرس کلاس‌ها را از روی بردی که در سالن بود خواندم! ریاضی! باید با این درس بعد از دو سال مدرسه را شروع کنم؟! جلوی در



کلاس ایستادم؛ دری زدم و وارد کلاس شدم، معلم آمده بود؛ برگهی مدیر را به او دادم. مرد وقتی سکوت را دید با حوصله گفت:

-سلام!

احتمالاً فکر کرده که من سلام را یادم رفته است؛ اما من واقعاً سلام کردن را دوست ندارم؛ بی حوصله به معلم چشم دوختم و از روی اجبار گفتم:

-سلام استاد.

لبخندی زد که صورت پر از لک و کک مکش را واقعاً مضحک کرد و با اعتماد به نفس گفت:

-تا حالا تو مونتانا ندیده بودمت، خودت رو به ما معرفی نمی کنی!؟

-من تیا استرلینگ، تازه به این شهر اومدم.

-همین؟

-و دیگه خب خوش آمدم.

همه ی بچه های کلاس خندیدند.

استاد که تقریباً ۴۷ ساله می خورد؛ گفت:

-باشه بامزه برای شروع که زیادی پرو هم هستی نیازی به آشنایی نداره! برو بشین.

تنها کنار همان دختری که با من حرف زده بود جای خالی بود. اسمش چه بود؟! آها؛

لیدیا! امیدوارم که سر کلاس با من صحبت نکند! آرام رفتم و روی صندلی نشستم.

حدس می زنم که از قصد این صندلی را برای من خالی نگه داشته است! اما من اصلاً

حوصله ی دخترهای لوس را خصوصاً این ها که از من کوچک تر هستند را ندارم.



به دلیل این که روز اول مدرسه بود بیش‌تر صحبت کردند و چیز زیادی را درس ندادند.

همان طور که انتظارش را داشتم؛ در کلاس لیدیا مدام صحبت می‌کرد و اعصابم را خرد کرد. از همه بدتر این بود که با آن حرف زدن‌ها خودش را با من صمیمی می‌دانست.

-وای تیا الان جلسه‌ی اول تمرین ورزش بچه‌هاست بیا بریم.

به لیدیا نگاهی کردم؛ چشم‌های خاکستری‌اش می‌درخشید؛ چشم‌هایش زیبا اما کوچک بودند. خیلی سرد گفتم:

-نه سپاس لیدیا؛ ولی من علاقه‌ای ندارم.

-اوه. بی خیال دختر تو بیا؛ حتماً علاقه مند می‌شی. پسرهای جذاب زیادی عضو تیم ورزش هستن.

-می‌دونی که من تازه به این شهر اومدم و کارهایی دارم که باید بهشون برسم.

واقعاً چهره‌اش گرفته شد و گفت:

-اما این جوری که خیلی بد می‌شه.

-نه اصلاً بد نمی‌شه تو برو بهت خوش بگذره.

-اما آخه تیا...

میان صحبتش پریدم و گفتم:

-برو لیدیا.



از لیدیا جدا شدم و به سمت خارج از ساختمان رفتم.

-سلام تیا.

به مردی که با من حرف می‌زد نگاهی انداختم. چهار شانه و قد بلند با چشم و موهای قهوه‌ای روشن. این شهر آدم‌های زیبایی دارد!

-سلام.

-اسم من تامه.

-اُکی تامی.

-من رو می‌شناسی؟

-تو کلاس بچه‌ها صدات می‌زدن.

-آهان آره می‌تونم یه سوال بپرسم!؟

-هوم؟

-الکی به لیدیا گفتمی که کار داری؟

-خب آدم همیشه کار داره حتی وقتی خودش نمی‌دونه.

خندید و با خندیدنش چال زیبای گونه‌اش نمایان شد و گفت:

-من باید برم سر تمرین خوش حال می‌شم بیای. من کاپیتان تیمم.

-سپاس از دعوتت؛ اما، من کار دارم.

لبخند تلخی زد و گفت:

-کاری که هنوز نمی‌دونی چیه!؟



من هم لبخندی زدم و گفتم:

-شاید! بای.

-بای.

سوار ماشین شدم و از مدرسه خارج شدم. خب این هم از روز اول مدرسه. چرا هر جایی که می‌روم به عنوان یک تازه‌وارد خیلی از من خوب استقبال می‌کنند؟! شاید به خاطر اندام و قیافه ام باشه؛ خب هر کسی هم از بچگی ورزش سنگین می‌کرد الان مثل من بهترین اندام را داشت. شاید هم به خاطر ماشین یا اخلاق متفاوتم باشد و یا حتی رنگ چشم‌هایم! نمی‌دانم. این جماعت واقعاً ظاهربین هستند آخر چه شخص عاقلی به خاطر متفاوت بودن رنگ چشم‌هایت دوستت می‌شود؟ اصلاً مهم نیست. اما الان کاملاً بیکار هستم؛ پس، باید یک کار برای خودم درست کنم. یک محل مناسب برای تمرین و مخفی‌گاه لازم دارم. احساس می‌کنم تمام کارهایم در خانه زیر نظر پدرم است و این شدیداً روی اعصاب است. برای پیدا کردن جای مناسب، فکر می‌کنم جنگل شروع خوبی باشد.

ماشین را گوشه‌ای پارک کردم. پیراهنم را در آوردم؛ زیر آن یک تاپ ورزشی بود. کفش اسپرتم را هم از صندلی عقب برداشتم و کفش پاشنه دار را به جای آن گذاشتم. واقعاً کفش اسپرت خیلی بهتر است! در ماشین را بستم. هندزفری را به گوشی ام وصل کردم و در گوشم گذاشتم. آهنگی را پخش کردم و گوشی ام را داخل جیبم قرار دادم.

یک... دو... سه!

شروع به دویدن کردم. درخت‌های جنگل واقعاً بلند و زیاد هستند؛ این مکان برای هر موجودی مناسب است. الان اگر خون‌آشام یا موجودی دیگر به من حمله کند، اصلاً



صدایش را نمی‌شنوم و آماده‌ی دفاع نیستم. اما خب نمی‌توانم از خوشی آهنگ گوش کردن دست بکشم.

شاخه‌ی درختی راه جلویم را بسته بود؛ سرعتم را بیشتر کردم. از روی شاخه پریدم و شاخه‌ی بعدی را گرفتم. یک دور، دور شاخه چرخیدم و پایین پریدم. سرعت دویدم را بیش‌تر کردم؛ شاخه‌ای دقیقاً به سینه‌ام می‌خورد و خیلی به من نزدیک بود؛ سریع خودم را خم کردم که با این کار مجبور شدم روی چهار دست و پا بیایم و به علت سرعت زیاد با همین چهار دست و پا بدوم!

خشکم زد و از جایم تکان نخوردم. روی پاهایم ایستادم. من چه راحت می‌توانم روی چهار دست و پایم بدوم! بدون هیچ فکری، انگار که سال‌هاست این کار را انجام داده‌ام! درست مثل یک گرگینه...

سر جایم چرخیدم. به یک چیز سفت خوردم و هندزفری از داخل گوشم بیرون آمد. دماغم را با دست گرفتم و سعی کردم به جسم رو به رویم نگاه کنم. مات ماندم.

با تعجب به چهره‌ی رو به رویم نگاه کردم. خدای من، چشم‌هایش...

چشم‌هایش چرا این قدر شبیه چشم‌های من است؟! مگر رنگ چشم‌های من کم‌یاب نبود؟ رنگ چشمی کاملاً خاص و نادر، چیزی بین سبز آبی، به جز مادرم این اولین فردی‌ست که می‌بینم چشم‌هایش درست هم رنگ من است!

چرا توانایی انجام هیچ کاری را ندارم؟! لعنتی... اینجا جنگل هست و اصلاً شاید این انسان نباشد و یک موجود ماورالطبیعی باشد! باید حرکت کنم؛ اما من حتی نمی‌توانم نگاهم را از چشم‌هایش بگیرم.



-اینجا جنگله تو نباید اینجا باشی خطرناکه.

لحن صدایش زیبا و آرامش بخش بود. کاملاً در بغلش بودم، عکس العمل سریعی داشته چون توانسته مرا بگیرد که زمین نخورم؛ اما، چرا دلم نمی خواهد که دست هایش را از کمرم بردارد؟!

لعنتی تیا آرام باش؛ سعی کردم به خودم مسلط شوم. با زحمت دهانم را باز کردم و گفتم:

-اگه خطرناکه برای همه خطرناکه حتی شما!

خندید. کمکم کرد که صاف با ایستم و آرام دست هایش را از روی کمرم برداشت و گفت:

-خوبی؟!

-اگه خطرناکه شما چرا اینجا یید؟!

-خب من اسلحه دارم.

پوزخندی زد و گفت:

-یکی؟!

-بیشتر می خوای؟

-خب شاید بیشتر لازم بشه

-بعید می دونم! نکنه تو چیزی می دونی که من نمی دونم؟

-من فقط این رو می دونم که از این شهر هیچی نمی دونم.



- تازه به اینجا اومدی؟

- آره

- پس برای همینه که من رو نشناختی و من هم تا الان ندیدمت.

- پس مشهوری!

- من بازرس پلیسم.

- اوه... بازرس! خوش حالم که می بینمت. احتمالاً برای مستی در رانندگی زیاد پیام اداره‌ی شما.

- من با مجرم‌ها خوش اخلاق نیستم.

- با من هم می‌تونی بد اخلاق باشی؟

- شاید...

- فکر نکنم.

صورت‌م را به صورتش نزدیک کردم و لبانم را درست کنار لب‌هایش بردم اما آن‌ها را لمس نکردم؛ تعجب کرده بود؛ اما، چیزی نگفت و هیچ کاری هم نکرد؛ در ثانیه‌ی آخر جهت صورت‌م را عوض کردم و لبانش روی گونه‌ام قرار گرفت! آرام بوسم کرد و لبخندی زد و گفت:

- شیطون.

چرا دوست دارم بمانم و بحث را ادامه دهم؟! دقیقاً برخلاف خواسته‌ام عمل کردم و گفتم:

- بعداً می‌بینمت بازرس، بدرود.



-اینجا خطرناکه تا به مکان امن همراهیت می‌کنم.

-نه بازرس نیازی نیست خودم می‌رم.

-وظیفه‌ی منه، باید مطمئن بشم سالم رسیدی.

همراهیش را هم دوست دارم؛ پس بحث را ادامه ندادم و گفتم:

-اُکی.

چیزی نگفت و ما در کنار هم راه افتادیم.

جنگل‌های اینجا واقعاً جالب هستند؛ هر بار که پایم را داخل‌شان می‌گذارم با شخصی

خاص رو به رو می‌شوم!

-شما برای بازرس بودن سن کمی دارید!

- ۲۳ ساله؛ به خاطر هوش زیاد و قدرت بالای حل پرونده‌هاست؛ البته این رو بقیه

می‌گن.

گوشی‌ام زنگ خورد. شماره را نمی‌شناختم؛ اما، این چیز عجیبی نیست؛ شاید یک

نفر در خطر است و شماره‌ی من را از قبل داشته است.

سریع جواب دادم و گفتم:

-بله

-سلام تیا.

با تعجب نگاهی به گوشی‌ام کردم و به دور دست‌ها چشم دوختم و گفتم:

-من که شمارم رو به تو نداده بودم.



-آره دیدی؟ یادم رفت ازت بگیرم.

لحن صدایش شاد و بی خیال بود. از این دخترهای لوس بیزارم! با بی حوصلگی گفتم:

-پس شماره‌ی من رو از کجا آوردی؟

-دفتر مدرسه.

-فکر نکنم همین جوری شماره‌ی کسی رو بدن.

-ندادن؛ ولی، من لیدیا! خودم برداشتم.

-چه جوری؟

-کش رفتم؛ ما اینیم دیگه!

لبخندی زدم؛ پس آن قدرها هم لوس و بی عرضه نیست.

-خب لیدیا کارم داشتی؟

-آهان آره فردا شب جشنه.

-جشن چی؟

-روز اول مدرسه، فردا هم که روز تعطیلیه.

-آهان، آره یادم نبود.

-خب فردا صبح بریم برای جشن لباس بخریم.

سرم را از تاسف تکان دادم. باز این دختر احساس صمیمیت کرد! با بی حالی گفتم:

-نه من نمیام.

-باید بیای.



ابروی چپم نا خودآگاه بالا رفت و گفتم:

-چرا؟

-چون ما دوستیم؛ نیستیم؟

-شاید هستیم.

-پس می بینمت.

گوشی را قطع کرد؛ این دختر چه قدر برایم عجیب است.

-به قیافه‌ی مظلومش نگاه نکن؛ لیدیا شیطان‌ترین دختر شهره.

و باز هم لحن دل نشین این بازرس! پس به تمام حرف‌هایم گوش داده است.

-فکر می‌کنم از الان من دیگه جاش رو گرفتم یا می‌گیرم.

-اوه بی خیال.

-درجه‌ی شیطونی شهر رو هم تغییر می‌دم!

-دیوانه‌ای؟

-بستگی داره اگه حوصله‌ی دیوانگی و شیطونی رو داشته باشم؛ آره.

-رسیدیم. بعداً می‌بینمت.

-بای بازرس.

سوار ماشین شدم و با سمت خانه راندم.

انگار در این شهر همه هم دیگه را می‌شناسند؛ باید بیش‌تر مراقب باشم.



به خانه رسیدم؛ وارد حیاط شدم. وای نه... ماشین این هم که اینجا پارک شده است؛ دقیقاً هم جای ماشین من پارک کرده. لعنتی اصلاً حوصله‌ی هیچ کدام از اقوام و آشنایان را ندارم. از هیچ کدامشان خوشم نمی‌آید.

ماشینم را اجباراً در آفتاب پارک کردم و وارد ساختمان شدم.

چند چمدان کناری بود و وسایلی هم در سالن پراکنده ریخته بود؛ با این همه وسایل پس قرار است بماند!

-سلام تیا بهم خوش آمد نمی‌گی؟

از لحن صدایش که عادت کرده پسرانه و خشن باشد بیزارم؛ با بی تفاوتی به چشم‌های مشکی اش، که شبیه چشم‌های پدر است، زل زدم و گفتم:

-تا کی می‌مونی؟

-تا هر وقتی که نیاز باشه. نگران نباش تنهات نمی‌ذارم.

با بی تفاوتی گفتم:

-دقیقاً این موندنت هست که نگرانم می‌کنه نه رفتنت

-تیا؟

-چیه مگه دروغ می‌گم کیت؟ البته قابل تحمل‌تر از بقیه هستی.

-بقیه؟ منظورت کیه دقیقاً؟

حالم از حرف زدن با عمه ام بهم می‌خورد. لعنتی صدای الکی کلفتش بدجوری روی اعصابم است. با اخم گفتم:

-همه هر آشنایی که فکرش رو کنی.



-تو چرا این قدر نسبت به خانوادت سردی؟

-خانواده!؟

-قانون اول هر شکارچی چیه؟

با سردی گفتم:

-این که قلب نداشته باشه.

-شکار برای ما یه کار خانوادگیه! اساسش رو خانواده تشکیل می‌ده.

-پس قوانین ما با هم فرق دارن.

-اما تیا...

-بسه کیت.

-به من نگو کیت باید به من بگی عمه.

-حتی موقع مرگت هم تو حسرت گفتن این کلمه از دهن من بمون.

-تیا..

بی تفاوت به طبقه‌ی بالا رفتم. تنها خوبی خانه‌ی بزرگ این است که تا وقتی طبقه

پایین اتاق خالی داشته باشد، کسی حوصله‌ی این که وسایلیش را به طبقه‌ی بالا

بیاورد، ندارد. شاید هم پدرم طبقه‌ی بالا را تنها برای من قرار داده تا با او دعوا نکنم و

بهانه‌ای برای رفتن نداشته باشم. اصلاً حوصله‌ی جمع شدن اعضای این مثلاً خانواده

را ندارم.

خمیازه‌ای کشیدم. اما نباید الان بخوابم. باید برنامه‌ی هک دوربین‌ها را کامل کنم تا

بتوانم از آن استفاده کنم.



خسته جلوی کامپیوتر نشستم و شروع به طراحی برنامه و برنامه نویسی کردم.

کسی بی در زدن وارد اتاقم شد، سریع برنامه را بستم و یک بازی را آوردم.

-تیا.

-چیه؟

-آدم با باباش این جوری حرف می‌زنه؟

-آدم، بابا! دو تا چیزی رو گفتم که وجود ندارن.

-چرا با کیت این جوری صحبت کردی؟

-چون باید این جوری رفتار می‌کردم.

-چرا؟

-چون اون هیچ وقت برای من عمه نبوده الان هم نباید بخواد عمه صداش کنم.

-هه...

-فکر نکن با جمع کردن اینا ما طبیعی و خوب می‌شیم اصلاً مگه اینجا چه قدر موجود

عجیب داره؟! اصلاً چی داره که این قدر ترسیدی؟

پدر روی میز کامپیوتر نشست و با لحن آرام‌تری گفت:

-من نترسیدم.

-پس چرا همه رو جمع کردی؟

-برای شکار.

-چرا؟



-باید محتاط بود وگرنه کشته می‌شی.

-شکار ما چی هس؟

-خیلی چیزا.

-چند تا هسن؟

-زیادن. من می‌رم تو هم استراحت کن؛ فردا خیلی کار داریم.

از اتاقم بیرون رفت. معلوم نیست در این شهر چه خبر هست! پدر چرا یک دفعه
مهربان شد؟

پایان پارت D

پارت E

گوشی‌ام زنگ خورد.

آخر کدام دیوانه‌ای زنگ زده و مزاحم خوابم شده است؟! با اخم چشم‌هایم را باز کردم
و خمیازه‌ای کشیدم. گوشی‌ام را برداشتم و جواب دادم:

-بله؟

-سلام تیا.

عجب دیوانگی کردم که شماره‌ی خودم را به دفتر مدرسه دادم. کاش شماره‌ی پدرم را
داده بودم. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم آرام باشم؛ خواب آلود گفتم:

-چی شده لیدیا؟



-چیزی نشده.

-پس چرا زنگ زدی؟

-پاشو آماده شو بریم خرید.

زبانم را دندان گرفتم تا جلوی خودم را بگیرم که به لیدیا فحشی ندهم و تنها گفتم:

-اوه...بی خیال.

-نمی شه.

این دختر بدجوری روی اعصابم است؛ سعی کردم بهانه‌ای درست کنم و دست به سرش کنم؛ پس گفتم:

-من خیلی خسته‌ام و خیلی لباس دارم که هنوز نپوشیدم. تو برو بخر. شب آگه خواستی میام دنبالت. فقط آدرس رو برام ارسال کن.

-مطمئنی که خرید نمی‌ای؟

-بای.

-باشه بای.

گوشی را قطع کردم و پوزخندی زدم. لعنتی دیگر نمی‌شود خوابید! آب وان حمام را آماده کردم. لباس‌هایم را در آوردم و در وان دراز کشیدم.

این خانه هر چه قدر هم که جدا باشد باز زیر نظر پدرم است؛ باید هر چه سریع تر یک جای امن و مخفی برای تمرین و جمع آوری اطلاعات پیدا کنم. یکی از قوانین شکارچی بودن بی اعتمادی است و من حتی به پدرم هم اعتمادی ندارم.

اگر محل مخفی‌ام در داخل جنگل باشد بهتر است و دیرتر پیدایش می‌کنند.



از وان بیرون آمدم؛ آبی روی خودم گرفتم و از حمام خارج شدم و حوله‌ی سفید را دور تنم بستم.

تماس کف پای خیس‌م با پارکت کف اتاق حسِ جالبی به من داد. بی اعتنا به سمت کمد لباس‌هایم رفتم و لباس شب را بی وسواس انتخاب کردم و کناری گذاشتم. یک ماتیک و یک ریمل هم برداشتم و همه‌ی وسایل را به همراه کفش‌های پاشنه دارِ رنگ لباس، داخل یک نایلون قرار دادم.

پیراهن و شلوار اسپرت مشکی ساده‌ای پوشیدم. موهایم را شانه کردم و سشوار کشیدم. لباس، نایلون و گوشی‌ام را برداشتم. از در سمت خودم بیرون رفتم و وارد حیاط شدم. وسایل را داخل صندوق عقب گذاشتم و سوار ماشین شدم.

کجا بروم؟! نمی‌دانم... نمی‌توانم جای مخفی را بخرم و به نام خودم بزنم؛ زیرا به راحتی متوجه آن می‌شوند! باید از کسی که مطلع است بپرسم اما من در اینجا هیچ کسی را نمی‌شناسم.

گوشی‌ام را برداشتم و شماره‌ای را گرفتم.

با اولین تک زنگ لیدیا گوشی را برداشت و با ذوق گفت:

-پشیمون شدی؟

-نه.

-پس چرا زنگ زدی؟

-لیدیا جنگل بان اینجا کیه؟

انرژی‌اش را از دست نداد و گفت:



-اوه... دختر چه نقشه‌ی شومی داری؟

-خنگ اگه نقشه‌ی شوم داشتم که جنگل بان نمی‌خواسم.

-تیا یعنی خبر نداری؟

-چی‌رو؟

-قضیه‌ی جنگل بانا رو.

-مگه قضیه داره؟

با انرژی و شوق و گفت:

-جنگل بان‌ها و آدم‌هایی که به جنگل می‌رفتن، به طرز مشکوکی کشته می‌شدن و یا

کلاً ناپدید می‌شدن؛ تا حدی که هیچ کس جنگل بان نمی‌شد و مردم هم از جنگل

فاصله می‌گرفتن. تا این که چند نفر با شجاعت داوطلب شدن. اینا واقعاً شجاع هسن

و البته خوشگل و خوش اندام و زیبا.

دیگر واقعاً داشت اعصابم را به هم می‌ریخت پس بلند گفتم:

-لیدیا

-چیه چرا داد می‌زنی؟ گوشم گر شد.

-چرت و پرت نگی بقیه جریان رو بگو.

-خب واقعاً زیبان.

-لیدیا.



-باشه باشه فقط داد نزن. اینا چون خیلی با کلاسن به خودشون نگفتن جنگل بان و گفتن ما وظیفه‌ی کمک به جنگل مونتانا رو به عهده گرفتیم.

دندان‌هایم را به هم ساییدم و گفتم:

-لیدیا تو حاشیه کم تر برو.

-از اون موقع قتل‌ها واقعاً کم شد و مردم باز به جنگل‌ها می‌رن.

-عجیبه.

-نه عجیب نیس اونا خیلی عالین.

-بی خیال، دست بردار. خب اینا کی هستن؟

-تنها می‌ری پیششون!؟

-لیدیا.

-چیه خب؟ منم با خودت ببر

-اسمش چیه؟

-خب کدومشون؟

-هر کدوم یکی رو بگو

-بازرس دین آکلنز.

-دین؟

-آره اون حتماً کمکت می‌کنه.

-باشه



-حالا برای چی می‌خوای؟

بی آن که جواب سوالش را بدهم گفتم:

-کجا پیداش کنم؟

-مشخصه طرف پلیسه. پلیس رو کجا پیدا می‌کنن؟

-تو خیابون.

-مرض تو ادارشون.

-آدرس بده.

-خب دو تا خیابان بالاتر از مدرسه

-بای.

برای آن که لیدیا دوباره شروع نکند سریع تلفن را قطع کردم. مقصد من نزدیک هست. سریع به سمت آنجا رفتم. ماشین را در پارکینگ پارک کردم و داخل ساختمان شدم.

-سلام من دنبال بازرس آکلنز می‌گردم.

مردی که نزدیک به ورودی و مسئول پذیرش بود گفت:

-چند لحظه منتظر باشید.

روی صندلی نشستم و گوشی‌ام را از جیبم درآوردم و شماره‌ی لیدیا را ذخیره کردم؛ بالاخره شاید یک روز به دردم بخورد.

-خانم بفرمایید داخل اتاق ۷.



بی صدا از سر جایم بلند شدم و به سمت اتاق شماره‌ی ۷ رفتم. در باز بود و من هم وارد اتاق شدم. یک اتاق اداری معمولی که با میز چوبی به زیبایی تزیین شده بود و کامپیوتر شیکی روی میز به چشم می‌خورد. بازرس روی صندلی نشسته بود اما پشتش به من بود.

-سلام ببخشید مزاحم می‌شم؛ شنیدم شما جنگل‌بان هستین برای همین من به کمکتون نیاز دارم.

-اما دفعه قبل نیاز به کمک داشتین و اصرار داشتین کمک نیاز نیست!

هم زمان صندلی را به سمتم چرخاند. با شنیدن صدایش و دیدن صورتش تعجب کردم. اما کم‌تر یک ثانیه به خودم آمدم و تعجبم تبدیل به خون سردی شد. یادم آمد که خودش هم در جنگل به من گفته بود که بازرس است. بودنش به من حس خوبی می‌دهد! اما باید این مسخره بازی‌ها را جمع کنم. حس خوب؟! توهمی بیش نیست.

با لحنی سرد گفتم:

-خب اون موقع واقعاً نیازی نبود اما الان کمک می‌خوام

دستش را لای موهایش برد و با موهایش بازی کرد و ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-خب؟

-من به جای خصوص و مخفی نیاز دارم.

-خب اشتباه اومدی.

-داخل جنگل باشه.



لحنش کاملاً جدی و خشن شد. با اخم تنها گفت:

-نه.

-چرا؟

-خطرناکه به هیچ وجه نمی‌تونم اجازه‌ی این کار رو بهت بدم.

-من می‌تونم از خودم دفاع کنم.

-نه.

-شب‌ها نمی‌رم.

-نه.

-پولش رو می‌دم.

-نه.

-اوه... بی خیال دست بردار.

-تو دست بردار.

کاملاً جدی گفتم:

-نه.

-نه.

-آخه چرا؟

-واضح؛ چون نه!

اخمی کردم و لجبازانه گفتم:



-باشه؛ پس از الان می‌رم تو جنگل و این قدر می‌گردم تا خودم یه جا پیدا کنم.

-اگه تو جنگل ببینمت می‌افتی زندان.

این حرفش واقعاً لجم را بیش‌تر کرد و گفتم:

-پس همین الان بنداز زندان؛ چون دارم می‌رم تو جنگل.

-امشب ماهِ کامله.

با شنیدن این جمله خشکم زد. ماهِ کامل برای گرگینه‌هاست! این پسر چیزهایی می‌داند. با تعجب گفتم:

-چی؟!

از روی صندلی بلند شد و به سمتم آمد و گفت:

-نمی‌خوام آسیب ببینی. کم‌تر لجبازی کن؛ در ضمن امشب ماه کامله؛ پس شما جشن دارید!

نه... اشتباه لفظی بود. او چیزی نمی‌داند. به چشم‌هایش که دقیقاً شبیه چشم‌هایم بود زل زدم و گفتم:

-اگه برات مهم بودم کمکم می‌کردی.

- هیچ‌کدوم از افراد شهر من نباید آسیب ببینند.

-هه... بای بازرس!

اخمی کردم و از اتاقش خارج شدم. فکرش را بکن! پلسی که خود گرگینه است؛ مورد مناسبی بود اما به آن چشم‌های زیبا نمی‌خورد.



باید به لیدیا بگویم که اسم جنگل بان‌های دیگر را بگوید؛ شاید آن‌ها کمکی کنند البته الان موقع مناسبی نیست؛ زیرا، اگر اصرار کنم مشکوک خواهند شد.

از دفتر خارج شدم. با دیدن رستوران که دقیقاً رو به رویم بود لبخندی زدم و به سمتش رفتم. داخل رستوران شدم. غدایی سفارش دادم و خوردم.

پدرم دارد چه کار می‌کند؟! چرا هیچ خبری نیست؟ چرا بی سر و صداست؟!!

از رستوران خارج شدم. سوار ماشینم شدم. آدرس را از گوشی‌ام برداشتم و به سمت خانه‌ی لیدیا رفتم.

-سلام

لیدیا لباس طلایی کوتاهی پوشیده بود که تا بالای زانوهایش بود؛ موهایش را فر کرده بود و دورش انداخته بود. کفش‌هایی خاکستری به رنگ چشم‌هایش پوشیده بود؛ آرایشش کمی غلیظ بود اما زننده نبود بلکه تنها چند سالی او را بزرگ‌تر کرده بود.

لیدیا: سلام دختر تو که هنوز آماده نشدی. بیا داخل که دیر شد.

-وسایلم همراهم هس؛ سریع آماده می‌شم.

-به وسایل که نیست آرایش یک ساعت طول می‌کشد.

یک ساعت؟ آرایش من؟! از این حرفش خندیدم. وسایل را از ماشین برداشتم و پشت سر لیدیا وارد خانه شدم.

خانه‌شان نه بزرگ و نه کوچک بود؛ کاملاً اندازه و مناسب آن‌ها بود. دو طبقه بود.

طبقه‌ی اول شامل حال، آشپزخانه، حمام و دست‌شویی بود. با هم به طبقه‌ی بالا رفتیم؛ طبقه‌ی بالا دارای سه اتاق بود.



لیدیا وارد اتاق اول شد و من هم پشت سرش وارد شدم و با دیدن وسایلیش که در همه جای اتاق پخش بود گفتم:

-اینجا دعوا شده؟! -

-نه مونده بودم چی بیوشم این جوری شد!

بلند بلند خندیدم و گفتم:

-دختریه جشن ساده هست.

-آدم باید همه جا خوشگل باشه.

لباسم را در آوردم و لباسی که چشم بسته انتخاب کرده بودم را برداشتم. وقتی نگاه لیدیا را روی خودم حس کردم گفتم:

-تو چرا زل زدی به من؟

-عجب بدنی داری تو!

-تو هم ورزش کنی همین می شی.

-خیلی خوش اندامی، وای. چی کار کردی منم می خوام؟

لباسم را پوشیدم؛ لباسی مشکی که قسمتی از آن دور گلو بسته می شد. سمت چپ لباس درست از روی شانهم تور بود و به سمت راست و تا روی زانوام کشیده می شد. خطهای موهوم قرمزی نیز داخل تور بود که در شب برق می زد. تمام لباس تا بالای زانوهایم بود. زیبا بود اما مهم تر از آن پشت تور بود که جای مخفی چاقو بود و به هیچ وجه مشخص نبود.

با بی خیالی گفتم:



-تو هم آگه از سه سالگی ورزش می کردی می شدی من.

-اوه خدای من، دروغ می گی!

رژ لب و ریملی کشیدم و گفتم:

-بریم

-همین؟!

-چرا داد می زنی؟ آره دیگه؛ گفتم که زود آماده می شم

-بشین ببینم.

روی صندلی نشستم. لیدیا برایم خط چشمی کشید، رژ گونه ای هم زد و موهایم را باز

کرد و حالت داد و گفت:

-موهای تو چه جوری این قدر شلال و مشکی هست؟! خیلی کم پیدا می شه که

موهاشون این جوری باشه.

-به مادرم رفته.

کمر بند قرمز را بستم. قسمتی از آن رو و قسمی زیر تور قرار می گرفت؛ جای سوراخ

های این کمر بند خاص بود و به صورتی که که اگر می بستی به صورت پنجه بوکس

می شد! خودم این مدل خاص را سفارش داده بودم و برایم ساخته بودند.

لبخندی زدم؛ مثل همیشه مجهز و آماده هستم.

لیدیا: ناخن هات

-خب؟



-لاک بزنم.

-بی خیال

دستم را گرفت و برایم لاک مشکی زد و خطهای قرمزی روی آن کشید.

-وای تو چرا ناخن‌هاات این قدر بلند و زیباست؟ کاشتی؟

-نه مال خودمه.

-واقعاً ناخن‌هاات خوبه.

-کم تعریف کن؛ داری حال رو بهم می‌زنی.

-تعریف که خوبه.

-نه برای من.

بالاخره لیدیا اجازه‌ی رفتن را صادر کرد. سوار ماشین شدیم و گفتم:

-برم مدرسه؟

-نه بابا برو لوکس.

-کجا؟

-لوکس بهترین بار و کازینوی این شهره؛ خیلی مشهوره ما اکثر جشن‌هامون اونجا

هست.

-بار مورد نداره؟

-فقط بار نیست. خیل‌س بزرگ و مجهزه.

-آها.



-راستی صاحب اینجا هم کمک جنگله؛ یعنی همون جنگل بان داوطلبه. باورت نمی‌شه ۲۵ سالشه فقط ولی...

بدون آن که سوالی بپرسم لیدیا سوالم را جواب داد؛ اما داشت پر حرفی می‌کرد؛ پس وسط صحبتش پریدم و گفتم:

-خوبه بریم که من نیاز به مشروب دارم.

-مدرسه بفهمه بدبختی.

-من سن قانونی دارم.

لیدیا خندید و ما به بار رسیدیم. دیوارهای بزرگ خاکستری تیره با نور پردازی عالی آبی و خاکستری. از بیرونش مشخص بود که واقعا بزرگ و زیباست و نمی‌شود تنها به آن بار گفت!

ماشین را نگه داشتیم و به نگهبان نگاه کردم که گفت:

-کلید رو به من بدید من پارک می‌کنم.

-نه خودم پارک می‌کنم؛ فقط راهنمایی کن.

مرد اخمی کرد و سری تکان داد.

لیدیا با تعجب گفت:

-چرا نمی‌ذاری پارک کنه؟

من چه گونه به لیدیا حالی کنم که باید جای ماشینم را بدانم و نباید هیچ کسی مکان مخفی امکانات شکارم را پیدا کند؟ ماشین من کاملاً خاص ساخته شده و هر کسی نمی‌تواند پشت آن بنشیند. بهانه‌ای پیدا کردم و گفتم:



-ماشین باید دست خودت باشه. این جورى مطمئن تره؛ من با پول زحمت خودم این ماشین رو خریدم.

تمامی وسایلم در ماشین مخفی شده است به هیچ عنوان نمی توانم ریسک کنم و ماشینی که نصف زندگی ام در آن هست را به کسی بدهم.

مرد با اخم ایستاده بود. خودم جای پارکی پیدا کردم؛ سریع به آن سمت پیچیدم و پارک کردم.

مرد با عصبانیت و کمی داد گفت:

-اینجا نباید پارک کنید.

-چرا؟

-خب جای کسی هست.

از کیفم یک صد دلاری به او دادم و گفتم:

-الان دیگه جای منه و تو هر وقت دیدی ماشین من اومده به این بار، مواظبش هستی.

لبخند زد و گفت:

-چشم خانم. خوش بگذره.

با لیدیا به سمت ساختمان بار رفتیم و لیدیا گفت:

-نه به اخم های اولش نه به لبخند الانش

-مردم این شکلی هستند لیدیا!



وارد بار شدیم. دکور سقف و بدنه تماماً از چوب ساخته شده بود و کنده کاری‌های جالبی داشت. بار خیلی شلوغ بود و نورهای زیبایی پیدا بود. اکثر بچه‌های مدرسه آمده بودند. امشب ماه کامل است؛ اگر در این جا گرگینه ای باشد؛ شاید اینجا حمام خون شود! بدتر این است که شاید همکلاسی‌هایم آدم نباشند! واقعاً هیچ چیز مشخص نیست، اما حتماً کسانی هستند که گرگینه‌ها را کنترل کنند و از خون‌ریزی‌های زیاد جلوگیری کنند و گرنه این شهر تا به حال نابود شده بود! بیش‌تر باید به دنبال افرادی باشم که امشب در این جا نیستند.

افراد زیادی در حال رقص بودند که یکی از پسرها به سمت ما آمد و گفت:

-سلام بالاخره اومدین.

لیدیا: سلام

-منو یادته تیا؟ من الیورم

-دوست پسر لیدیا؟

-درسته حافظه‌ی خوبی داری عزیزم.

از الیور خوشم نیامد. اصلاً خجالت نمی‌کشید که دوست دخترش دوست من است؟!

کاملاً زل زده به من و حتی پلک هم نمی‌زند.

-می‌تونی دوست دخترت رو ببری. خوش بگذره.

-اما تو چی؟

-من همیشه بهم خوش می‌گذره. برین و نگران من نباشین.



الیور با اکراه رفت. پوزخندی زدم و به سمت قسمتی که سفارش می دادند رفتم. روی
صندلی نشستیم. سرم را پایین گرفتم و به لباسم زل زدم و گفتم:

-تکیلا لطفاً.

-مطمئنی مدرسه بفهمه ایراد نمی گیره؟

سرم را با بی حوصلگی تکان دادم و گفتم:

-مهم نیست.

-برای سنت مناسب نیست

-من سن قانونی دارم.

با عصبانیت بلند شدم تا با پسر دعوا کنم که چشمم به صورت پسر افتاد! این پسر
همانی ست که در روز اولی که به مونتانا آمده بودم، او را در جنگل دیدم. با تعجب
گفتم:

-اینجا چی کار می کنی؟

-من؟! خب این جا بار منه!

-لوکس مال تو هست؟

-آره

-صبر کن ببینم یعنی تو جنگل بانی؟

-کمک جنگل بان.



عجیب است؛ تا به حال دو بار به جنگل رفته‌ام و هر بار هم یک آدم خاص دیده‌ام و هر دو هم جنگل‌بان بوده‌اند! شاید هم عجیب نیست؛ خب کار جنگل‌بان در جنگل بودن است! ولی یادم هست که این مرد آن روز گفت که ملک شخصی است. بی خیال گفتم:

-تکیلا.

-کارت شناسایی.

- داخل ماشینمه.

-برو بیار.

-من ۱۹ سالمه. واقعاً مشخص نیست؟

-منم ۳۰ سالمه واقعاً مشخص نیست؟

-شما پنج سال زیاد گفتی آقا.

-چرا ۱۹ سالته ولی تو دبیرستانی؟

-به خودم مربوطه.

تکیلا را با اکراه ریخت. بی حرف آن را سر کشیدم. لعنتی، تیا این مرد جنگل‌بان است؛ باید با او مهربان‌تر باشی تا کارت را راه بیاندازد. به پسر نگاه کردم و گفتم:

-می‌شه با من برقصی؟

با تمسخر نگاهم کرد و گفت:

-بار اولته تکیلا می‌خوری؟ به این زودی مست کردی؟



-کارت دارم.

-خب من درخواست دخترها رو قبول نمی‌کنم؛ مگر که خودم درخواست بدم.

-پس یه تکیلا دیگه.

-همین جوریش مست کردی لازم نیست دیگه.

با جدیت تمام نگاهش کردم و گفتم:

-کارت دارم. لااقل بریم یه جای خلوت‌تر.

-بگو.

-اینجا؟

-آره

-لااقل بیا برقصیم بهتره.

از قسمت پذیرش سفارش‌ها بیرون آمد و گفت:

-فقط پنج دقیقه.

زیر لب با عصبانیت گفتم:

-فکر کرده کیه! بچه پرو.

-چی؟

-هیچی.

با هم به قسمتی که همه در حال رقص بودند رفتیم. کمرم را محکم گرفت و شروع به

رقصیدن کردیم. آرام کنار گوشش گفتم:



-وحشی نباش.

فشار دستانش بیشتر شد و او هم سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

-وقتت داره تموم می شه.

-من به کمکت نیاز دارم

-خب؟

-من یه جای مخفی و خلوت می خوام؛ مثل جنگل.

دست هایش را از کمرم برداشت و گفت:

-نه.

دست هایم را دور گردنش حلقه کردم تا به او اجازه‌ی رفتن ندهم. سرم را نزدیک تر بردم و گفتم:

-چرا نه؟ من که هنوز حرفم تموم نشده.

-برای یه دختر جنگل خطرناکه.

-پولش رو می دم.

-من خودم پول دارم.

-یعنی چی خب من چی کارش کنم؟

-بی خیالش شو

خسته نگاهش کردم و گفتم:

-نمی تونم؛ کمکم کن.



-نمی‌شه.

-آخه چرا؟

-همین که گفتم.

دست‌هایم را از دور گردنش برداشت. من را کنار زد و رفت.

لعنتی این‌ها چرا به من اجازه‌ی گرفتنِ یک مکان در جنگل را نمی‌دهند؟

اصلاً حوصله‌ی مراسم مسخره را نداشتم؛ امشب ماه کامل بود و من باید در وسط جنگل بودم نه اینجا. از بار خارج شدم و سمت ماشینم رفتم. حضور دو نفر را حس کردم. همه داخل بار بودند و از نگهبان‌ها هم خبری نبود. یک دستم را در تور لباسم بردم و چاقو را لمس کردم و با دست دیگرم آرام کمر بند را باز کردم.

به ماشینم رسیدم. انگشت‌هایم را داخل سوراخ‌های پنجه بوکس کردم.

صدای پایی درست از پشت سرم آمد و دستی سریع‌تر از آن که من عکس‌العملی نشان دهم گلویم را گرفت...

من را از زمین بلند کرد. چاقو را محکم‌تر گرفتم. هم زمان که سرم را بر می‌گرداندم چاقو را به گلوی خون‌آشامی که مرا گرفته بود زدم و سرش را قطع کردم. مرا ول کرد و هر دو با هم روی زمین افتادیم. خون آشام دیگری نبود...؟! عجیب است! من مطمئن هستم که دو نفر بودند. در یک چشم بهم زدن خون آشامی رو به رویم قرار گرفت و خواست دندان‌هایش را در گردنم فرو ببرد که پنجه بوکس را به دهانش زدم. صدای شکستن دندان‌هایش را شنیدم! بی‌تعلل با چاقو سرش را قطع کردم. بی‌احساس به سرش که آرام از بدنش جدا شد و بدنش که روی زمین افتاد نگاه کردم.



دستمالی از ماشین برداشتم و چاقویم را تمیز کردم. گوشی ام را برداشتم و شماره‌ی پدر را گرفتم و گفتم:

-من جلوی لوکسم و نیاز به تمیز کاری دو تا خون آشام داره. من با این لباس‌هام نمی‌تونم.

-من نمی‌تونم بیام.

-اما...

-خودت تمیزش کن تیا.

-لعنتی...

صدای بوق ممتد در سرم پیچید. پدر مهربانم گوشی را قطع کرد!

از صندوق عقب روکش برداشتم و روی صندلی‌ها عقب انداختم. هر دو خون آشام را روی هم انداختم و در را بستم.

نگاه کسی را روی خودم احساس کردم. به آرامی، طوری که جلب توجه نکند اطراف را نگاه کردم؛ اما، کسی را ندیدم.

با دستمال خون‌ها را تمیز کردم. لعنتی من از پاک سازی بعد از شکار بیزارم.

هم چنان نگاه یک نفر را روی خودم حس کردم. زیر لب زمزمه کردم:

-می‌دونم می‌شنوی و یا شاید من رو می‌بینی؛ فقط بدون منم می‌تونم حسست کنم و آماده باش؛ چون می‌کشمت.



یوآش گفتم اما چه خون آشام و چه گرگینه، قدرت شنیداری بالایی دارند؛ پس، این شخصی که مرا زیر نظر داشت حتماً صدایم را می شنود. سوار ماشین شدم؛ ماشین را روشن کردم و به سرعت از آنجا خارج شدم و به سمت جنگل رفتم.

وقتی به وسط جنگل رسیدم ماشین را متوقف کردم. از ماشین پیاده شدم و جنازه‌ها را از ماشین بیرون انداختم. بیل چه کوچکی را از صندوق عقب ماشین آوردم و زمین را کندم. دست‌کش‌هایم را پوشیدم و لباس‌هایشان را که با دست گرفته بودم از تن‌شان بیرون آوردم و گوشه‌ای انداختم. باز هم زمین را کندم و وقتی به اندازه‌ی مناسب رسید، دو جسد را در آن انداختم و رویشان خاک ریختم. سعی کردم کمی خاشاک و برگ هم رویش قرار دهم تا طبیعی جلوه کند و مشخص نشود که زمین تازه کنده شده است. لباس‌ها را در داخل نایلونی قرار دادم، بنزین و فندکی برداشتم. در ماشین را قفل کردم. با چراغ قوه را را پیدا کردم و از گودال دور شدم. وقتی که احساس کردم به اندازه‌ی کافی از جسدها دور شده‌ام ایستادم و نایلون را آتش زدم.

اگر نزدیک گودال این کار را می‌کردم تابلوتر می‌شد و احتمال پیدا شدن جسدها زیادتر بود.

صدای زوزه‌ای شنیدم. ماه کامل است و گرگینه‌ها قوی‌تر و وحشی‌تر از همیشه هستند و من نه لباس مناسبی دارم و نه وسیله‌ای مناسب!

باید سریع به سمت ماشینم برگردم و گرنه از خاک تازه و آتش به راحتی بوی مرا پیدا خواهند کرد.

صدای خس خس گرگی را درست از پشت سرم شنیدم...

ایستادم و نفسم را حبس کردم.



صدا نزدیک تر شد و من هیچ وسیله‌ای برای دفاع از خودم نداشتم...

جهش گرگ را به سمتم حس کردم و هم‌زمان صدای تیری شنیدم.

به خودم دقت کردم، سالم بودم! چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم؛ تیر به گرگینه نخورده بود؛ اما فرار کرده بود.

تیری به سمتم شلیک شد که سریع جا خالی دادم و به درخت پشت سرم خوردم.
-تیا..

پدر اسلحه به دست نزدیکم شد.

-بابا

-تو اینجا چی کار می‌کنی؟ نزدیک بود...

-بله نزدیک بود من رو بکشی! داشتم گند کاری خون آشام‌ها رو جمع می‌کردم. شما بدون من شکار می‌کردید؟

پدر اسلحه اش را پایین گرفت و گفت:

-خب قرار بود زندگی عادی داشته باشی.

-چرا من رو آوردی اینجا؟

جوابم را نداد و گفت:

-گفتی خون آشام؟

-گفتم چرا من رو آوردی اینجا؟

-اینجا خون آشام هم داره؛ پس حقیقت داشت. اونا هنوز اینجا هستند!



-شک داشتی؟ هدفت چیه؟

از کنارم رد شد و با عمه کیت، عمو پیترو و پسر عموهایم رفتند... فقط من غریبه هستم؟!

-می‌دونی چیه؟ من دیگه نیستم.

-تو اول برو خودت رو تمیز کن.

-هه...

از آن‌ها فاصله گرفتم. سوار ماشین شدم و به خانه رفتم. تمام بدنم پر از خون بود؛ بی‌تعلل به حمام رفتم و دوش گرفتم. لباس‌هایم را در لباس‌شویی انداختم.

تاپ ساده‌ی سفید، کت چرمی و شلوار مشکی‌ام را پوشیدم.

چه چیزی را از من پنهان کرده‌اند؟ چرا پنهان کرده‌اند؟ اصلاً نمی‌فهمم. کلاهی مشکی که خط‌های سفید داشت را پوشیدم تا موهایم را خشک نگه دارد.

صدای در آمد؛ کفش سفید اسپرتم را پوشیدم و از خانه خارج شدم.

پدرم، عمو پیترو و پسر عموهایم کنار ماشینم بودند! پس صدای در تنها به خاطر عمه کیت بوده است.

-صبر کن دخترم.

به پدر گفتم:

-تا زمانی که این‌ها تو این‌خونه هستند جای من این‌جا نیست

همه با تعجب نگاهم می‌کردند؛ بی‌توجه به آن‌ها سوار ماشین شدم و گاز دادم.



نمی‌دانم چه قدر رانندگی کردم؛ اما، دیدم در جاده‌ی باریکی در وسط جنگل در حال رانندگی هستم و از دور یک خانه دیدم؛ به سمت آن خانه رفتم.

نزدیک‌تر که شدم تمام ذوقم کور شد. فقط یک درخت بزرگ است که از دور شبیه خانه بوده! چه توقعی داشتم؟ خانه‌ای مجهز و خالی در دل جنگل که برای من آماده شده است؟!

دور زدم و به سمت خانه راندم. تقریباً صبح شده بود که بالاخره به خانه رسیدم. از در سمت خودم وارد شدم و کتاب‌هایم را برداشتم. حوصله‌ی تعویض لباس نداشتم پس با همان شکل از خانه خارج شدم. با دیدن تابلوی لوکس، ماشین را نگه داشتم و وارد بار شدم.

-سلام. تکیلا لطفاً

-فکر نمی‌کنی، توو مدرسه مست باشی اصلاً خوب نیست؟

صدای همان صاحب بار را شناختم. حوصله‌ی بحث نداشتم؛ خسته و بی حال گفتم:
-نیاز دارم بهش.

-دعوات شده با خانواده؟

-این قدر تابلوام؟

-آره. الان بهت قهوه می‌دم بیشتر به این نیاز داری!

-اما...

-نباید سر کلاست خواب باشی.



با تصور این که سر کلاس خوابیدم لبخندی گوشه‌ی لبم نشست. با دیدن لبخندم گفت:

-حالا بهتر شد.

-تو چرا این موقع اینجایی؟

-شرمنده که اینجا مال من!

-صبحه. نباید خونه خواب باشی؟

دست‌هایش را روی میز گذاشت و گفت:

-خوابم نمیاد.

-مسخره نیست که من هنوز اسمت رو نمی‌دونم؟

-جنسن اسوات.

-تیا استرلینگ.

مکثی کرد و گفت:

-استرلینگ؟

-به معنی نقره خالص!

تعجبش بیش‌تر شد و گفت:

-نقره...؟



نقره اکثر موجودات ماورالطبیعی را می‌کشد و به آن‌ها آسیب می‌زند! اجداد ما هم شکارچی بودند و این کار ارثیه‌ی خاندان من است. برای همین اسمم به معنای نقره است که در واقع تعبیرش کشنده‌ی موجودات ماورایی، است.

سعی کردم لحنم را مثل خودش کنم و گفتم:

-اِسوات به معنی ضربه‌ی سریع؟

-یه چیزی تو همین مایه‌ها.

قهوه را به من داد و بی تفاوت نگاهم کرد. یک خشم خاص همیشه در چهره‌ی این پسر هست؛ روز اول که در ملک شخصی‌اش وارد شده بودم هم همین خشم را داشت؛ اما الان که به ملک شخصی‌اش وارد نشده‌ام. شاید هم شده‌ام! اینجا لوکس است و لوکس مال اوست!

قهوه را خوردم و لپش را بوسیدم و گفتم:

-برای مکان مخفی من هم خبرهای خوب بده.

-کجا به این زودی؟

-نرم؟

-هنوز وقت داری

به ساعت‌م نگاه کردم؛ هنوز نیم ساعتی مانده بود؛ پس، گفتم:

-آره خب.

-چرا؟

-چی چرا؟



- مکان مخفی برای چی؟ چرا می‌خوای؟

- خب شخصیه.

- پس قضیه کنسله.

لعنتی، یعنی اگر دلیل را نگویم نمی‌توانم یک مکان داشته باشم؟ بی حوصله گفتم:

- خب خونهی بابام که هستم حس می‌کنم زیر نظرش هستم.

- این که خوبه.

- نه برای من. من طرفدار آزادی‌ام

- خب یه خونهی جدا بگیر.

- می‌فهمه و هر طوریه تحت نظر می‌گیره. نمی‌خوام اصلاً بفهمه.

- بی خیالش شو

- نمی‌شه.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- چرا اومدی اینجا؟

- تکیلا.

- که نخوردی.

- که ندادی.

با سوءظن نگاهم کرد و گفت:

- بار زیاد هست.



-تو فکرش نبودم؛ یهو اینجا رو دیدم.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-کم کم باید بری مدرسه.

-آره

-مواظب خودت باش.

-مرسی!

جنسن به شکل عجیبی نگفت مواظب خودت باش؟ شاید آره و شاید هم من زیادی وسواس به خرج می‌دم.

از لوکس خارج شدم. سوار ماشینم شدم و به سمت مدرسه رفتم.

باید یادم باشد که علاوه بر اتفاقات اینجا من قول و قرار خیلی مهمی هم دارم که باید آن را به نفع خودم تمام کنم. باید درس بخوانم که اگر این چنین نکنم برده‌ی جناب پدر خواهم شد! به هیچ وجه هم نمی‌شود این قرار را برهم زد؛ پس، نباید اشتباه کنم. به مدرسه رسیدم؛ ماشین را پارک کردم. از آن خارج شدم و به سمت داخل ساختمان مدرسه رفتم.

-سلام تیا

-تامی، سلام.

-تیا خوبی؟ چرا دیشب زود رفتی؟

-آره خوبم مرسی.



-لیدیا دیشب منتظرت بود.

کاملاً لیدیا را فراموش کرده بودم! او با من آمده بود و باید با من هم می‌رفت. از تامی پرسیدم:

-خب چی کار کرد؟

-هیچی الیور رسوندش

-اُکی پس دو تا عاشق رو به هم رسوندم؛ کار بدی هم نکردم که رفتم!

تامی خندید و گفت:

-شاید

وارد کلاس شدم و روی صندلی کنار لیدیا نشستم و گفتم:

-سلام

-تیا...

احساس کردم باید برایش ماجرای دیشب را توضیح دهم پس گفتم:

-بابام زنگ زد گفت مشکلی برای ماشینش پیش اومده و وسط راه مونده. من مجبور شدم برم.

با ناراحتی گفت:

-خبر می‌دادی.

-برای تو که بد نشد شب رو با الیور گذروندی

-مرض



-دروغ می‌گم؟

-نه ولی خب تو دوستمی.

-ما فقط چند روزه آشنا شدیم.

-تیا...

سکوت کردم و جوابش را ندادم.

من سال‌هاست که دوستی نداشته‌ام. من حتی به خانواده‌ام اعتماد ندارم؛ آن وقت این دختر نیامده خودش را دوست صمیمی من می‌داند؟ باید همین ابتدای کار بداند که اشتباه می‌کند و گرنه بعدها بدتر خواهد شد و من حوصله‌ی این مسخره بازی‌ها را ندارم.

امیدوارم به لطف قهوه، سر کلاس خوابم نبرد و درس را بفهمم.

استاد داخل کلاس شد.

خب تیا الان آرام باش و ذهنت را از هر چیزی خالی کن. تو باید درس بخوانی. باید ذهنت فقط در سر کلاس باشد.

پایان پارت E

پارت F

احساس می‌کنم پدرم چیزی را از من پنهان می‌کند. این فکر تمام مدت ذهنم را مشغول کرده است. اصلاً دوست ندارم که به خانه بروم یا با خانواده رو به رو شوم؛ برای همین تا جایی که توانستم در مدرسه ماندم و حتی به تماشای مسابقه‌ی بچه‌ها



رفتم! البته مسابقه‌ی چرتی بود و من هم چیزی از آن نفهمیدم؛ تنها مرا یاد دیالوگی از فیلم مورد علاقه‌ام انداخت:

"هنوز نمی‌فهمم چرا مردم ورزش رو دوست دارن. سر عجیب‌ترین چیزها خیلی هیجان زده می‌شن؛ ولی من زیبایی رو توی قوانین می‌بینم. کد نامرئی هرج و مرج پشت چهره‌ی تهدید آمیز پیروی از قانون مخفی می‌شه"

هیچ چیز ذهن مرا از ماجرای پدرم آزاد نمی‌کند! لعنتی، اگر می‌خواست پنهان کاری کند و نمی‌خواست من چیزی بفهمم پس چرا مرا به اینجا دعوت کرد؟! با دیدن لوکس ماشین را پارک کردم و داخل شدم و گفتم:

-تکیلاً لطفاً

متصدی بار جام را پر کرد و من یک نفس تکیلاً را سر کشیدم. شاید به این شکل افکارم رها شوند.

-دوباره

و این بار هم درست مثل قبل سریع خوردم.

-دوباره

-مست می‌شی.

لبخندی زدم! جنسن اینجا هست و این بهتر از بیگانه ماندن است. با همان لبخند گفتم:

-نگران نباش قبلاً بیش‌تر از این‌ها خوردم.



جنسن متصدی بار را با اشاره به کاری فرستاد و خودش رو به رویم ایستاد. پیکی برایم ریخت و من هم کامل خوردم و گفتم:

-دوباره.

با شک به من نگاه کرد؛ به روی خودم نیاوردم و به چشم‌هایش زل زدم.

آرام جام را پر کرد و من سریع آن را خوردم.

پول را روی میز قرار دادم و گفتم:

-سپاس.

-خوبی؟

-آره کاملاً! بدرود.

قبل از این که جنسن حرفی بزند از لوکس خارج شدم.

کنار ماشین رسیدم؛ سویچ را از جیبم بیرون آوردم و در ماشین را زدم. نگاه‌هایی را روی خودم احساس کردم. به اطراف نگاهی انداختم؛ هیچ کسی نبود و هوا هم کاملاً تاریک شده بود.

-اوه... بی خیال

سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

از لوکس دور شدم که یک دفعه ماشینی جلویم ظاهر شد و مجبور شدم برای تصادف نکردن دستم را به سمت راست بدهم و وارد جاده‌ی دیگری شوم! پشت سرم دو ماشین بودند و راه را کاملاً بسته بودند و من نمی‌توانستم دور بزنم و یا بایستم.



پایم را روی گاز گذاشتم که یک دفعه نور چراغِ ماشینی که از جلو به سمتم می‌آمد توی چشمم زد. ماشین ترمز کرد و به صورتِ اِل مانند رو به رویم ایستاد و تمام جاده را بست.

چاقو را از زیر صندلی برداشتم و پایم را روی ترمز گذاشتم.

در سمتِ من باز شد؛ دستی شانه‌هایم را محکم گرفت و مرا از ماشین بیرون کشید...

سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم؛ چاقو را از به پهلویش وارد کردم؛ از درد مرا رها کرد. به سرعت برگشتم و گلویش را پاره کردم. خون آشام دیگری به سمتم آمد و قبل از این که من بتوانم حرکتی کنم ضربه‌ی محکمی به شکمم زد. از درد خم شدم. الان نباید کند باشم و درد بکشم؛ باید کاری کنم! با این تفکرات به خودم انرژی دادم و چاقو را محکم در شکم خون آشام فرو کردم؛ اما این کافی نبود؛ خون آشام جلوی صورتم غرید و دهانش باز کرد. دندان‌های تیزش مشخص شد. یک لحظه دست‌هایم لرزید اما چاقو را محکم گرفتم و بدون آن که از شکمش بیرون بیاورم تا بالای گلویش کشیدم و بدنش را بریدم. چاقو را در آوردم و خون آشام روی زمین افتاد.

اوه. لعنتی، چه صحنه‌ی چندش آور و مزخرفی شد؛ چندین خون آشام با هم به من نزدیک شدند. چاقو را به دست یکی زدم اما دو خون آشام دست‌هایم را گرفتند و چاقو را از دستم گرفتند. با پا به شکم یکی از خون آشام‌ها زدم اما دو خون آشامی که دست‌هایم را گرفته بودند پایشان را روی پایم گذاشتند و مجال هیچ تکان خوردنی به من ندادند.

خون آشامی که به نظر می‌رسید قوی‌تر از بقیه هست به سمتم آمد.

دندان‌هایم را روی گلویم گذاشت و سوراخی ایجاد کرد اما دهانش را از گلویم برداشت و با لحن بد و ترسناکی گفت:



-این قدر خوشگل هستی که برای مُردن حیف باشه. دختری مثلِ تو خون آشام خوبی می شه.

کمی ترسیدم اما گفتم:

-یه شکارچی می میره اما تبدیل نمی شه.

-این جالب تر ت می کنه!

دستش را با دندان هایش برید؛ پوستش کمی کنده شد و خون از دستش جاری شد. دستش را به طرف دهانم آورد؛ دهانم را بستم و سرم را برگرداندم. ضربه‌ی محکم به شکم زد اما، اصلاً تکان نخوردم و از درد چشم‌هایم را بستم.

-خوبه پس مقاومی.

ضربه‌ی به شدت محکمی به شکم زد؛ ضربه آن قدر شدید بود که اصلاً نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و دادی زدم.

فکم را محکم گرفت و دستش را روی دهانم گذاشت. تقلا فایده‌ای نداشت و من مجبور به خوردن خونش شدم. خونش شور نبود و مزه‌ی عجیبی داشت. ضربه‌ی محکمی به سر و گردنم زد؛ کمی گیج شدم. با ناخن‌های بلندش به همه‌جای بدنم ضربه زد. از درد داد زدم اما کسی در اطراف نبود؛ خون آشام لبخندی زد و با ناخن‌هایش گونه و گلویم را آرام خراشید.

تمام بدنم از درد تیر می کشید و در حال خون ریزی بود. کاملاً بی جان شده بودم. خون آشام با صدای ترسناکش گفت:

-خب وقت مُردن و تبدیل شدنه



گردنم را در دستش گرفت و کمی به سمت چپ برد و خواست کامل بشکند. بی حال و نا امید برای مرگ آماده شدم.

سر خون آشام جلوی چشم‌هایم روی زمین افتاد! با تعجب اطراف را نگاه کردم. الان چه شد؟ آن قدر سریع اتفاق افتاد که هیچ چیزی ندیدم! دو خون آشامی که مرا گرفته بودند تا سر رئیس‌شان را روی زمین دیدند به من حمله کردند و محکم به من ضربه می‌زدند؛ با هر ضربه خون از دهنم بیرون می‌ریخت و احساس می‌کردم دنیا تیره‌تر می‌شود؛ چشم‌هایم داشت روی هم می‌آمد که پریدن بلند گرگی را درست بالای سرم دیدم! گرگ به خون آشام‌ها حمله کرد. خون آشام‌ها مرا رها کردند و با گرگ مبارزه کردند.

-فرار کن

با صدای مردِ گرگینه به خودم آمدم. کمی از سر جایم تکان خوردم؛ درد امانم را برید؛ چشم‌هایم را از شدت درد بستم؛ تمامی نیرویم را جمع کردم و تنها توانستم کمی آن هم به صورت خم شده بلند شوم؛ با هر تکانی که می‌خوردم خون ریزی و دردم صد برابر می‌شد. اولین گام را برداشتم؛ درد تا مغز استخوانم رسید؛ از شدت درد فریادی زدم. انرژی ام را روی پاهایم متمرکز کردم؛ دلم را به دریا زدم و تلو تلو خوران از آنجا دور شدم.

ماشینم آنجا بود و من پیاده بودم! با زور خود را خم شده سر پا نگه داشتم! انرژی ام در حال تحلیل رفتن بود و خون‌ریزی زیادی داشتم. کم کم هم داشتم از هوش می‌رفتم و یا شاید هم خواهم مرد و یا بدتر از مرگ، نمی‌میرم و تبدیل می‌شوم!

برای یک شکارچی تبدیل به شکار شدن خفت آورتر و بدتر از مرگ است. و ترس تبدیل شدن مرا ضعیف‌تر از پیش می‌کرد. گیج شده بودم.



من الان باید کجا بروم؟! از ترس تبدیل شدن به چیزی که نمی‌خواهم و یا ترس‌های ناشناخته‌ی دیگر مغزم کار نمی‌کند. شاید هم بخاطر ضعف بدنم باشد! نمی‌دانم فقط می‌دانم که باید بروم. محکم به زمین خوردم.

چند ثانیه‌ای خوابیده روی زمین ماندم تا قوای بدنم برگردد اما هر ثانیه بی حال تر از قبل می‌شدم. با گرفتن حاشیه‌ی خیابان سعی کردم بلند شدم و تلو تلو خوران به راه بی هدفم ادامه دادم.

بدنم در حال بی حس شدن بود و هر لحظه بی حال تر می‌شدم.

لعنتی چرا هیچ کسی اینجا نیست؟! من واقعاً نمی‌دانم که چه کنم. موبایلم را در ماشین جا گذاشته‌ام و فعلاً هیچ راهی جز ادامه دادن راه نیست.

با دیدن تابلوی کلینیک حیوانات بدون هیچ فکری به سمتش رفتم. با رسیدن به نزدیکی آن، تعادلم را از دست دادم و محکم به در خوردم و روی زمین افتادم.

آخرین توانم را هم جمع کردم. دستم را بالا آوردم و به در زدم.

کسی جواب نداد. این وقت شب چه کسی باید در کلینیک باشد؟

نا امید شدم و حتی دیگر توان تکان دادن دستم را هم نداشتم.

صدای در را شنیدم. مُردن تدریجی خودم را کاملاً حس کردم. به اندازه‌ای درد و خونریزی داشتم که برای مُردن کافی باشد. در آخرین لحظه‌ی نفس کشیدنم تنها گفتم:

-لطفاً گم...



درد را در تمام بدنم حس کردم. از درد آه آرومی کشیدم و چشم‌هایم را باز کردم. مرد میان سالی را دیدم که کناری ایستاده بود و در حال خواندن چیزی بود. با عجله سعی کردم از جایم بلند شوم که مرد سریع کتاب را کنار گذاشت و به سمتم دوید. شانه‌ی من را گرفت و اجازه‌ی حرکت به من نداد و گفت:

-نه تکون نخور تو باید ثابت باشی.

من این مرد را تا به حال ندیده بودم. میان سال بود. موهای بورش باعث شده بود که سنش زیاد نشان داده نشود اما چروک‌های کم زیر چشمش سن و تجربه‌ی بالایش را به همه نشان می‌داد. با تعجب گفتم:

-تو کی هستی؟

لبخندی زد؛ با لبخندش چشم‌های آبی کوچکش برقی زد. با آرامش گفت:

-من؟! تو اومدی پیشم من بگم کی‌ام؟

من پیش این مرد ناشناس آمدم؟! من هیچ وقت به هیچ کسی حتی آشناهایم اعتماد نمی‌کنم. چه طور به این غریبه... تمام اتفاقات همانند فیلم جلوی چشمم آمد و همه چیز یادم آمد. با لرزشی که به خاطر درد در صدایم بود گفتم:

-من دیشب حالم خوب نبود و شانسی به شما رسیدم؛ شما کی هستین؟

با لبخند گفت:

-من دکتر رابرتم.

-دکتر؟

بی توجه به تعجب زیاد من بحث را عوض کرد و گفت:



-گرسنه‌ای؟

-نمی‌پرسید چی شده و من زخمی در مطب شما چی کار می‌کردم؟

-نه. اگه بخوای خودت می‌گی و اگه نخوای اصرار کنم هم دروغ می‌گی! پس نگفتن بهتر از دروغ گفتنه.

این همه درک و شعور از یک فرد؟ عجیب است! کم‌تر کسی پیدا می‌شود که این عقاید را داشته باشد. باید بروم؛ زمان را گم کرده‌ام. چشم‌هایم را از درد بستم و گفتم:

-ساعت چنه؟

-۴.

-خب تا ۸ به مدرسه رسیدم

-عصره.

-چی؟ یعنی من از دیشب تا الان بی‌هوش بودم؟

بی‌آن که من چیزی بگویم آمپولی را به سرم زد؛ خواستم اعتراض کنم اما بی‌حال‌تر از آن بودم. چیزی نگفتم. خودش گفت:

-حالت خوب نبود گفتم الان هم بیدار نمی‌شی؛ اما، ظاهراً بدنت خیلی قوی‌تر از اون چیزیه که من فکر می‌کردم.

-من باید برم.

-تازه از رو به موتی اومدی. کجا بری؟

-کار دارم.



-اونایی که از مرگ بر می گردن و بعدش هم سریع کار دارن می رن برای فیلماس! تو نمی تونی تکون بخوری و نباید هم تکون بخوری.

سعی کردم از جایم بلند شوم که تمام بدنم تیر کشید و از درد فریادی زدم.

-بهت که گفتم! الان یه مسکن زدم تا راحت بخوابی.

-نه، دکتر مک باید برم.

بی توجه به من گفت:

-گفتی گرسنه ای؟

-بی خیال دکتر! کی به غذا اهمیت می ده.

رگ های دست دکتر را برجسته و شفاف می دیدم. حتی می توانستم جریان خودنش رو هم حس کنم. صدای قلبش بلند بود و به گوشم می رسید. من گرسنه بودم. من خیلی گرسنه بودم.

لعنتی این ها اصلاً نشانه های خوبی نیست. ترس در تمام تنم ایجاد شد. این ها ویژگی تبدیل شدن من به یک خون آشام است!

شاید با غذا خوردن حالم بهتر شود. تند گفتم:

-من خیلی گشنمه؛ برام غذا بیارین لطفاً.

برایم غذایی آورد و من با ولع شروع به خوردن کردم؛ هر چه زمان می گذرد نشانه های خون آشام شدنم را بیش تر می بینم. کمی دیگه غذا خوردم و بالاخره سیر شدم. نفس راحتی کشیدم و ظرف غذا را به دکتر دادم. پس من خون آشام نشدم؛ چون اگر شده



بودم الان نباید سیر می شدم؛ اما، پس چرا رگ‌های دستش رو برجسته دیدم؟! شاید چون تازه تبدیل شدم هنوز بعضی از ویژگی‌های آن‌ها را ندارم!

-چی شد؟

با حرف دکتر از فکر بیرون آمدم و گفتم:

-سیر شدم مرسی.

-واقعاً سیر شدی؟

-نبايد می شدم؟

-آخه گفتم خیلی گشنه‌ای و زود سیر شدی.

خودم هم به دنبال جواب سوالش بودم. صادقانه گفتم:

-نمی‌دونم.

واقعاً نمی‌دونم چه بلایی سر من آمده و الان من به چی تبدیل شدم! با صدایش به خودم آمد که گفت:

-بذار زخم‌ها رو چک کنم.

مسکني که به من زده بود دردم را کم نکرد. با درد گفتم:

-ناخن‌هام خیلی درد می‌کنه.

-یکی از ناخن‌ها کامل کنده شده.

-اوه لعنتی.

-چرا این قدر ناخن‌ها بلند؟



-یه جورایی خودش سلاح بود البته قرار نبود کنده بشه.

روی دستم چندین جای زخم بود که به احتمال زیاد وقتی خون آشام‌ها دستم را گرفته بودند ایجاد شده.

سرم به شدت تیر کشید و ناخواسته بلند گفتم:

-آه... سرم

سرم چرا درد می‌کند؟ سعی کردم علت دردهایم را پیدا کنم تا بفهمم دقیقاً چه بلایی به سرم آمده است؛ حتماً به خاطر ضربه‌ی محکمی که به سرم زدند سرم درد می‌کند. دردی در پایم احساس کردم سریع به پاهایم نگاه کردم تمام ناخن‌های پایم سیاه شده بودند.

دکتر: دیگه کجا؟

-شکم

-درد خوبه.

-چیش خوبه؟

-مشخص می‌شه که سالمی.

آره درد یعنی تبدیل نشدم! خون آشام‌ها درد را حس نمی‌کنند. درد و زخم برای من خوبه؛ اما، دکتر هم این‌ها را می‌داند؟! با تعجب به دکتر نگاه کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

-اگه درد نباشه مشخصه که از درون آسیب دیدی و این مشکل میاره.



نه! من زیادی به همه مشکوک شده‌ام و با هر حرفی انتظار موجودات ماورالطبیعی دارم.

پرسیدم:

- شما یه چاقو ندیدی؟

- چاقو؟

- یه جورایی سلاح دخترانه بود برای دفاع از خودم.

- نه

- ممنون از کمکتون.

- بهت مسکن زدم حالت بهتره؛ اما باید همین جا بمونی.

- نه من باید برم.

از جایم بلند شدم که با تعجب گفت:

- تو چه جوری بلند شدی؟ با این مسکن‌هایی که من زدم باید خواب باشی!

لعنتی این که بدنم به مسکن‌ها جواب نمی‌دهد. نشانه‌ی خوبی نیست. خون آشام‌ها در برابر بسیاری از داروها مقاوم‌اند. چرا بعضی از نشانه‌های خون آشام‌ها را دارم؛ ولی میلی به خوردن خون ندارم؟!

افکارم را خفه کردم و به دکتر گفتم:

- من خوبم باید برم.

- راستی اینجا مطب نیست؛ کلینیک حیواناته.



- یعنی من اومدم پیش دام پزشک؟

پوزخندی زد. موجودات ماورالطبیعی بیشتر شبیه حیوان هستند تا انسان؛ شاید درست آمده‌ام!

-البته من پزشک بیمارستان هم هستم؛ دو تا تخصص خوندم.

هر دو با هم؟ این مرد کیست؟! چرا این قدر مناسب و ایده‌آل است؟

بیش‌تر از این کاوش نکردم و تنها گفتم:

-بدرود.

دکتر دستی در ریش‌های کم اما مناسب بورش کشید و گفت:

-مطمئنی که حالت خوبه و می‌خوای بری؟

-آره دکتر، خوبم.

از کلینیک خارج شدم.

باید بروم و ماشینم را پیدا کنم؛ اما اصلاً یادم نیست کجا بودم و در کجا اتفاق افتاد! فعلاً بهتر است که به خانه بروم و باقی ماجرا را به پدرم بگویم. تاکسی گرفتم و آدرس خانه را دادم. در تاکسی نشسته بودم و بیرون نگاه می‌کردم که درست جلوی لوکس ماشینم را پارک شده دیدم!

به راننده گفتم:

-آقا نظرم عوض شد همین جا پیاده می‌شم.

راننده ماشینم را متوقف کرد و من پول را حساب کردم و پیاده شدم. کنار ماشینم رفتم. هیچ اثری از خون نبود. در ماشینم هم قفل بود و سویچ هم نبود. این ماشین چه گونه



به اینجا رسیده؟ من مطمئنم که وسط خیابان رهائش کردم! سریع وارد لوکس شدم.
پیش متصدی بار رفتم و گفتم:

-سلام ببخشید شما یه سویچ ماشین ندیدید؟

-نه.

-اصلاً ماشین من اینجا چی کار می‌کنه؟

-ما در جریان نیستیم خانم.

عصبی از لوکس خارج شدم. حیف که دلم نمی‌آید ماشینم را بدون کلید روشن کنم!
زیرا که سیستم دزدگیر یا شیشه‌اش به فنا می‌رود.

-دنبال اینا می‌گردی؟

با شنیدن صدا سرم را برگرداندم و با تعجب به جنسن که پشت سرم ایستاده بود و
سویچم را در دستانش تکان می‌داد نگاه کردم و گفتم:

-جنسن سویچ من دست تو چی کار می‌کنه؟

-اوه... چی شدی تو دختر؟

-هیچی.

-صورتت داغونه! ماشینت رو هم امروز صبح از دین گرفتم.

-بازرس دین؟

-آره می‌خواست ببره اداره ولی من گفتم دیشب پیش من بودی احتمالاً میای این
طرف.



با تعجب گفتم:

-قبول کرد؟

-دوستیم! نمی‌تونه رد کنه. تو بگو چرا این قدر زخمی هستی؟ اصلاً چی شده؟

-دیشب زیادی مست کردم. یهو زد به سرم وسط خیابون پیاده شدم ولی خوردم زمین و بی هوش شدم!

-همین حدس رو می‌زدم! برای همین اصرار کردم ماشینت به اداره نره تا مجبور به تست نشی و برات دردرس بشه.

لبخند بی‌جانی از سر تشکر زدم و کلیدم را از دستش گرفتم و گفتم:
-واقعاً سپاس.

-ولی دیگه هیچ وقت حق نداری مست کنی.

-اوه بی‌خیال من همیشه مست می‌کنم.

-همیشه هم این اتفاقا می‌افته؟

-نه خب، اما...

-اما نداریم.

سرم به شدت درد می‌کرد؛ دکتر رابرت آن را پانسمان کرده بود؛ از درد صورتم را جمع کردم؛ اما سعی کردم خودم را خوب و خون سرد نشان دهم و گفتم:

-راستی من خوردم زمین خونی شدم جایی خونی نشده؟

-نه.



پس خون آشام ها همه جا را تمیز کرده‌اند؛ اما یک مسئله باقی می‌ماند! آن گرگینه که بود؟ چرا به من کمک کرد و خودش را به خطر انداخت؟ این معماها و فکر کردن‌ها سر دردم را بیش‌تر می‌کرد؛ توان ایستادن زیاد را هم نداشتم؛ گفتم:

-من برم بای.

-خونه؟

-آره.

-دیگه نمی‌ذارم تنها بری و باز اتفاقی برات بیافته؛ خودم می‌رسونمت.

این جنسن چه قدر مهربان شده است؛ اما من از ترحم کسی خوشم نمی‌آید. گفتم:

-با ماشین خودم می‌رم.

-مشکلی نیست من رانندگی می‌کنم.

لبخندی از سر اجبار زدم و با هم سوار ماشین شدیم.

سعی کردم بحث را عوض کنم تا کم‌تر به اتفاقات و زخمی شدنم فکر کنند؛ پس گفتم:

-روی این که من نیام لوکس و مست نکنم اصلاً حساب نکن.

-خودت رو توی آینه دیدی؟ شما حق نداری بیای.

-خب چیزی که زیاده بار!

-هیچ جا مثل لوکس نمی‌شه!

-پس بذار بیام.

لبخندی زد و چیزی نگفت. به خانه رسیدیم و هر دو از ماشین پیاده شدیم.



با گنجی پرسیدم:

-چه جووری بر می گردی؟

-پیاده روی چیز خوبیه.

-نمی خوای برسونمت؟

-که بعدش هم من تو رو برسونم؟

لبخندی زدم. آرام و خیلی شمرده گفتم:

-مواظب خودت باش تیا.

نزدیکم ایستاد. دستش را بالا آورد. آرام روی گونه‌ام کشید. کمی سوزش و درد را حس

کردم اما چیزی نگفتم و جنسن هم سریع رفت.

-معلوم نیست این دختره کجا هست

صدای کیت را به راحتی تشخیص دادم.

من جلوی در بودم و فاصله مان زیاد بود؛ هیچ امکانی نداشت که صدایشان را

بشنونم. فکر کردم توهم زده ام خواستم حرکت کنم که دوباره صدای صحبت‌هایشان

را شنیدم.

جان: حتماً با یه پسره.

جک: امیدوارم نقشه‌هامون رو خراب نکنه.

سر جایم خشکم زد! من صدای آن‌ها را شنیدم؟ از این فاصله‌ی زیاد؟ من که هنوز وارد

خانه نشده‌ام! آخر چه طور؟ پس چرا صدا قطع شد؟ چرا فقط چند لحظه ویژگی‌های

خون آشام‌ها را دارم؟ یعنی دارم تبدیل می‌شوم؟ شاید هم توهم زده‌ام؟ لعنتی،



نمی دانم. سریع وارد خانه شدم. همه با تعجب به من نگاه می کردند. جان و جک، پسر عموهایم کنار هم ایستاده بودند! پس یعنی صداها توهم نبوده و آن ها اینجا هستند. خودم را بی تفاوت نشان دادم و به طبقه ی بالا رفتم. صدای پاهایی را شنیدم که به دنبالم آمدند. بوی پدرم را حس کردم! اما این حس هم مانند حس های دیگرم سریع قطع شد.

-تیا چی شده؟

-تو بهم بگو.

-من؟

-اینجا چه خبره؟

-خبری نیست؛ فقط توی بی شعور دیشب نبودى و هیچ خبری ندادی؛ الان هم که زخمی برگشتی و حرفی نمی زنی.

-جک و جان این جا چی کار می کنن؟ اگه پاشون رو طبقه ی بالا بذارن پاشون رو قطع می کنم.

-چی شده؟

-نفهمیدی چی گفتم؛ جناب پدر؟

-باشه اونا فقط طبقه ی پایین می مونن.

-دیشب چند خون آشام بهم حمله کردن. جالب تر از اون اینه که آمارم رو کامل داشتن.

-پس حقیقت داره.



-چی؟

-این شهر باستانی و تعداد زیادی از اصیل‌ها اینجا بودن.

-یعنی خون آشام‌ها و گرگینه‌های آلفا و قوی‌ترین نوع موجودات اینجا زندگی می‌کردن؟

کلافه دستی در موهایش کشید و گفت:

-علاوه بر اونا، تعداد کشته شده‌های شهر هم زیاد بود و البته ساحره‌ها و جادوگرای قدرت مندی هم اینجا زندگی می‌کردن. ساحره‌های واقعی! نه اینا که متقلبن. این شهر جاذبه‌ی خیلی زیادی داره و اینجا دسته‌های جدید و عجیب هست. ما دنبال همه‌ی موجودات عجیبی که جذب این شهر شدن هستیم.

چشمم به آینه افتاد؛ سرم شکسته بود و باند پیچی‌اش دور پیشانی‌ام بود؛ گردنم هم چسب شده بود؛ صورتم و گونه‌هایم پر از خراش بزرگ و کوچک بود. قیافه‌ام بی‌نهایت خسته و زخمی بود. ابتدا خودم را نشناختم؛ از تیا تنها چشم‌هایش مانده بود؛ با گیجی به پدر گفتم:

-اما این که چیز خاصی برای مخفی کردن از من نداشت.

-من می‌خوام تو زندگی عادی داشته باشی!

پوزخندی زدم؛ مرا خر فرض کرده است؟ با همان پوزخندم گفتم:

-از کی تا حالا این که نری شکار ولی هفت هشتا خون آشام بریزن سرت، عادی شده؟

به چشم‌هایم زل زد و گفت:



-ببین تیا، یه گروه خیلی خاص وجود داره. "گرگینه‌ی خون آشامی" که به اختصار بهشون گاما گفته می‌کنن. این گروه خیلی کم یاب و خطرناک هستن.

-چی داری می‌گی بابا!؟!

کاملاً جدی ادامه داد:

-افسانه‌ها گفتن که گرگینه‌ها و خون آشام‌ها دشمن هم‌دیگه هستن و هم دیگه رو نفرین کردن که این نفرین برای گرگینه‌ها و همون جریان شب و ماه کامله؛ برایخون آشام‌ها هم تو روز و نور خورشیده؛ اما اگه دقت کنی اینا مکمل هم دیگه هستن! یه عده‌ی محدود از گرگینه‌ها و خون آشام‌های اصیل و آلفا عاشق هم دیگه می‌شن. اینا ازدواج می‌کنن و از عشق واقعی اینا فرزندان با قدرت یه نیمه خدا به وجود میاد! اینا هم در برابر نور و هم در برابر ماه محفوظن. این نیمه خداها جاودانه و بدون عیب هستن. تا این‌جا راهی برای کشتنشون نیست!

قضیه جالب شد. بی فکر گفتم:

-خود آلفای خون آشام یا گرگینه به تنهایی خطرناکه اینا دیگه چی هستن!

-دقیقاً تیا! عده‌ی زیادی برای هوس و یا برای قدرت سعی کردن دوباره گرگینه‌ها و خون آشام‌ها رو پیوند بدن و بچه دار بشن؛ اما، یا بچه ناقص به دنیا اومده یا مُرده و هیچ وقت نتونسن مثل اونا بشن!

چشم‌هایم را ریز کردم و گفتم:

-همه‌ی این‌ها وحشت ناکه اما چرا از من پنهون کردی؟

-گفتم بهت، من زندگی عادی رو می‌خواستم. من یه آلفای خون آشام که واقعاً عاشق گرگینه‌ش بود رو به سختی و با دردسر کشتم.



-و...؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-اونا هر لحظه ممکنه که انتقام بگیرن و شاید تو رو بکشن.

-برای این که ندونم و از خودم دفاع نکنم بهم نگفتی!

-الان می دونیم که یه گرگینه‌ی خیلی پیر و قدرت‌مند داریم که یه دسته داره و اونا

خیلی قوی هستن و می‌تونن شب کامل خودشون رو کنترل کنن.

روی تخت نشستیم و گفتم:

-خب اگه این قدر کنترل دارن که آدم نمی‌کشن!

-اونا بازم هیولا هستن و دنبال انتقام.

-تو از اونا هم هیولاتری!

-قانون اول رو یادت رفته؟ یا بکش یا کشته می‌شی.

-وقتی خودشون رو کنترل می‌کنن؛ چه جوری می‌خوای شناسایشون کنی؟

-باید خشمگینشون کنم تا چهره‌ی واقعیشون رو نشون بدن.

سرم به شدت درد می‌کرد؛ توجهی به دردم نکردم و گفتم:

-چرا باید تمام تلاش اونا رو که برای کنترل خودشون و نکشتن بقیه‌ی آدماس خراب

کنیم؟

-قانون اول!



تمام تند درد می‌کرد. بی صدا روی تخت دراز کشیدم. قاتل‌ها بیرون هستند و ما باید فقط دنبال یک گروه بی آزار و خاص بگردیم! واقعاً مسخره هست و اگر اعتراضی هم کنم دیگر به من اعتمادی نمی‌کنند؛ البته، هیولا باید کشته شود و مهم نیست انسان باشد یا حیوان. شاید آن‌ها واقعاً قاتل باشند.

چشم‌هایم را بستم. صدای پای پدرم را شنیدم که از اتاقم بیرون رفت. خون آشام‌ها به من حمله کردند و یک گرگینه مرا نجات داد! واقعاً چرا؟ مگر گرگینه‌ها و شکارچی‌ها همیشه دشمن هم نبوده‌اند؟ شاید هم قضیه همان، دشمن دشمن، دوست من، است! نفهمیدم این گرگینه کی هست؛ اما، باید بفهمم. من به او جانم را می‌دویم.

"پایان پارت f"

"پارت G"

با لیدیا از کلاس خارج شدیم.

-تیا استرلینگ

با تعجب ایستادم و به مدیر مدرسه که اسم مرا صدا زده بود، نگاه کردم و با تعجب گفتم:

-بله؟

-همراه من بیا.

به اشاره به لیدیا فهماندم که همان جا بایستد تا من برگردم. با خانم هولمز به سمت دفتر مدیریت رفتیم. روی صندلی‌اش نشست و گفت:



-این زخم‌ها چیه؟ چرا سرت رو بستی؟

-زمین خوردم.

-دقیقاً نزدیک مراسم خودت رو داغون کردی.

یعنی مراسم مهم است اما سلامتی من مهم نیست؟ سرد گفتم:

-مراسم چی؟

-امیدوارم با آرایش درست بشی؛ سرت رو هم باید یه کاریش کنی.

تقریباً هیچ چیز از حرف‌هایش نفهمیدم؛ گیج نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟

-بهت تبریک می‌گم؛ تو به عنوان دختر شایسته‌ی شهر و ملکه‌ی مدرسه انتخاب

شدی.

گیج‌تر شدم و گفتم:

-چی؟

-چه قدر چی چی می‌کنی! ما یه مراسم یاد بود شهر داریم. هر سال، سالگرد تاسیس

شهر رو جشن می‌گیریم. این مراسم خیلی مهمه و باید باشکوه باشه. تو به عنوان

سخنران و دختر شایسته انتخاب شدی.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-اما من که تازه به این شهر اومدم.



-ما هر سال فقط از گذشته می گفتیم؛ اما، شهردار پیشنهاد داد که امسال از حال هم بگیم و تو گذشته غرق نشیم. ما قبل از تو تاریخ رو مرور می کنیم و بعد هم نوبت تو می شه که چون تازه واردی فقط از حال شهر می دونی. تو باید شهر رو توصیف کنی.
-چرا من؟

-خب از بین نامزدها هم زیبا و خوش اندام بودی و هم تازه وارد بودی. خلاصه مناسب این کار بودی؛ در مدرسه هم محبوب بودی و وقتش شده که همه ی مردم شهر تو رو بشناسن.

-نمی شه یه نفر دیگه رو انتخاب کنین؟

-نه هیچ راهی نداره! مراسم پس فردا هست باید خودت رو آماده کنی.

بی صدا سرم را پایین انداختم و از دفتر خارج شدم.

لیدیا کنار در منتظرم بود. با دیدنم نگران شد و گفت:

-چی شده تیا چرا ناراحت شدی؟ مگه چی بهت گفت؟

-وای لیدیا اعصابم خُرد شد. من رو به عنوان دختر شایسته انتخاب کردن!

-تو...؟! اما این که حق من بود.

-من خیلی متاسفم. من واقعاً این عنوان رو نمی خواستم.

اخم کرد و با عصبانیت داد زد:

-تو می دونستی که من سال هاست منتظر این عنوان بودم؛ برای همین رفتی با نقشه

مخ همه رو زدی و بعد هم برای این که چیزی نگم خودت رو ناراحت نشون دادی.

-چی داری می گی؟!!



-من سال‌ها منتظر این عنوان بودم و تو از من گرفتیش. نمی‌بخشمت تیا.

-خب سال دیگه عنوان رو بگیر.

-فقط سال آخریا این کار رو انجام می‌دن.

با بی تفاوتی گفتم:

-من متاسفم.

-تو دزد زرنگی هستی تیا. من برای دوستی با تو متاسفم.

با دو از کنارم رد شد و رفت. از نظر من این یک مراسم بیهوده بیش‌تر نیست؛ چرا این

قدر برای این دختر مهم بود؟!

از مدرسه خارج شدم؛ امروز صبح حس پیاده روی کردن داشتم برای همین، ماشین را

نیاورده بودم؛ تا شاید با پیاده روی کوفتگی بدنم بهتر شود؛ یک هفته بود که از

درگیری‌ام می‌گذشت؛ اما بدن درد و کوفتگی‌ام بدتر شده بود؛ آرام شروع به قدم زدن

کردم.

-تیا..

ایستادم و بی حوصله به خانم هولمز که مرا صدا زد، نگاه کردم و گفتم:

-بله؟

-اوه خیلی خوبه که هنوز نرفتی؛ یادم رفته بود بهت بگم؛ دختر شایسته‌ی شهر در

واقع، ملکه‌ی مدرسه حساب می‌شه و اینم باید بدونی که برای جشن، ملکه باید با یه

پسر مناسب باشه.

-چی؟ اما من که دوست پسر ندارم!



نا امیدانه گفتم:

-اوه... واقعاً؟ پس پیدا کن. در ضمن آدم خوب و مناسبی هم باشه.

-مشکلی نداره. دوست قدیمیم رو میارم.

-باید حتماً برای این شهر باشه!

-اما...

-من باید برم بعداً می بینمت.

خانم هولمز این را گفت و با عجله رفت.

بی خیال خانم مدیر، من پسر مناسب را از کجا پیدا کنم؟ آن هم الان که لیدیا با من

قهر کرده و می توان گفت که من رابطه با این شهر را از دست داده ام! کاش

می توانستم به مایک زنگ بزنم که برای این جشن همراهیم کند. چرا پسر باید برای

این شهر باشد؟ به راهم ادامه می دادم که با دیدن لوکس لبخندی زدم و وارد شدم و به

متصدی بار گفتم:

-تکیلاً لطفاً.

یک گیلاس مشروب برایم ریخت و من یک نفس خوردم. این قسمت زندگی ام واقعاً

تکراری اما لذت بخش است.

-دوباره.

-نمی خواد خودم به این رسیدگی می کنم تو به بقیه برس.

صدای جنسن را شناختم؛ سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-جنسن.



-سلام تیا.

-سلام.

-تو که باز مشروب خوردن رو شروع کردی!

-هیچ وقت ترک نکرده بودم!

-و باز اینجا پیدات شده؛ خب بگو چی شده؟

-مثل کشیش‌ها شدی که تا مردم می‌رن کلیسا می‌گن چه گناهی انجام دادی!

-فکر می‌کردم بعد از اون شب مشروب خوردن رو ترک کردی.

-شاید اون شب باعث شده بیش‌تر مشروب بخورم!

-مگه چی از اون شب یادته؟

-هیچی، واقعاً نمی‌دونم. اتفاقات اون شب خیلی عجیب و محو هستن، برام مشروب

نمی‌ریزی؟

مشروب را برایم ریخت و به چشم‌هایم زل زد و گفت:

-مشکلت رو بگو!

تکیلا را خوردم. ابروهایم را بی تفاوت بالا انداختم و گفتم:

-به عنوان دختر شایسته‌ی شهر و ملکه‌ی مدرسه انتخاب شدم.

-این که چیز خوبیه



-نه برای من؛ من حوصله‌ی اجتماع رو ندارم. لیدیا فکر می‌کنه عنوان حق اون بوده و من دزدیدمش برای همین از من ناراحته که البته، نه خودش، نه فکرش و نه ناراحتیش برای من مهم نیست!

به تکیلا اشاره کردم و جنسن گیللاس را برایم پر کرد و من آن را خوردم. به آرامی گفت:

-خودت که می‌گی مهم نیست؛ پس دیگه چرا ناراحتی؟

-باید از شهری که چیز خوبی برای گفتن نداره تعریف کنم و من نمی‌دونم واقعاً چی بگم.

-تو گفتی که به شهرهای زیادی سفر کردی، حتماً یه چیز خوب اینجا بوده که موندی.

-ما برای موندن به چیزای خوب اهمیت نمی‌دیم.

چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

-پس به چی اهمیت می‌دین؟

-نمی‌دونم. حتی شاید به چیزای بد!

بی تفاوت گفت:

-این شهر چیزای بدم داره؟

-همه جا چیزای بدم داره.

-چیزای خوبم پیدا می‌شه کافیه بگردی! به من اعتماد کن.

با گیللاس بازی کردم و گفتم:

-از این مسئله بدتر اینه که باید یه همراه پسر هم که برای این شهر باشه پیدا کنم.



-خب تیا این که راحتی با دوست پسرت برو.

-من دوست پسر ندارم.

خودش بی هیچ حرفی مشروب ریخت و من یک نفس مشروب را خوردم. بی هیچ احساسی گفت:

-چرا؟

-لابد از پسراییی که بزرگترین مشکلشون نمره‌ی درس یا تپیشونه متنفرم!

جنسن پوزخندی زد و گفت:

-بزرگترین مشکل خودت چیه؟

به مشروب نگاه کردم؛ رد نگاهم را گرفت و برایم ریخت. من آن را خوردم و گفتم:

-کوچکترین مشکلم پیدا کردن یه دوست پسر مناسبه! به هرحال من که مثل تو نیستم هزار تا دختر دورم باشه.

لبخندی زد و گفت:

-با زیرکی هم جواب ندادی؛ هم حرفی برای اعتراضم نداشتی. راستی من دوست دختری ندارم.

-محاله، اون وقت چرا نداری؟

-شاید منم از دخترایی که بزرگترین مشکلشون لباس و آرایش و لاکشونه متنفرم!

لبخندی زدم و گفتم:

-با زیرکی جواب خودم رو به خودم تحویل می‌دی.



-بین همه‌ی این مسخره بازی‌ها اضافه می‌کنم که مراسم تو لوکسه.

-با تکیلا قابل تحمل تر می‌شه.

-و اگر بهت لطف کنم و در جشن همراهت بشم؟

-در این صورت یه دوست عادی برام می‌شی که یه لطف بهم کرده.

با تعجب گفت:

-تو مست نیستی؟ پنج تا خوردی.

-اولین باری که مشروب خوردم ۷ سالم بود. کسی خونه نبود و من هم خواستم امتحان کنم. وقتی خوردم گلوم سوخت. من خواستم بتونم راحت بخورم؛ پس هر شب چند قطره چند قطره می‌خوردم؛ تا این که دیدم چند سال گذشته و حجم مشروب خوردنم بالا رفت. بعد که بزرگ‌تر شدم دیدم مردم با چند پیک مست می‌شن؛ اما من نه!

با لحن مهربانی گفت:

-تیا، تا حالا چند بار مست شدی؟

-هیچ...

-هیچ؟ پس اون شب چی؟

-بی خیال پسر!

-اگه چیزی یادته و مست نبودى بهم بگو. من و دین دوستیم و سفارشت رو می‌کنم تا شکایت کنی.

-من واقعاً اتفاقات اون شب رو درک نمی‌کنم؛ باور کن شکایت لازم نیست.



-باشه.

-من باید برم.

-تیا صبر کن.

-چرا؟

-آخرین بار که نیمه مست از اینجا رفتی اتفاقات خوبی نیافتاد و من دوست ندارم؛
اتفاقی برای مشتری هام بیافته.

دست هایم را به سینه زدم و گفتم:

-خب؟

-می رسونمت.

-نیازی نیست

-اعتراض نکن.

دیگر چیزی نگفتم؛ با هم از بار خارج شدیم. جنسن با تعجب گفت:

-تیا کو ماشینت؟

-نیاوردم.

-پس با ماشین من می ریم؛ فقط چند لحظه صبر کن.

کناری ایستادیم و جنسن به یکی از نگهبان ها اشاره ای کرد و چند لحظه بعد یک
پورشه ی اسپورت قرمز جلویمان ایستاد و نگهبان از آن پیاده شد.

-سوار شو تیا، چرا داری فکر می کنی؟



- درسته آخرین مدله، ولی پورشه‌ی قرمز؟ خیلی خزی!
- خودم می‌دونم ماشین خوبیه چشمات رو جمع کن و سوار شو بریم.
- سوار ماشینش شدم؛ امکانات داخل ماشین کاملاً شیک و عالی بود. بی تفاوت گفتم:
- سلیقه‌ی بدی هم نداری؛ می‌دونستی که خیلی از دخترای مونتانا در واقع می‌تونم بگم همشون، عاشقتن؟ البته حق هم دارند پسری با قیافه و اندام و پول تو کم گیر میاد.
- می‌دونستی نباید اینا رو به من بگی چون پرو می‌شم؟
- برای من که مهم نیست، فقط عجیبه دوست دختر نداری!
- خب من هر وقت بخوام همه، همه جوره، هستن؛ پس نیازی به محدود کردن به یه شخص خاص نیست؛ شاید هم به دنبال خاص و دست نیافتنی باشم.
- جلوی در خانه ایستاد.
- اُکی و بای.
- بای.
- از ماشین پیاده شدم و به خانه رفتم.

نگاهی به خودم کردم؛ فکر این که لباس قرمز بیوشم اولش به نظرم احمقانه بود؛ اما واقعاً این رنگ به من می‌آید! سرم دیگر نیازی به بستن نداشت؛ ۶ بخیه خورده بود که چون بخیه‌ها جذبی بودند نیاز به چیز خاصی نداشت؛ با آرایش به راحتی جای زخم‌ها پوشیده شد. در کل زخم‌های من کمی زودتر از معمول خوب نشد؟ چرا بعضی از صفات خون آشام‌ها را به صورت لحظه‌ای دارم؟ شاید هم من بیش از حد روی این



موضوع حساس شده ام! اما آخر شنیدن صدا از دور، حس کردن رگ و خون دست دکتر رابرت، این‌ها که دیگر از روی حساس بودن من نیست! اگر من خون آشام شده بودم باید تا الان مشخص می‌شد اما خون زیادی از دست داده بودم و نزدیک و یا شاید واقعاً در حال مرگ بودم!

با رفتن جمعیت به سمت لوکس، سعی کردم با آن‌ها همراه شوم و همه چیز را فراموش کنم.

جنسن را که کت و شلوار رسمی مشکی با کراوات قرمز مشکی، پوشیده بود را پیدا کردم؛ کناری ایستاده بود و مشغول خوردن مشروبش بود. سمتش رفتم و صدایم را کمی تغییر دادم و گفتم:

-من یکی از بهترین مشروب‌هاتون رو می‌خوام.

اخمی کرد و گفت:

-قیافه‌ی من به کسی می‌خوره که سفارش می‌گیره؟

-من از شما می‌خوام.

دستش را بالا آورد و عصبی به صورتم زل زد. با تعجب گفت:

-تیا! عطرت رو عوض کردی؟

-چیه جنسن؟ نشناختی؟

-خب الان عوض شدی و البته من نگاهت نکرده بودم.

بلندگو از حاضران درخواست کرد که با همراهان خودشان به وسط بیایند و برقصدند. من و جنسن گوشه‌ای ایستاده بودیم و به جمعیت نگاه می‌کردیم.



خانم هولمز: تیا تو اینجایی دختر، خیلی زیبا شدی، اوه، انتخاب همراهت واقعاً عالی بود؛ حالا برین وسط برقصین.

-اما...

خانم هولمز: برین دیگه، تیا اما نداریم.

به اجبار من و جنسن دست یک دیگه را گرفتیم. با هم به وسط مجلس رفتیم و شروع به رقصیدن کردیم.

جنسن سکوت کرده بود و به طرز مشکوکی آرام بود. با تعجب گفتم:

-جنسن تو خوبی؟

-آره شاید یه کم مستم.

-زیاد مشروب نخوردی.

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-آمار من رو هم که داری!

-بالاخره باید بدونم که همراهم در چه وضعیه!

لباس من تا بالای زانوهایم بود. سمت چپ لباس دکلمه بود و نگین‌های ریزی داشت؛ اما سمت راست لباس آستین بلند بود و هر قسمت آستین، نگین‌های جالبی داشت که با هر تکان من می‌درخشید؛ لباس کاملاً تنگ و اندامی بود و اندامم ورزیده‌ام به زیبایی مشخص بود بدترین قسمت لباس یقه‌ی آن بود که کمی باز بود و با نگین‌های کار شده‌ی رویش کاملاً می‌درخشید و جلب توجه می‌کرد.



جنسن مرا کاملاً در آغوشش گرفته بود؛ سرش را به سرم چسباند و با لحن آرامی گفت:

-تیا، هر وقت خواستی هر پسری رو به دست بیاری؛ فقط کافیه کمی آرایش کنی و باهات برقصی!

-اینارو نباید به من بگی.

-شیطون، حرف خودم رو به خودم تحویل می‌دی.

-اما پسری که این جور به دست بیاد فقط هوس داره و هوس هم نه پایداره و نه لذت عشق رو داره.

-شاید..

-شاید؟

-تیا، هوس و عشق با هم لازمه.

پوزخندی زد و گفتم:

-اما هوس بی عشق افتضاحه.

-و عشق هم نایابه تیا.

-عشق نایابه اما منم از مردایی که فقط به خواسته‌ی تنشون اهمیت می‌دن بیزارم.

-پس باید از همه‌ی مردا بیزار باشی.

نمی‌دانم چرا این بحث مرا عصبی کرده بود؛ اصلاً حوصله نداشتم. با بی حوصلگی گفتم:



-احتمالاً آره... ببخشید من باید برم.

-تیا...

از جنسن فاصله گرفتم. سرم به شدت درد می‌کرد.

من آدم معتقدی نبودم؛ اما، از سوء استفاده یا هوسِ مطلق بیزار بودم. به نظر من، بدونِ علاقه، همه چیز مسخره و بی معنی می‌شود. ترجیح دادم سکوت کنم. بحث را ادامه ندهم و از آن جا بگریزم؛ زیرا که هر کس نظر متفاوتی دارد و نباید بحث کرد. بالاخره آهنگ تمام شد و همه به محل سخن رانی رفتند. برای من که واقعاً خسته کننده بود؛ اما نمی‌دانستم چرا این مردم با علاقه دست می‌زدند و گوش می‌کردند! من که هیچ چیز از تاریخ و حرف‌های آن‌ها نفهمیدم و نخواستم بفهمم. کاش هدفونم را همراه خودم آورده بودم؛ اما، برای امنیت و حواس جمعی مجبور بودم کم‌تر از آن استفاده کنم. اسم من را به عنوان دختر شایسته و ملکه‌ی شهر اعلام کردند. من به کمک همراهی جمعیت وارد سکو شدم؛ یک تاج با نگین‌های زیبا و یک لوح و تندیس به من دادند. جمعیت همه دست می‌زدند و مرا تشویق می‌کردند. شهردار تریبون را در اختیار من قرار داد.

تازه یادم آمد من هیچ متنی را آماده نکرده‌ام!

لعنتی، چرا یادم رفت؟ الان جلوی این ملت چه بگویم؟ جمعیت ساکت شدند و به من زل زدند و من مجبوری بدون هیچ فکری شروع به صحبت کردم:

-سلام به همه‌ی مردم مونتانا، خیلی خوش حالم که این جا هستم. من اهل پرگویی نیستم؛ پس، حرفام رو خلاصه می‌گم. من شهرهای زیادی رو گشتم و آدم‌های زیادی رو دیدم. هر جایی چیزهای خاص خودش را دارد؛ اما این شهر...



مکشی کردم و نگاهم به جنسن افتاد که بی صدا من را تماشا می کرد. صحبتتم را ادامه دادم:

-این شهر، مکانش، مردمش همه خاص و خوب هستند.

رویم را از جنسن برگرداندم و نگاهم با بازرس دین تلاقی کرد! لعنتی، چرا هر بار که به چشمانش نگاه می کنم، حال خاصی به من دست می دهد؟ چشم هایش مرا دیوانه می کند. به سختی صحبتتم را ادامه دادم:

-و یه چیزی، یه چیزی که خودمم نمی دونه چیه، من رو به این شهر و مهم تر از اون به مردم این شهر پیوند زده. انگار از سال ها پیش همه چیز و همه کس را می شناختم و احساس نزدیکی می کنم. پیوند من با این شهر حتی از پیوندم با شهری که در اون متولد شدم هم بیش تره و من نمی تونم منکر این پیوند خاص بشم! من واقعاً این شهر و مردمش رو دوست دارم.

همه شروع به دست زدن کردند و من هم به جمعیت پیوستم و شهردار از سخن رانی زیبایم تشکر و تعریف کرد.

اتفاقی دیدم کنار بازرس آکلنز هستم. سخنی نگفتم؛ اما بازرس دین گفت:

-سخن رانی خوبی بود؛ مشخصه که خیلی تمرینش کرده بودی چون وقفه هات تاثیر گذار بود.

-همه ی حرف هایی که گفتم فی البداهه بود؛ چون، من یادم رفته بود برای سخن رانی متنی رو آماده کنم.

-دروغ می گی.

-این که قبول کنی یا نه دیگه به خودت بستگی داره بازرس!



بالاخره تشریفات تمام شد و همه مشغول رقص و آواز شدند.

-تو نمی‌دونستی که خانوادت قبلاً اینجا زندگی می‌کردند و در واقع از مالک‌های قدیمی این شهر هستند؟

-چی؟

با تعجب به شهردار که این حرف را زد نگاه کردم. وقتی تعجب زیادم را دید خودش ادامه داد:

-استرلینگ، یکی از پایه گذاران و خانواده‌ی تاثیر گذار این شهر بوده.

-شاید تشابه اسمی باشه.

-من برای این که به این موضوع پی ببرم دفاتر رو بررسی کردم؛ تشابه اسمی نیست و اون عمارتی که توش زندگی می‌کنین عمارت استرلینگه که به دستور خانواده‌ی استرلینگ ساخته شده! شاید این تو رو به این شهر پیوند زده.

بهت زده به رو به رویم خیره شدم؛ دیگر سخن‌های شهردار را نمی‌فهمیدم.

پدرم هم این جریان را می‌داند؛ چون اگر نمی‌دانست که در عمارت استرلینگ نمی‌ماند! اما پس چرا در این مورد به من چیزی نگفت؟ به سرعت از مراسم خارج شدم.

به خانه رفتم؛ کسی در خانه نبود. بی صدا به سمت دیوار مخفی رفتم و اهرم را کشیدم. دیوار کنار رفت و وارد مخفی‌گاه شده. استرلینگ به معنی نقره‌ی خالص هست و تمام خانواده‌ی استرلینگ از ابتدا شکارچی بودند. شکار برای این خاندان یک شغل و میراث خانوادگی بود. این خانه و حتی این مخفی‌گاه ویژه‌ی شکارچیان و توسط اجداد خودم ساخته شده است! هر شکارچی داری یک دفتر مخصوص خود



هست؛ که تمام مکان‌ها و موجوداتی که با آن‌ها برخورد کرده را در آن می‌نویسد؛ باید دفترچه‌ی پدرم را پیدا کنم و ببینم قبل از الان، باز هم به مونتانا آمده است یا نه! مخفی‌گاه سالن بسیار بزرگی بود؛ قسمتی از آن مجهز به باشگاه بدنسازی و مبارزه بود؛ در قسمت دیگر انواع اسلحه‌ها به چشم می‌خورد؛ من با این قسمت‌ها کاری نداشتم؛ به قسمتی که دفتر و نقشه بود رفتم؛ همه‌جا را گشتم و در یک لحظه، دفترچه را روی میز پیدا کردم! چه گونه ندیده بودمش؟ دفتر را برداشتم و باز کردم و به دنبال اسم مونتانا گشتم. حدسم درست بود و زود آن را پیدا کردم:

"مونتانا، ۱۹۹۲؛ این شهر واقعاً عجیب و پر از حیوانات عجیب‌تره. این جا بحث یک گرگینه و خون آشام نیست! قضیه از این‌ها بدتر است؛ باید خیلی تحقیق کنم. حتماً به چیز خیلی خاصی داره که خانواده‌ی من این شهر رو مهم دونستن و مرکز و محل زندگی خودشون قرار دادن!"

بقیه‌ی دختر سفید بود؛ چند صفحه هم کنده شده بود. اندکی از معماها مشخص شد؛ هم پدرم و هم اجدادش در این جا بوده‌اند و حرف شهردار کاملاً درست بود است؛ اما چرا پدرم در این مورد حرفی به من نزده است؟

همه‌جا را به دنبال دفتر پدر بزرگ یا یکی از اجداد خاندان استرلینگ گشتم؛ اما هیچ چیزی پیدا نکردم. دفتر را سر جایش قرار دادم و به اتاق خودم رفتم. هنوز هم پدرم چیزی را از من مخفی می‌کند.

صدای یک چیز کوچک را پشت پنجره‌ی اتاقم حس کردم؛ چاقویم را برداشتم و کنار در ایستادم. ضربه‌ی کوچکی به در خورد؛ سریع در را باز کردم و کسی که پشت در بود را به دیوار چسباندم و چاقویم را روی گلویش قرار دادم.

-صبر کن... هی تیا، منم.



با تعجب به جنسن نگاه کردم و گفتم:

-جنسن تو این جا چی کار می کنی؟

-چاقو رو برداری هم می تونم بگم!

چاقویم را با شک برداشتم.

جنسن: اومدم ازت بپرسم تکیلا نمی خوری؟

در دستش ظرف مشروب بود! از او فاصله گرفتم و گفتم:

-بیا داخل.

با لبخند وارد اتاق شد و من هم در را بستم. هشدار امنیتی را بی صدا کردم. خواستم

دوربین را هم غیر فعال کنم؛ اما هنوز به جنسن اعتماد نداشتم و او هم کمی مشکوک

بود؛ پس بی خیال غیر فعال کردن دوربین شدم.

روی تخت نشست. ظرف مشروب را کنارش گذاشت؛ با انگشت هایش بازی کرد و

گفت:

-به خاطر بحث متاسفم.

-اشکالی نداره.

-دیدم که خیلی زود از جشن رفتی و برای این که از دلت در بیارم برات تکیلا آوردم.

خیلی سرد گفتم:

-به تکیلا نیاز داشتم.

لبخندی زد و گفت:



-اتاق زیبا و جالبی داری.

دو جام مشروب آوردم و به دستش دادم؛ برای هر دویمان مقداری تکیلا ریخت و با هم مشروب را سر کشیدیم.

خیلی آرام و شمرده گفتم:

-من جذب هیچ دختری نمی‌شوم؛ همیشه هر کسی رو که خواستم فقط برای نهایتاً چند شب بود.

-آره می‌دونم.

-اما تو همه چیز رو بهم می‌زنی تیا.

لبانش رو روی لب‌هایم گذاشت! تعجب کردم و تنها چشم‌هایم را بستم. از من فاصله گرفت؛ چشم‌هایم را باز کردم؛ جنسن نبود و در باز بود.

-چش بود؟ الان چی شد؟

تمام وجودم را تعجب و سوال گرفته بود. سرم به شدت درد می‌کرد. رفتار جنسن واقعا عجیب بود. پدرم، جنسن، مونتانا، همه چیز در سرم بود و من خسته‌تر از آن بودم که به هر چیزی فکر کنم؛ جام را کناری گذاشتم؛ شیشه‌ی بزرگ تکیلا را سر کشیدم و تا آخر خوردم؛ لعنتی، کاش من هم مست می‌شدم. به رخت خوابم رفتم و چشم‌هایم را بستم.

"پایان پارت G"

"پارت H"



لیدیا را دیدم؛ اما، رویش را برگرداند و رفت؛ من مغرورتر از آن که پیشش بروم! اگر خواست خودش برگردد و اگر نخواست هم برایم اصلاً مهم نیست!

-سلام تیا.

بی تفاوت به دو دختر که با خنده نگاهم می‌کردند گفتم:

-سلام بچه‌ها.

-من تِرسی‌ام و اینم لینداست.

-می‌دونم تو کلاسی شیمی دیدمتون.

تِرسی با لبخند گفت:

-خواستم بگم حالا که لیدیا نیست می‌تونی روی دوستی ما حساب کنی؛ البته اگه خواستی.

-سپاس!

از کنارشان رد شدم و به کلاس شیمی رفتم.

تقریباً هیچی از کلاس نفهمیدم و فقط کلمه‌های گرگ و خون آشام را در دفترم می‌نوشتم؛ با این وضع درس خواندن و کلاس، به هیچ جایی نمی‌رسم! لعنتی، باید کاری کنم تا ذهنم آزاد شود؛ اما چه کاری؟

بالاخره کلاس تمام شد؛ از جایم بلند شدم که درد شدیدی را در پاهایم احساس کردم؛ سریع به سمت دست شویی رفتم و داخل آن شدم. در را بستم و کفشم را در آوردم؛ به آرامی نشستم و جورابم را هم در آوردم. ناخن‌هایم کاملاً سیاه شده بودند و در حال خون ریزی بودند. سیاه و قرمز ترکیب بدی را تشکیل داده بودند! کمی ترسیدم؛ این



چه بیماری غریبی است که من گرفته ام؟ جوراب و کفشم را پوشیدم. به کلاس برگشتم و وسایلم را جمع کردم.

-تیا کجا می‌ری؟ هنوز کلاس داریم.

یکی از بچه‌های کلاس که حتی نمی‌شناختمش این حرف را زد؛ بی‌حواس گفتم:
-آه لعنتی، یادم نبود.

با وجود درد زیاد، سعی کردم بی‌حس باشم و سر کلاس نشستم. استاد آمد اما من آن قدر درد داشتم که رسماً هیچ چیزی از صحبت‌هایش نفهمم. چرا پای من این شکلی شده است؟ من الان باید چه کار کنم؟ فکر می‌کنم بهتر راه رفتن پیش دکتر باشد؛ اما نمی‌توانم به کسی اعتماد کنم و علاوه بر آن، دکترها در مورد موجودات ماوراالطبیعی و آثار زخم‌هایشان که چیزی نمی‌دانند. این حمله‌ی یک انسان نبوده؛ اما من وقتی بهم حمله شد انسان بودم؛ ترسی در دلم آمد؛ من الان چه هستم؟ به نظرم بهترین انتخاب، دکتری است که هم برای حیوانات و هم برای انسان‌هاست! این دکتر هم همان دکتر رابرتی هست که من اتفاقی پیش ایشان رفتم و مداوا شدم. اما چه طور می‌توانم به او اعتماد کنم؟ شاید او برای آن موجودات کار کند! واقعاً هم مورد مناسبی است؛ اگر من گرگینه یا خون آشام بودم؛ به سراغ همین دکتر می‌رفتم! مثل این که من باید این درد را تحمل کنم!

بالاخره کلاس تمام شد و من وسایلم را برداشتم. از مدرسه خارج شدم. امروز با خودم ماشین نیاورده بودم و حال با این درد پا چه طور پیاده بروم؟! لعنتی، همه چیز باید با هم به بدترین شکل اتفاق بیافتد.

شروع به راه رفتن کردم و به لوکس رسیدم. جنسن را یک لحظه از پشت شیشه دیدم؛ وارد لوکس شدم اما دیگر جنسن را پیدا نکردم.



-سلام ببخشید شما جنس...

صدای جیر لاستیک‌ها اجازه‌ی ادامه‌ی صحبت‌م را نداد. جنسن رفت؛ دیگر سوال پرسیدن اشتباه است. بی حرف از لوکس بیرون آمدم و پورشه‌ی جنسن را که با سرعت رد می‌شد از دور تماشا کردم. از من فاصله گرفت؟ یعنی من را دید و به همین علت رفت؟ چرا؟ دست یافتنی شدم و دیگر مرا نخواست؟ اصلاً چه فرقی دارد؟ واقعاً فکر کرده که برای من مهم است؟ نیست!

اخمی کردم و به خانه رفتم. تا به خانه رسیدم؛ کفش و جورابم را در آوردم. خون ریزی هنوز هم بند نیامده بود و جورابم غرق در خون بود. باید با کسی مشورت کنم اما چه کسی؟ من حتی به پدرم هم اعتماد ندارم و نمی‌توانم در این مورد به او چیزی بگویم! اگر بداند تبدیل شده ام معلوم نیست چه کار کند. حسی ناشناخته اجازه‌ی گفتن این رازم را به پدرم نمی‌دهد. گوشی‌ام را در آوردم و شماره‌ی مایک را گرفتم؛ هر چه قدر که منتظر شدم جوابی نداد. درد امانم را بریده بود؛ پایم را با باند بستم و از درد و عصبانیت مشمت محکمی به دیوار زدم.

گوشی‌ام زنگ خورد. شماره‌ی مایک را دیدم. سریع جواب دادم اما چیزی نگفتم.

مایک: چی شده به من زنگ زدی؟

-خب من حالم خوب نیست و...

صدایی که شنیدم مانع از ادامه‌ی صحبت‌م شد.

-اوه... مای گاد

صدای یک دختر بود. مشخص بود کاملاً خمار و پر تشویش است. با عصبانیت و تعجب گفتم:



-مایک، این صدای یه دختر بود!

مایک: نه...

-مایک تو در حال انجام...!

مایک نگذاشت حرفم را تمام کنم و سریع گفت:

-خب چیزه، گفتم شاید کارت مهم باشه؛ من وسط هر کاری باشم جواب تو رو می‌دم؛
برای همین سریع زنگ زدم.

-گندت بزنی؛ لعنتی.

مایک با نفس نفس زدن گفت:

-ببین اگه سرت شلوغ نیست و بی کاری، پاشو بیا این جا؛ بعد با هم حرف می‌زنیم.

-تو که در حال انجام کارای مربوط به تختی!

از رو نرفت و گفت:

-تا تو بیای همه چیز تمامه؛ پس پاشو بیا.

-باشه.

-می‌بینمت.

دختر: اوه... مای گاد.

عصبی گوشه را قطع کردم. عوضی! چرا در حال انجام آن کار به من زنگ زده؟ شاید هم من آن قدر مهم بوده‌ام که حتی در آن حالت هم تا شماره‌ی من را دیده زنگ زده است؛ این خوش بینانه‌ترین حالت ممکن بود که می‌توانستم تصور کنم.



سریع چند قرص برای کم شدن درد و خون ریزی خوردم. از خانه خارج شدم. سوار ماشین شدم و پایم را روی گاز گذاشتم. معمولاً می‌گویند که در هنگام عصبانیت اصلاً رانندگی نکنید؛ اما سرعت زیاد به آرام شدن من کمک شایانی می‌کند! من عصبی هستم؟ نمی‌دانم اما هر چه که هست نرمال نیستم؛ اما دقیقاً من کی نرمال بوده‌ام؟! هیچ وقت!

ماشین را پارک کردم و زنگ خانه‌ی مایک را زدم.

صدای مایک را شنیدم که گفت:

-کیه؟

-در رو باز کن

در را باز کرد و من بی حرف هیکل ورزیده اش را کنار زدم و داخل شدم. خودم را روی مبل انداختم. با پایم جعبه‌ی مانده‌ی پیتزا را از روی میز انداختم و پایم را روی میز گذاشتم.

مایک دستی در موهای مشکی تقریبات بلندش کشید و گفت:

-تیا تو وقتی من بهت زنگ زدم توو راه این جا بودی؟

-نه خونه بودم.

-می‌دونی چند مایل راهه؟ محاله به این زودی برسی!

پایم را از روی میز تکان دادم و گفتم:

-می‌خواستم ببینم بیش‌ترین سرعت ماشین جدیدم چنه.

-مگه تا چه قدر میره؟



- میانگین سرعتم ۴۲۰ بود! البته بیش‌تر هم میرفت ولی خب برای پیچ و اینا مجبور می‌شدم سرعت رو کم کنم.

وحشت زده و با دهان باز داد زد:

-چی؟

-چه خبره بابا؟ چرا داد می‌زنی؟

در اتاقش با بود و از همین فاصله، لکه‌های خون را روی ملافه دیدم!
با بی تفاوتی گفتم:

-اوه مایک، باکره بود؟ زدی تو کار با کره‌ها! واسه همینم سراغی از ما نمی‌گیری.

-تو هر وقت بخوای من هستم؛ حتی همین الان.
سرد گفتم:

-اوه بی خیال همین الان با اون بودی؛ چه خبره!

-تو فرق داری؛ من همیشه برای تو جا دارم.

عصبی گفتم:

-خفه شو.

-خب، بگو چی شده؟

جدی شدم و گفتم:

-تو، توو تیم منی یا اون؟

-کی؟



طوری نگاهش کردم که بفهمد خر خودش هست و کم‌تر خودش را به نفهمی بزند!
روی مبل رو به رویم نشست و گفت:

-بابات؟ دست بردار!

-کی؟

-چی کی؟

-تو توو تیم کی هستی؟

مایک لبخند دندان نمایی زد؛ چشم‌های قهوه‌ای تیره اش را به من دوخت و گفت:

-معلومه، تو!

-و چرا؟

-خب خوابیدن با تو بهتر از خوابیدن با باباته!

-مایک!

در حالی که لبخندش را هم چنان داشت؛ گفت:

-جدی می‌گم آدم نمی‌تونه از تو دل بکنه.

خیلی خشک و سرد گفتم:

-اگه اشتباه کردی و خبر چین شدی؟

-این اتفاق نمی‌افته.

-می‌بینیم!



از جایم بلند شدم؛ مایک بی خیال نشسته بود. جلوی کامپیوترش نشستیم. سعی کردم آمار و مشخصات دکتر رابرت را در بیاورم.

مایک پشت سرم آمد و با لحن مسخره و نازکی گفت:

-اوه... لیدی کی بهت هک رو یاد داده؟ خیلی کارش درسته!

-مردِ خنگی که تو باشی.

ناگهان جدی شد و گفت:

-صبر کن ببینم؛ تو داری با کامپیوتر من هک می‌کنی؟ اونم اِف بی آی؟

-خب چون تو آثار تو خوب پاک می‌کنی.

-دختر اگه یه ثانیه اشتباه کنی؛ من بدبخت می‌شم.

نمی‌خواستم از همه چیزم سر در بیارم؛ پس گفتم:

-جای حرف زدن برو یه چیز بیار بخوریم.

مایک ایش مسخره ای گفت و به آشپزخانه رفت.

بالاخره هک شد و اطلاعات مورد نیازم بالا آمد. "دکتر رابرت ویلیام؛ ۴۹ ساله، پزشکِ

متخصص داخلی از دانشگاه هاروارد و هم چنین دام پزشک زبر دست از دانشگاه

کرنل؛ هم چنین روان شناس ماهر" چه طور این سه تا با هم آن هم به بهترین شکل

امکان پذیر است؟! پس روان شناس هست؛ برای همین مرا درک می‌کرد! "مرد خوبی

بوده و هیچ گونه سابقه‌ی خشونت یا درگیری نداشته است و تا ۴۰ سالگی کاپیتان تیم

فوتبال شهر هم بوده." از عکسش اسکرین شات گرفتم و تمام اینترنت را برای شناسی

فرد مشابه زیر و رو کردم؛ اما، هیچ مورد مشابه‌ای پیدا نشد؛ پس، موجود ماورایی



نیست و در گذشته هم وجود نداشته و کاملاً مانند یک آدم عادی موفق زندگی کرده است!

این که فردی کاملاً سالم و موفق باشد عجیب نیست؟ حال که یک مرد سخت کوش پیدا شده است من می‌خواهم شک کنم و او را بد بیندارم؟! اما آخر، پشت یک فرد کاملاً موفق باید یک مشکل باشد!

خب پیدا شد: تنها یک بار به جرم مست بودن جریمه شده است!

شاید من زیاد بدبین هستم! خب دیگر چه می‌توان پیدا کرد؟!!

"تمام بیماریهایش از او راضی بوده اند؛ پدر و مادرش در اثر تصادف مرده اند و همسرش هم چند سال پیش مرده است."

چرا هنوز مجرد است؟ شاید هم نباشد؟! به هر حال مرد کاملی به نظر می‌رسد.

تمام حافظه‌ی جست و جویم را پاک کردم تا مایک نتواند از آنها را ببیند.

مایک از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-سابقه‌ی کی رو می‌خواستی؟

-شخص خاصی نبود اتفاقی دیدمش؛ خواستم چک کنم.

-یعنی تو همه‌ی آدمای خیابون رو هک می‌کنی؟

-اگه باهاشون حرف بزنی آره!

-پس باهاش حرف زدی.

-گفت در فضای مجازی نیست؛ منم خواستم چک کنم.



-پس مشکوکه.

-پیره و وقتش رو به چیزای بهتری می‌ده.

مشخص بود که مایک هنوز راضی نشده است اما بحث را عوض کرد و گفت:

-چیزی نداریم تو خونه، غذا چی سفارش بدم؟

-من باید برم.

-کجا؟

از پشت کامپیوتر بلند شدم و گفتم:

-فردا مدرسه دارم.

-شنیده بودم باز محصل شدی؛ اما باور نمی‌کردم.

-بای.

با تعجب جلویم ایستاد و گفت:

-این موقع شب؟

-نمی‌خواه نگران من باشی.

-اما هستم.

-خب مایکل، بای.

-تیا...

-چیه؟

-تو هیچ وقت من رو به اسم مایکل صدا نمی‌زدی؛ چی شده؟



-هیچی گفتم تنوع بشه.

از خانه بیرون آمدم. سوار ماشینم شدم و رفتم. آره، یک چیز شده است؛ من دیگر ذره ای، به مایک اعتماد ندارم!

بالاخره به مونتانا رسیدم. صبح شده و من تمام شب را رانندگی کرده ام! کاملاً خسته بودم. بی خیال کنار یک باربیکیو ایستادم.

-دو تا قهوه لطفاً

دو تا قهوه را گرفتم و هر دو را خوردم و به سمت مدرسه راندم. در کناری پارک کردم. کیف مدرسه ام در داخل ماشین بود؛ آن را برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

لعنتی پایم، کاملاً فراموشش کرده بودم. از شدت خون ریزی بی حس شده بود اما حالا دوباره دردش شروع شده است. سر درد شدیدی هم داشتم! سر دردم شاید به علت بی خوابی دیشب بوده؛ اما این فقط یک روز است و من به بی خوابی های زیاد عادت داشتم ام!

من همیشه تنها بوده ام؛ اما نمی دانم جدیداً چرا بیش از حد این تنهایی را حس می کنم! همیشه از تنهایی لذت می بردم و حال هم بودن با کسی را دوست ندارم؛ اما، این تنهایی برای بیماری ناشناخته ای جدیدم خوب نیست.

وارد کلاس شدم؛ استاد هنوز نیامده بود و چند تا از بچه ها داخل بودند.

-نه جدی می گم. مادر بزرگم واقعاً می تونه با مُرده ها یا هر چیزی حرف بزنه؛ خیلی کارهای جادویی می کنه.

ناخود آگاه صدای چند دختر را شنیدم و گوش هایم تیز شد.



-اوه، دست بردار ترسی! همه‌ی اینا قلبیه.

ترسی، همان دختری که دیروز به من پیشنهاد دوستی داد؟! به قیافه‌اش دقت کردم؛ پوستی سفید و چشم‌هایی سبز، در صورتش هیچ نقصی نداشت؛ اما، جذاب و زیبا نبود و در کل قیافه‌ای متوسط رو به پایین داشت. دیروز که کنارم ایستاده بود؛ به زور قدش تا پایین شانهایم می‌رسید. دخترِ دیگر هم همان دوستش، لیندا بود؛ از او خوشم نمی‌آمد؛ به او توجهی نکردم.

ترسی: این این کارا رو بدون هیچ قلبی دقیقاً جلوی من انجام داد.

لیندا: حتماً می‌خوای بگی بهت گفته من دارم می‌رم و اینا به تو به ارث می‌رسه.

ترسی کلافه دستی در موهای قهوه‌ای روشنش کشید و گفت:

-نه، گفت داره نوبت تو هم می‌رسه؛ تا دیر نشده، کم کم باید آماده بشی.

لیندا: بی خیال ترسی اینم عین جمله‌ی منه!

ترسی: بهم گفت ۱۸ سالم که بشه، چه بخوام چه نه، قدرتم زیاد می‌شه و برای همین باید از قبلش آماده بشم.

کنارشان نشستم. بی حوصله نگاهی به ترسی انداختم و گفتم:

-یه توصیه بهت می‌کنم ترسی، این حرف‌ها، حرف‌هایی نیستند که به کسی بگی! باید ساکت باشی. مطمئن باش اگه هم بگی کسی باور نمی‌کنه و اگه پا فشاری کنی بهت آنگ دیوونگی می‌زنن.

ترسی: اما تیا...

وسط صحبتش آمدم و گفتم:



-من فقط به توصیه کردم! قصد جنگ یا چیزِ دیگه نداشتم؛ انتخاب با خودته.

استاد آمد و دیگر کسی حرفی نزد.

تیا لطفاً آرام باش؛ درد را فراموش کن و روی درست تمرکز کن؛ همین.

وسط ساعتِ کلاس بودیم؛ اما من درد غیر قابل تحملی را در پایم احساس کردم؛ اثر قرص‌هایم از بین رفته و درد تشدید شده است. به پایم نگاه کردم؛ روی کفشم چند لکه‌ی بزرگ خون ایجاد شده بود! معلوم است که خون زیادی را از دست داده ام که خون از کفش چند لایه‌ی من هم عبور کرده و نمایان شده است. اشتباهِ بزرگی کردم که قهوه خوردم زیرا که باعث بالا رفتن فشار خون و در نتیجه افزایش خون ریزی شده است. نباید این حماقت را می‌کردم و برای بیدار ماندنم، قهوه می‌خوردم. لعنتی کم کم دارد تمام انرژی‌ام تحلیل می‌رود و دارم از حال می‌روم.

دستم را بلند کردم و به معلم گفتم:

-ببخشید من می‌تونم برم بیرون؟

-خیر! گوش کنید.

من از استاد تاریخم بیزارم. با نفرت نگاهم را از او گرفتم.

واقعاً داشتم از هوش می‌رفتم. به کفشم نگاه کردم؛ تقریباً همه‌جایش قرمز شده بود؛ چشم‌هایم را بستم و سرم را روی میز گذاشتم.

-خانم استرلینگ

با بی حالی، بی آن که حرکتی کنم؛ جوابش را دادم:



-بله آقای وایت.

-من الان چی گفتم؟

-نمی‌دونم!

-سرت رو از روی میز بردار؛ بی ادب.

با صدای خسته ای گفتم:

-حالم خوب نیست و شما به من اجازه ندادید که بیرون برم.

-چته؟!

-برای هر کسی پیش میاد که حالش خوب نباشه و امروز هم برای من پیش اومد.

-کسی که حالش خوب نیست به مدرسه نمیاد.

-من یه دفعه حالم بد شد آقا.

-با استادت درست حرف بزن.

زنگ به صدا در آمد و کلاس تمام شد. به سختی سرم را بلند کردم و وسایلم را

برداشتم. هنوز حرکت نکرده بودم که معلم تاریخم گفت:

-خانم استرلینگ، جلسه‌ی بعد بدون والدینت نیا.

همه‌ی بچه‌ها بیرون رفته بودند. من هم از سر جایم بلند شدم و به سمت در رفتم.

آقای وایت هم چنان نشسته بود؛ با دیدن لنگ زدن پایم گفت:

-تیا پات چی شده؟

-فکر کردین الکی می‌گم حالم بده؟



با تعجب و داد گفت:

-این خون هس؟! -

-دقیقاً قبل از کلاس شما خوردم زمین و شما...

حرفم را ادامه ندادم و از کلاس خارج شدم. با هر زحمتی که بود با سرعت از مدرسه هم خارج شدم تا بچه‌ها کفش‌های خونی مرا نبینند. با درد فراوان به ماشین رسیدم. سوار شدم و ماشین را به سمت کلینیک هدایت کردم.

به کلینیک که رسیدم؛ ماشین را کناری پارک کردم. نمی‌دانم باید داخل بروم یا نه؟ اصلاً آیا آقای رابرت می‌تواند به من کمک کند؟ این را مطمئنم که من نمی‌توانم به او اعتماد کنم. تنها شخصی که در زندگی‌ام به او اعتماد داشتم، مادرم بود که او را هم در همان بچگی از دست دادم. کاش مادرم این‌جا بود؛ اما، از کجا معلوم که الان مانند پدرم نبود؟! دردم آن قدر شدید بود که بی خیال تمام افکارم شدم و از ماشین پیدا شدم؛ راه رفتن واقعاً مشکل بود؛ با هر قدم درد را با همهی وجودم حس می‌کردم. با سختی فراوان خود را به در کلینیک رساندم و وارد شدم. با ورودم کریستال‌های خاص بالای در صدایی ایجاد کرد.

-بفرمایید

دکتر رابرت را ندیدم و تنها صدایش را شنیدم. با بغضی عجیب گفتم:

-با این که متنفرم که این جمله رو بگم؛ اما به کمکتون نیاز دارم.

دکتر از زیر پیش‌خوان بلند شد و من او را دیدم؛ شتاب زده گفت:

-چی شده تیا؟



-می‌تونم برم تو اتاق مخصوص؟

-مخصوص جانورا!؟

-دکتر.

-همراهم بیا.

وارد اتاق که شدم؛ پایم را دید.

-تیا کفشت پر از خون هس.

روی تختی که انگار مخصوص خودِ دکتر رابرت بود نشستم. دکتر کفش و جورابم را در آورد. نگاه هر دویمان روی پایم ثابت ماند! باندی که روی پایم بسته بودم پر از خون بود و کاملاً قرمز شده بود. دکتر رابرت باند را نیز باز کرد که این کارش دردم را چند برابر کرد.

با آرامشی عجیب گفت:

-باید کاملاً بررسی بشه. وضعش اصلاً خوب نیست.

با وجود این که پیشش هستم؛ اما، هنوز هم نمی‌دانم که می‌توانم به این مرد اعتماد کنم یا نه! هیچ کس بهتر از این مرد نمی‌تواند کمکم کند.

دکتر رابرت از جایش بلند شد. چند آمپول و قرص و یک سِرم آورد. آمپول را به دستم زد و قرص‌ها را هم به خوردم داد و گفت:

-این‌ها برای انعقاد خون و جلوگیری از خون ریزیت خوبه. علائم دیگه‌ای هم داری؟ این سِرم هم برای اینه که ضعیف شدی و خون زیادی ازت رفته.

سِرم را هم به دستم وصل کرد.



-سر درد شدید؛ اما، شاید برای بی خوابیم باشه.

با تعجب گفت:

-نخوابیدی؟

-دیشب کامل تو جاده بودم.

-از وقتی که از پیشم رفتی تا الان، اصلاً خوابیدی؟

-آره.

خون‌هایم را با آب مقطر شست و پس از چند کار دیگر آن‌ها را با بانداژ بست و شروع به گرفتن ضربان قلب، آزمایش خون و چند معاینه‌ی دیگر کرد.

با مهربانی گفت:

-من کارم طول می‌کشه؛ آرامش بخش به سِرمت اضافه می‌کنم تا چند ساعتی بخوابی.

بعد از این حرف آمپولی به سرمم زد. حس بدی پیدا کردم؛ من نمی‌خواهم بخوابم؛ من به این مرد و آزمایش‌هایش اعتماد ندارم؛ کاش به این جا نیام...

چشم‌هایم را باز کردم. دکتر رابرت در کنار اتاق در حال انجام کاری بود. متوجه بیدار شدنم شد و گفت:

-پس بالاخره بیدار شدی! به موقع هم بیدار شدی.

-چه قدر خواب بودم؟



-نمی‌دونم من داشتم آزمایش‌ها رو بررسی می‌کردم و زمان از دستم در رفت؛ فقط می‌دونم الان ۱۱ شبه.

-خب؟

-تو به من اعتماد نداری. پس چرا اومدی پیشم؟

با بی تفاوتی گفتم:

-چرا می‌خواین کمکم کنید؟

از این که جوابش را ندادم اخمی کرد و گفت:

-من این حرف رو نزدم.

-اما دارید کمک می‌کنید.

-چون تو اومدی.

با بی تفاوتی گفتم:

-عادت ندارم کسی بی دلیل کمکم کنه.

حقیقتاً، تا به امروز، هیچ کسی کمکم نکرده است که بخواهد با دلیل یا بی دلیل باشد!

دکتر هم مثل خودم بی تفاوت جوابم را داد:

-خب فرض کن، چون بیماریت یه نمونه‌ی جدیدی که تا حالا ندیدم برای همین ترغیب شدم.

-و من چرا باید به شما اعتماد داشته باشم؟



-چون انتخابم کردی و اومدی پیشم.

آهی کشیدم و گفتم:

-شاید چون مجبور بودم.

-نه تیا، تو پدری داری که همه جوهر کمکت می‌کنه؛ نیازی به من نبود.

چشم‌هایم را ریز کردم و گفتم:

-خوب در مورد ما تحقیق کردین.

-این جا شهریه که همه‌ی خبرها زود می‌پیچه. برو پیش پدرت.

سردتر از همیشه گفتم:

-شاید به اونم اعتماد ندارم!

-و چرا این رو به من می‌گی؟

-چون دکترم.

لحنش مهربان شد و گفت:

-باید به یه نفر که واقعاً کمکت می‌کنه، اعتماد کنی؛ اما، مواظب باش که فرد

اشتباهی رو انتخاب نکنی.

-ترجیح میدم اصلاً انتخاب نکنم.

نصیحت و مشاوره را کافی دانست. جدی گفت:

-ببین تیا، بدنت به شدت در حال مبارزه با یه چیز بیگانه‌س؛ خونت تمیز نبود و یه

چیزای کوچیکی داخلش بود؛ در این مواقع همیشه خون فرد لخته می‌شه و فرد



می میره؛ اما، به نظر می رسه خونت خیلی قوی تر از اون چیزه و داره اون رو پس می زنه؛ برای همین هنوز زنده هستی! اما خب نباید حتی سر پا باشی. باید هر لحظه منتظر یه واکنش جدید و عجیب باشی. مثل همین پات یا هر چیز دیگه ای.

کمی گیج نگاهش کردم و گفتم:

-بعضی حرفاتون قابل درکه و بعضی هاش نیست.

سعی کرد بیش تر توضیح دهد:

-انگار یه چیز خاص تو بدنت بوده و یه چیز بیگانه هم وارد شده! اصلاً تا حالا هم چینی چیزی ندیده بودم! اون چیز خاص با بدنت هماهنگه؛ اما نه زیاد! چون سال ها خاموش بوده و الان هم خیلی کم بیدار شده؛ برای همین ضعیفه و با بیگانه درگیره.

-من که چیزی نفهمیدم ولی خب باید چی کار کنم؟

-اینایی که گفتم حدس و گمانه! و من مطمئن نیستم. کار خاصی نمی تونی کنی؛ فقط خودت رو تقویت کن و به من سر بز.

با بی تفاوتی گفتم:

-امیدی هست؟

-هنوز زنده ای و این خودش یه معجزه هس.

-پام رو چی کار کنم؟

-احتمالاً تا یه مدت دیگه خوب بشه و اثر این درگیری به یه جای دیگت برسه! من فعلاً چند تا دارو می دم که بخوری و بدنت تقویت شه. امیدوارم این دارو ها اون بیگانه رو قوی نکنه فقط.



داروها را به من داد و گفت:

-سعی کن بی اعتمادی به همه و هم چنین اعتماد به خودت و غرورت رو کم کنی و دوست پیدا کنی. همونایی که تو نمی بینیشون و پر از ضعفن می تونن با بودن با تو، تو رو بهترین کنن!

حرفش بد نبود اما من حوصله نداشتم؛ پس گفتم:

-می تونم برم؟

کارتی به سمتم گرفت و گفت:

-این شماره‌ی منه اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن.

کارت را گرفتم و روی پایم ایستادم؛ دردش کم شده بود؛ کفشم دیگر قابل استفاده نبود؛ قیدش را زدم و با همان پاهای برهنه آرام قدم برداشتم و از کلینیک خارج شدم. سوار ماشینم شدم و به سمت خانه راه افتادم.

پوزخندی زدم؛ جالب است. برای معاینه و درمانم به کلینیک حیوانات می روم؛ نه بیمارستان! درست مثل یک حیوان، انگار هیچ گاه آدم نبوده ام.

چرا به بیمارستان نرفتم؟ البته، دکتر رابرت صبح بیمارستان بود که من آن رمان مدرسه بودم و بعد از مدرسه‌ی من در کلینیک بود. فکر نکنم هیچ کسی جز من برای درمانش به کلینیک حیوانات برود! البته به جز موجودات ماورالطبیعی که شاید بروند!

من دوباره با یک نفر حرف زدم و تا او را گرگینه، خون آشام یا دکترِ موجودات ماورالطبیعی نکنم که بی خیالش نمی شوم؛ اما واقعاً امکانش هست!



آه... تیا، دگر بد بینی تا به کجا؟ مثلاً کمکت کرده است. اگر طرف آن‌ها بود که به تو کمک نمی‌کرد و تو را می‌کشت؛ شاید هم برای رد گم کردن بوده؛ اما نه، یک شکار هیچ‌گاه به شکارچی کمک نمی‌کند پس آن گرگینه چرا به من کمک کرد؟ اگر این دکتر رابرت نه شکار باشد و نه شکارچی، نمی‌تواند که به هر دو کمک کند! اما این هم فکر بدی هم نیست؛ اگر به هر دو کمک کند جانش حفظ می‌شود و از دو طرف سود می‌برد؛ ولی کسی پیدا می‌شود که این قدر احمق باشد که بین دو گروه خطرناک و درنده قرار گیرد؟

لعنتی، سر درد امانم را بریده است؛ کاش از این افکار درهم و شلوغ خلاص می‌شدم. به خانه رسیدم. ماشین را جلوی راه پله‌های سوییتم پارک کردم. از ماشین پیاده شدم و به سرعت وارد سوییتم شدم. -تیا باید با هم صحبت کنیم.

لعنتی، پدر ورودم را از دوربین‌های دم در دیده و به اتاقم آمده است. با خستگی گفتم: -نه الان.

بی خیالم نشد و گفت:

-هیچ وقت نفهمیدم چرا عقاب و گرگ رو با هم دوست داری. هیچ وقت نمی‌شه یه جا جمعشون کرد؛ کاملاً متفاوتن.

نگاهی به او کردم؛ داشت به تابلوی سه بعدی گرگ و عقاب روی دیوار نگاه می‌کرد. با پوزخند به تابلو اشاره کردم و گفتم:

-این جا که شده!



-گرگ دسته ایه و عقاب تنهاست؛ تو هرگز نمی تونی جفتش با هم باشی. اگه بخوای تنها باشی ضعیف می شی و شکارچی به شکار تبدیل می شه.

با خستگی گفتم:

-حتی گرگ ها که همیشه باهمن هم با چشم باز می خوابن! چون اعتمادی ندارن و می دونن نارو می خورن.

نگاهش را از تابلو گرفت. به من نگاه کرد و گفت:

- تیا، چرا به من اعتماد نداری؟

-چون مگه تو واقعاً پدرمی؟ چون مگه تو واقعاً به من اعتماد داری؟

-در این مورد بحث کردیم!

-و من قانع نشدم.

با اخم گفت:

-مشکل منه؟

طعنه آمیز گفتم:

-من که با بی اعتمادی مشکلی ندارم بابا!

کم آورده بود؛ بحث را عوض کرد و گفت:

-گرگا با چشم باز می خوابن، اما بازم دسته این؛ حتی ضعیف ترین گرگ هم یه جایی به قویی ترین گرگ کمک می کنه؛ حتی اگه شده با فدا شدنش! دقیقاً چیزی که تو هیچ وقت فکرش رو نمی کنی.



-جناب پدر، الان کی ضعیفه؟ من؟ جان؟ جک؟ بچت یا بچه‌های داداشت؟ یا خواهرت؟ فقط نگو که اونا رو سپر بلای من کردی که خندم می‌گیره!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-تیا..

-عقاب تنه‌است و فقط روی خودش حساب می‌کنه.

-گاهی عقاب باش و گاهی گرگ.

-دیدین جفتش با هم جا شد؟!

-اما هیچ وقت اینو یاد نره که کار ما شکار اوناس! این رو هم یادت نره که قوی‌ترین هم باشی؛ وقتی گروه تشکیل بدی قوی‌تر می‌شی.

آدم‌های اطراف من، منظورم به غیر از خانواده هست؛ دوست‌هایم، بچه‌های مدرسه و معلم‌ها، همه ضعیف‌تر از من هستند؛ اما حتی قوی‌ترین گرگ هم با رفتن به یک گله‌ی ضعیف خودش قربانی نمی‌شود بلکه ضعیف‌ها را قربانی می‌کند و تمام گله و خودش را قوی‌تر می‌کند.

هدف پدر این بود که من عضو گروهش شوم؛ اما، من هدف بهتری دارم؛ می‌خواهم گروه خودم را تشکیل دهم.

دکتر رابرت راست می‌گفت! من چرا به جای کمک گرفتن از بقیه از آن‌ها فاصله گرفته‌ام؟ چرا این قدر مغرور شده‌ام؟ باید دسته تشکیل دهم. باید گرگ باشم تا گرگ شکار کنم.

بابا: تیا صدام رو می‌شنوی؟



-آره باشه؛ اما نه الان، بای!

تقریباً پدرم را از اتاق بیرون کردم و در را بستم.

قرص‌هایی را که دکتر رابرت به من داده بود خوردم.

باید از فردا شروع کنم و گروه خودم را تشکیل دهم. گروهی که قوی‌تر از گرگ‌ها، خون

آشام‌ها و شکارچی‌ها شود!

"پایان H"

"پارت I"

با دیدن تِرسی لبخندی زدم و گفتم:

-سلام تِرسی.

تِرسی کاملاً تعجب زده مرا نگاه کرد. چند دقیقه گذشت و بعد تازه به خودش آمد و

گفت:

-اوه، تیا! سلام عزیزم.

کنارش روی صندلی نشستم و گفتم:

-هنوز هم در مورد اون دوستی که گفتمی...

-آره من و لیندا...

وسط حرفش پریدم. لیندا کنارش نبود؛ گفتم:

-نه، نمی‌خوام دوستیتون رو بهم بزنم؛ ولی، من از لیندا خوشم نمیاد.



تَرسِی کتاب‌هایش را از روی میزش گذاشت و گفت: راستش من هم از بودن باهاش راضی نیستم؛ به جای کمک و رفاقت فقط بلده من رو مسخره کنه و خودش رو بالا ببره.

-اگه خواستی می‌تونم به گروه من بیای.

تعجب را از چشم‌هایش خواندم. با لحن پر شوری گفت:

-گروه؟

-تو اولین عضوشی.

بلند خندید و گفت:

-همه‌ی ملکه‌ها گروه داشتن. کسی جرئت نمی‌کرد به تو هم بگه گروه بساز و یا ازت ایراد بگیره؛ می‌گفتن این روش خودش رو داره. خوش حالم که خودت تصمیم گرفتی. استاد به کلاس آمد و ما ساکت شدیم؛ تاریخ داشتیم. با درس مشکلی ندارم؛ زیرا که ما شکارچیان، تاریخ را زیاد مرور کرده ایم؛ اما، با استاد این درس مشکل دارم؛ آقای وایت، استاد این درس، واقعاً یک عوضی به تمام معنا است!

آقای وایت با اخم نگاهی به تمام کلاس کرد و گفت:

-اسکات، در سال ۱۸۴۹، مهم‌ترین اتفاق اجتماعی تاریخی چی بوده؟

از چهره‌ی اسکات مشخص بود که درس نخوانده؛ اسکات بدون تغییری در قیافه‌اش به آقای وایت زل زد و چیزی نگفت.

آقای وایت حالت تمسخر آمیزی به صدایش داد و گفت:



-در سال ۱۹۴۰؟ ۱۹۴۵؟ امروز؟ بذار حدس بزنم؛ هیچی نخوندی! یا نه، خوندی و همه چیز یهو از یادت رفته؟ شاید هم مامانت دوباره حالش بد شده؟ این رو هم اضافه کنم که امروز قیافت خیلی مضحکه؛ تو می‌تونی از فردا بیای خونهی من و خونمون رو تمیز کنی. منم بهت پول می‌دم؛ این جوری زودتر به شغلی که لایقش می‌رسی.

اسکات دست‌هایش را با خشم مشت کرد و واقعاً عصبانی بود؛ به ثانیه نکشید که مشتش را آرام باز کرد و لبخندی زد و زیر لب گفت:

-حسابت رو می‌رسم به وقتش.

این حرف را بسیار آهسته گفت و حتی فردی که کنار اسکات نشسته بود هم متوجه نشد؛ اما، من صدایش را شنیدم؛ باز هم ویژگی‌های لحظه‌ای خون آشامی من برگشت!

آقای وایت پوزخندی زد و گفت:

-لبخند می‌زنی؟ با این لبخند قیافت داغون‌تر از قبل شد.

آقای وایت دیگر به اسکات توجهی نکرد. از بقیه‌ی بچه‌ها چند سوال پرسید. بعد هم درس جدید را تدریس کرد. اسکات را در تمام کلاس زیر نظر داشتیم؛ بسیار آرام بود و این آرامش عجیبش مرا متعجب کرده بود؛ انگار از نقشه‌ای که برای آقای وایت کشیده بود، مطمئن بود.

کلاس بالاخره تمام شد و من و تِرسی با هم از کلاس خارج شدیم.

تِرسی کوله‌اش را روی شانهاش جا به جا کرد و گفت:

-خب کجا می‌ری تیا؟

-خونه تو چی؟



-خوبه پس بریم.

با تعجب گفتم:

-تو کجا؟

-خونه‌ی ما نزدیک هم هس؛ تیا، یعنی تا حالا من رو ندیدی؟ البته حق هم داری از بس که خونه‌ی شما بزرگه و چند تا در راه برای همین من رو ندیدی.

با تِرسی از ساختمان مدرسه خارج شدیم که لیندا به سمت ما آمد. تا به ما رسید تابی در موهای قهوه‌ای تیره‌اش داد و رو به تِرسی گفت:

-چه خبر از جادوگر آینده؟

بعد از این حرفش بلند خندید. علتِ دوستیِ تِرسی با این دختر را واقعاً نمی‌فهمم! این دختر بیش از حد غیر قابل تحمل است!

تِرسی اخم غلیظی کرد و گفت:

-من جادوگر نیستم؛ ساحره هستم.

لیندا: شعبده بازی!

دیگر نتوانستم این دختر را تحمل کنم؛ اخمی کردم و به جای تِرسی جواب دادم:

-می‌دونی چیه؟ این شعبده باز، دیگه نمی‌خواد تو رو ببینه.

لیندا: عه تو زبونشی؟ از کی تا حالا؟

-من ملکه‌ی مدرسه هستم؛ یادت که نرفته!

لیندا: تِرسی یه چیزی بهش بگو



تِرسی: حق با تیاَس.

لیندا: به درک. دختره‌ی پرو فکر کردی کی هستی؟ این دختره که پیشت هس فقط چند روز باهاته. چند روز دیگه که ولت کرد تو به پام می‌افتی.

تِرسی با عصبانیت گفت:

-فعلاً که می‌بینی هس؛ برای بعدش هم به تو مربوط نمی‌شه.

سوار ماشین شدم و دیگه بحث را ادامه ندادم؛ به تِرسی چشمکی زدم و با این چشمک اجازه‌ی سوار شدن را دادم. او با خنده سوار ماشین شد و با سرعت از مدرسه خارج شدم.

تِرسی را جلوی خانه‌شان پیاده کردم که در همین گوشه‌ی ام‌زنگ خورد. شماره ناشناس بود؛ تلفن را جواب دادم و گفتم:

-بله؟

-سلام تیا

صدایش را به راحتی شناختم؛ دکتر رابرت بود؛ اما، او شماره‌اش را به من داده بود و شماره‌ی من را نداشت. با تعجب پرسیدم:

-دکتر؟ شماره‌ی من رو از کجا آوردی؟

-از مدیر مدرست گرفتم امروز برای چکاب به بیمارستان اومد.

برای چه باید شماره‌ی من را بگیرد؟ عجیب است. گفتم:

-بهش گفتید شماره‌ی من رو برای چی می‌خواید؟ راحت بهتون داد؟

-کمک به تحقیق اقوامت که دانشجوی پزشکیه. آره راحت بهم داد.



- فکر هوشمندانه ای بوده؛ ولی دکتر، با من کاری داشتید؟

مکت کوتاهی کرد و گفت:

- مطمئن بودم یادت می‌ره؛ خواستم یادآوری کنم که باید باند رو عوض کنی و زخم‌ها رو هم با آب مقطر بشوری.

اصلاً حوصله‌ی این کارها را نداشتم. بی حوصله گفتم:

- می‌شه پیام کلینیک؟

- این جا برای حیواناته دختر؛ برو بیمارستان.

- نمی‌خواستم کسی بفهمه.

- خیلی خب پس زود بیا.

گوشی را قطع کردم. چرا این قدر برای دکتر رابرت مهم شده ام که شماره ام را گرفته و به من زنگ زده؟! یعنی فقط برای یک یادآوری ساده؟ به سمت کلینیک دکتر رابرت رفتم. بعد از رسیدن از ماشین پیاده شدم و وارد کلینیک شدم. دکتر رابرت منتظرم بود؛ باندها را باز کرد و سر جایش خشکش زد. به پایم نگاه کردم؛ لعنتی چه طور ممکن است که هیچ زخمی روی پای من نباشد؟!

-دُک...

خیلی جدی و بی آن که به من نگاه کند؛ گفت:

-از این جا برو.

-اما...

نگذاشت حرفی بزنم و با صدای تقریباً بلندی گفت:



-گفتم از این جا برو تیا.

بی هیچ حرفی از کلینیک خارج شدم. سوار ماشینم شدم و به خانه رفتم. اگر من تبدیل شده ام پس چرا نشانه‌های خون آشام‌ها را ندارم؟! اگر تبدیل نشده ام پس چرا زخمم به این سرعت خوب شد؟ این همه اصرار دکتر برای چه بود؟ چه سریع هم که مرا از مطبش بیرون کرد.

سر درد شدیدی گرفتم؛ به سرعت و بی دقت ماشین را پارک کردم. وارد اتاقم شدم. چند قرص قوی آرام بخش را با هم خوردم و روی تخت دراز کشیدم. لعنتی قرص‌ها روی من اثر ندارند؛ روز به روز تاثیر قرص‌ها روی من کم‌تر می‌شود؛ یادم هست که در گذشته هم بعضی از قرص‌ها روی من اثر نداشتند! کاش من هم مثل بقیه‌ی مردم بودم؛ دیگر حالم از این همه تفاوت و تاریکی بهم می‌خورد. سر درد امانم را بریده بود؛ ظرف تکیلایی آوردم و تمام آن را سر کشیدم؛ اما خبری از مستی یا تغییر حالتی نبود!

امشب قرار نیست تمام شود؟ از عصبانیت و درد مشت محکمی به دیوار زدم و قسمتی از دیوار کنده شد! سر جایم خشک شدم. چرا ضربه‌ی مشت‌م این قدر قوی و فرا انسان است؟ به سرعت به سمت ستاره‌های مخصوصم رفتم و آن‌ها را در دستم گرفتم؛ اما، نقره دستم را نسوزاند؛ لعنتی، معلوم نیست چه مرگم شده است؛ از این همه چندگانگی و گیجی دارم به جنون می‌رسم؛ با عصبانیت تمام وسایل روی میز را به زمین ریختم. آهنگ را پلی کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم.

"پارت J"

-تیا

با تعجب به تِرسی که مرا صدا می‌زد، نگاه کردم و گفتم:



-تو چرا توی حیاطی؟ چرا سر کلاس نیستی؟

-کلاس تاریخ تعطیله

-چرا؟

تِرسی ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-تیا تو اصلاً توی سایت مدرسه می‌ری؟

-نه!

-دیوانه سایت خیلی باحاله؛ تو ملکه‌ای باید زیاد سر بزنی.

بی تفاوت گفتم:

-حالا مگه سایتی چی داره؟

-تمام آمار مدرسه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-حالا مثلاً چی شده؟

-آقای وایت اخراج و تعلیق شده.

-چرا!؟

-دیشب فیلم‌های غیر اخلاقی با شاگردهای مدرسه‌ی قبلیش رو توی سایت مدرسه گذاشت.

دست به سینه به ترسی نگاه کردم و با تعجب گفتم:

-غیر اخلاقی!؟



-آره، تیا باورت می شه که با شاگرداش رابطه‌ی...

-جالبه! اصلاً بهش نمی اومد.

-خودش می‌گه هک شده؛ اما مدرسه و پلیس اعلام کردن که حتی اگه هک هم شده رابطه‌ش با شاگرداش خلاف قوانین بوده و باید مجازات بشه. تا اون موقع هم تعلیقه.

جرقه‌ای در ذهنم زده شد. با لبخند به تِرسی نگاه کردم و گفتم:

-تِرسی من با مدیر کار دارم؛ بعداً می بینمت.

از تِرسی جدا شدم. وارد ساختمان مدرسه شدم و مستقیم به دفتر مدیر رفتم. در باز بود و من هم وارد شدم.

-خانم هولمز.

خانم هوامز کلافه در کمد مشغول خواندن برگه‌ها بود. صدایم را که شنید سرش را بالا آورد و گفت:

-سلام تیا الان سرم یکم شلوغه.

-می دونم می خواستم کمکتون کنم.

-کاری ازت بر نیامد.

-خانم هولمز، شنیدم که آقای وایت ادعا کردن که هک شدن.

-بله، اما این کارهاشون رو توجیه نمی کنه.

-درسته، اما یه نفر سایت مدرسه رو هک کرده که نباید از کنارش ساده گذشت.

عینکش را از چشمش بیرون آورد و گفت:



- نمی‌خوام بیش‌تر از این شلوغش کنم.

- من تو این دو سالی که مدرسه نمی‌رفتم یه چیزایی از کامپیوتر یاد گرفتم؛ زیاد نیست و نمی‌تونم خودم هک کنم یا برنامه بنویسم؛ اما، احتمال این که بتونم رد پایي از هکر پیدا کنم زیاده.

- نه نیازی نیست.

- باشه خانم هولمز، پس با اجازتون.

رویم را برگرداندم و به سمت در رفتم.

- تیا می‌تونی جلوی خودم و با نظر خودم انجام بدی؟

به سمتش برگشتم و با لبخند کم رنگی گفتم:

- بله.

- به چی احتیاج داری؟

- به کامپیوتر اصلی مدرسه.

خانم هولمز کامپیوترش را در اختیارم گذاشت؛ به سرور اصلی وصل شدم و به دنبال ردی از هکر گشتم.

پس از نیم ساعت پشت سیستم بودن، بالاخره ویدیویی را پیدا کردم؛ خانم هولمز در حال نگاه کردن به مانیتور بود و من این را نمی‌خواستم. به سیستم گرمایشی مدرسه متصل شدم و اسپیلت اتاق را خاموش کردم. فلشم را آماده در دستم گرفتم. به سمت خانم هولمز برگشتم و گفتم:

- ببخشیدا ولی، هوا خوب نیست؛ می‌شه اسپیلت رو چک کنید؟



خانم هولمز به سمت اسپیلت رفت؛ فلش را به کامپیوتر وصل کردم؛ اطلاعات را کپی کردم و ویدیو را مشاهده کردم. با دیدن تصویرِ پسر لبخندی زدم. خانم هولمز به سمت آمد و هم زمان اطلاعات کپی شد. من دکمه‌ی حذف را زدم. فلش را برداشتم و در آستینم پنهان کردم.

خانم هولمز کنار صندلی من ایستاد و گفت:

-خوبه؟

-خانم هولمز من تمام تلاشم رو کردم. باید اعتراف کنم که این هکر از من باهوش‌تره. من نتونستم هیچ ردی ازش گیر بیارم. واقعاً شرمنده، اگر خواستید به پلیس بگید اونا از من بیش‌تر بلدن و احتمالاً ردی پیدا می‌کنند.

آهی کشید و گفت:

-نه مهم نیست؛ فقط بین خودمون بمونه.

-باشه خانم، ببخشید بای.

از اتاق خارج شدم و به سمت حیاط مدرسه رفتم. فلش را به گوشی‌ام وصل کردم و اطلاعات را کپی کردم.

با دیدن اسکات که کنار دوستانش ایستاده بود، به سمتش رفتم. کپی تمام شد و فلش را از گوشی‌ام جدا کردم و گفتم:

-اسکات می‌تونیم با هم حرف بزنیم؟

-بله حتماً.

-تنها.



از دوست‌هایش جدا شد و با هم روی یک صندلی نشستیم. لحن جدی به صدایم
دادم و گفتم:

-چه طوری یه بچه هک رو یاد می‌گیره؟

-چی؟

-سوالم رو عوض می‌کنم؛ چه طوری هک رو یاد گرفتی؟

-فکر کردم سوال مهمی داری؛ اما، مثل این که زده به سرت.

فلش را به دستش دادم و گفتم:

-هکت خیلی خوب بود؛ اما، باید یاد بگیری که پاک سازی از هک مهم‌تره و هکر نباید
هیچ ردی از خودش بذاره؛ این فلش رو ببین تا بفهمی عیبش کجا بوده! بعد از مدرسه
جلوی کازینو می‌بینمت.

مبهوت در جایش مانده بود که من از او فاصله گرفتم. چون با آقای وایت بحث کرده
بود و خیلی عجیب لبخند زده بود به اسکات شک کردم و وقتی که چک کردم؛ شکم
به یقین تبدیل شد که اسکات یک هکر تقریباً حرفه‌ای است. به سمت ترسی رفتم و
گفتم:

-ترس، برنامه‌ی امروزت چیه؟

-برنامه‌ای ندارم.

-خوبه پس به خانواده خبر بده که با منی. می‌خوام امشب خوش بگذرونیم.

-باشه تیا.



تِرسی به خانواده‌اش خبر داد و با هم به سمت کازینو رفتیم. به نزدیکی کازینو که رسیدیم تِرسی گفت:

-با این تیمون؟

-لباس می‌خوای؟

-هوم.

نزدیک کازینو مرکز خرید بود؛ با هم وارد مرکز خرید شدیم و دو دست لباس مجلسی ساده خریدیم. همان جا آن‌ها را پوشیدیم و به کازینو رفتیم. به تِرسی گفتم:

-راستی یادم به سن شماها نبود؛ این جا کارت شناسایی نمی‌خواد؟

-نه تیا، فقط مواقعی که پارتی‌های خاص هس و یا برای نوشیدنی‌های الکلی کارت می‌خواد. البته، همه هم رو می‌شناسن و خیلی کم کارت می‌خوان؛ چون، سن اکثر بچه‌ها رو می‌دونن.

با هم وارد کازینو شدیم. من چند وودکا سفارش دادم و خوردم؛ دل درد و سر درد شدیدی گرفتم. در همین حین اسکات و یکی از دوستانش را دیدم که وارد شدند و ما را که دیدن به سمت ما آمدن.

هنری: سلام دخترا.

تِرسی: سلام پسرا.

اسکات به هنری اشاره‌ای کرد و هنری به تِرسی نگاه کرد و گفت:

-تِرسی افتخار رقص می‌دی؟

تِرسی: بله حتماً.



تِرسی و هنری رفتند. من و اسکات تنها شدیم. اسکات صحبتی نکرد و به افرادی که می‌رقصیدن چشم دوخته بود. من نیز صحبتی نکردم و این باعث شد تا اسکات بالاخره صحبت کند:

-خب می‌خوای چی کار کنی؟

-هیچی.

-چی ازم می‌خوای؟

-هیچی.

-پس چرا تهدید کردی؟

-من؟ تهدید؟ نه اسکات اشتباه برداشت کردی؛ من آثار تو رو پاک کردم؛ فقط بهت درس دادم!

اخمی کرد و گفت:

-پس چرا گفتم بیام این جا؟

-خواستم بهت یه پیشنهاد بدم.

-پیشنهاد چی؟

-تشکیل گروه دوستی.

پوزخندی زد و گفت:

-مسخره هس.

-گروهی که از افراد خاص تشکیل شده و همه باعث پیشرفت بقیه می‌شن.



-و اگه قبول نکنم؟

-پیشرفت نمی کنی.

به چشم هایم زل زد و گفت:

-مدارکی که علیه من داری؟

-عضو شدن باید با خواسته ی فرد باشه نه اجبار؛ وقتی اجبار باشه خیانت هم هس.

-باید اعضا رو بشناسم

-وقتی عضو شدی.

-قوانین هم داره؟

-وقتی عضو شدی.

دیگر سخنی نمانده بود. این اسکات هست که باید تصمیم بگیرد. از اسکات جدا

شدم و شروع به تنهایی رقصیدن کردم و ترسی هم به من پیوست.

چند تکیلا را سر کشیده بودم. سر گیجه و دل درد شدیدی داشتم؛ اما حالتی کاملاً

طبیعی داشتم. با ترسی از کازینو بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم. ترسی با صدای

خسته ای گفت:

-تیا تو می تونی رانندگی کنی؟

-آره حالم خوبه.

ماشین را روشن کردم و حرکت کردیم.



از لوکس می گذشتیم. جنسن را دم در لوکس دیدم؛ تا چشمش به من خورد رویش را برگرداند و داخل لوکس شد.

این جنسن واقعاً عجیب است؟! یا من برایش تکراری شده ام؟ اما، ما که با هم کاری نکردیم! نمی دانم. مهم نیست؛ پایم را روی گاز گذاشتم تا سریع تر بروم.

ماشینی پشت سرمان بود و ما را تعقیب می کرد. چند بار نور ماشینش را بالا و پایین زد. می خواست که ما ماشین را نگه داریم.

بی تفاوت به ترسی گفتم:

-ترسی ماشین پشت سری رو می شناسی؟

-تاریکه درست نمی بینمش؛ چه طور؟

-هی داره علامت می ده که وایسیم.

-وای تیا وایسا.

ماشین را کنار زدم و ایستادم. ماشین پشت سرم، جلویمان ایستاد. به ترسی نگاهی کردم و گفتم:

-چی شده ترسی؟

-اون ماشین بازرس آکلنز هس.

-چه ماشین با کلاسی، بهش نمی خورد. حالا چرا از ماشین پیاده نمی شه؟

-شاید ما باید پیاده شیم.

-من که پیاده نمی شم.



-تیا.

پنج دقیقه‌ای بود که نه او پیاده می‌شد و نه ما! ماشین را حرکت دادم و کنار او رفتم و شیشه‌ها را پایین کشیدم و گفتم.

-بازرس.

بازرس آکلنز اخمی کرد و گفت:

-چرا پیاده نمی‌شی؟

-نگفتید پیاده شم.

-الان می‌گم.

-شما حاضری ما پیاده شیم ولی خودتون نه؟

در ماشین را باز کرد و پیاده شد؛ اما، سمت ما نیامد و من نیز مجبور شدم پیاده شوم. کنارش رفتم و گفتم:

-چی شده بازرس؟

-گفته بودم که موقع خلاف دیگه مهربون نیستم!

-خلاف؟

با همان اخم گفت:

-مستی و رانندگی می‌کنی؟

-من مست نیستم؛ می‌تونید تست بگیرید.

-حتماً.



دستگاه را آورد و تست گرفت. جواب منفی شد. با تعجب به دستگاه نگاه کرد و گفت:

-چه طور ممکنه؟ تو دهنِت بوی الکل می ده.

-اشتباه می کنین! تست که اشتباه نمی گه.

دوباره امتحان کرد و دوباره جواب منفی شد؛ لبخندی زدم که گفت:

-نمی دونم چه طور این کار رو می کنی.

-من کاری نمی کنم بازرس؛ می تونم برم؟

-بله.

-خوش حال شدم دیدمت بازرس، بعداً می بینمت!

سوار ماشین شدم و حرکت کردم. ترسی با تعجب گفت:

-تیا چه طوری؟

-با چند راهکار ساده، اگه چند چیز مخصوص، قبل و بعد از تکیلا بخوری تست

دستگاه اشتباه می کنه.

حرفهایی که به ترسی زدم چرت و پرتی بیش نبود.

من در طول زندگی ام هیچ گاه مست نشدم و هیچ گاه تست الکلم مثبت نشد؛ خودم

هم دلیلش را نمی دانم؛ اما، دیگر عادت کرده ام.

ترسی با تعجب گفت:

-چیا؟

-حالا.



تِرسی را جلوی خانه‌اش پیاده کردم و به خانه رفتم. سعی کردم بی صدا بروم تا خانواده‌ی بی نقصم را نبینم؛ کسی خانه نبود؛ اما، برایم اهمیتی نداشت. دل دردم بسیار شدید بود. به یاد دکتر رابرت افتادم که مرا از کلینیکش بیرون کرد؛ اخمی کردم و چند مسکن قوی خوردم؛ هر چند که می‌دانستم مسکن‌ها تاثیری ندارند؛ اما، آهنگی گذاشتم و چشم‌هایم را بستم.

"پارت K"

-تیا ببین مادر بزرگم چی یادم داده.

به تِرسی که این حرف را با ذوق زده بود نگاهی کردم و گفتم:

-چی یادت داده؟

چشم‌هایم را بست و تمرکز کرد.

لامپ‌های کلاس خاموش و روشن می‌شد. لبخندی زدم؛ پیشرفت بسیار خوبی کرده است!

اسکات و تام وارد کلاس شدند؛ نمی‌توانستم تِرسی را از خلسه‌اش بیرون بیاورم؛ زیرا، تازه آموزش دیده و اگر کسی جز خودش او را بیرون بیاورد ممکن است آسیب‌های شدیدی ببیند!

انگشتم را به علامت هیس جلوی بینی‌ام گرفتم. اسکات و تام با تعجب و وحشت به تِرسی نگاه می‌کردند.

لامپ‌ها ثابت و بعد هم خاموش شدند و تِرسی آرام چشم‌هایم را باز کرد.

با لبخند به تِرسی گفتم:



-عالی بود ترسی

اسکات: تو چه طوری...

ترسی با تعجب به اسکات و دوستش نگاه کرد و گفت:

-تیا چرا نگفتی کسی اومده؟ من نمی خواستم کسی بفهمه.

دستش را گرفتم و با هم روی صندلی ها نشستیم. با لبخند اطمینان بخشی گفتم:

-تو تازه یاد گرفتی؛ هنوز مسلط نیستی؛ اگه من یا بقیه یه دفعه از خلسه بیرون می آوردیمت امکان آسیب بود.

با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-تیا تو اینا رو از کجا می دونی؟

-من یاد گرفتم در مورد همه چیز مطالعه کنم و یه چیزایی بدونم.

-مامان بزرگم می گه استعداد و پیشرفتم خیلی زیادتر از اون چیزیه که فکرش رو می کرده.

راست می گفت؛ خیلی زودتر از آن چه که باید، این حرکت را یاد گرفته است؛ با لبخند گفتم:

-من یه جایی خوندم که برای این کاری که الان کردی وقتی استعدادش رو داری یک ماه وقت می گیره.

-من سه روز یاد گرفتم.

همه ی بچه ها سر کلاس آمدند. استاد هم آمد و درس را شروع کرد. درد زیادی در کمر و شانه هایم حس کردم.



لعتنی، هر روز یک قسمت بدنم درد می کند و از دکتر رابرت هم خبری ندارم. تمام کتابها را گشتم؛ اما، چیزی برای درمانم یا شناسایی بیماری ام نبود.

سعی کردم درد را تحمل کنم؛ قرصی که برای کاهش درد عضلات بود را بدون آب خوردم. تمام تلاشم را کردم که به درس گوش دهم؛ اما، دردم بیش تر از اینها بود که بشود آن را نادیده گرفت!

از درس چیزی نفهمیدم اما بالاخره تمام شد و با تِرسی از کلاس خارج شدیم. تِرسی با اخم گفت:

-این زنگ ورزش داریم.

-وای نه.

-چی شده تیا؟

-بدنم درد می کنه.

اسکات: تیا..

ایستادیم و اسکات به ما رسید.

تِرسی بی خیال گفت:

-تیا من میرم تو هم بعد بیا.

تِرسی رفت و من بی صدا به اسکات نگاه کردم.

اسکات با نفس نفس که به خاطر دویدن پشت سر ما می زد؛ گفت:

-اگه عضو بشم پیشرفت می کنم؟



- صد در صد.

- پس هستم.

- قانون‌ها سخت نیست؛ نباید چیزی رو مخفی کنی؛ به بقیه باید بگی که ما فقط دوستیم؛ هیچ وقت خیانت نکنی و همه جور خودت رو وقف گروه کنی. بدونی همون طور که تو به بقیه‌ی اعضا اهمیت میدی بقیه هم به تو اهمیت میدن پس چیزی رو از دست نمیدی! همین.

سرش را به علامت فهمیدن تکان داد و گفت:

- اعضا کیا هستن؟

- فعلاً ما سه تا.

- اضافه می‌شن؟

- آگه شخص مناسبی پیدا بشه.

با هم وارد باشگاه مدرسه شدیم. لباسم را عوض کردم و با بچه‌ها وارد زمین بسکتبال شدم.

نگاه بیش‌تر بچه‌ها را روی اندامم احساس کردم اما توجهی نکردم.

اسکات: هم تیمی همیم. تو چرا بسکتبال بازی می‌کنی؟ سخت نیست در برابر پسرا؟

- بسکتبال جنگنده‌تر از بقیه‌ی رشته‌هاست و من قدرت بدنم خوبه.

بازی شروع شد؛ سعی کردم بدن دردم را نادیده بگیرم و خوب بازی کنم؛ سطحم مثل همیشه نبود اما بدترین بازیکن هم نبودم! ورزش را دوست دارم؛ از بچگی یاد گرفته‌ام که حتی در اوج درد هم ورزش‌های سخت و دفاع شخصی خودم را داشته باشم.



بالاخره این ساعت هم تمام شد. دوشی گرفتم و پیراهن، شلوار اسپرت ورزشی ام را پوشیدم؛ چاقویم را در زیر پیراهنم گذاشتم؛ گوشی ام را در جیبم قرار دادم و بقیه‌ی وسایلم را در داخل کمد مدرسه گذاشتم.

چند روزی است که به خاطر دردهایم بدن سازی نکرده‌ام؛ چون بدنم در حال مبارزه با چیزی بیگانه، یعنی همان خونِ خون آشام است؛ باید بدنم را بیش‌تر تقویت کنم؛ حتی امروز در بسکتبال هم فهمیدم که بدنم

تحلیل رفته است!

تِرسی خمیازه‌ای کشید و گفت:

-تیا چرا باز اسپرت پوشیدی؟

-عجله داری؟

-عجله که نه ولی چون رفتم تو خلسه همه‌ی انرژی‌م رفته و بی‌حال و خستم.

-من باید برم تمرین بدنسازی.

-اوه بیخیال تیا.

-فکر کنم امروز باید تنها بری.

اسکات که تا الان ساکت بود و به ما نگاه می‌کرد گفت:

-من می‌رسونمش خونه

لبخندم زدم و از بچه‌ها خداحافظی کردم.

با پیاده روی به سمت نزدیک‌ترین جنگل رفتم. هنوز هم کمی درد داشتم؛ اما، سعی

کردم به آن توجهی نکنم.



شروع به دویدن کردم.

در یک لحظه جهشی را از پشت سرم حس کردم؛ بی تعلل چاقو را در آوردم و چرخیدم و چاقو را در گلوی فرد رو به رویم گذاشتم.

-تیا چه خبرته؟ چرا می‌خوای آدم بکشی؟

چاقو را از گلوی دین برداشتم و دستم را پایین آوردم. سرم را پایین انداختم و گفتم:

-تو این جا چی کار می‌کنی؟

-من جنگل بانم. من باید این سوال رو از تو بپرسم!

-داشتم بدنسازی و دویدن تمرین می‌کردم.

-با چاقو؟

بی حوصله جوابش را دادم:

-نه چاقو برای شاخه‌های بلند، حیوان و مواقع ضروری هست.

لبخندی زد و به چشم‌هایم زل زد و با همان لبخند گفت:

-چه طوری این قدر تو چاقو کشیدن مهارت داری؟

خندیدم و گفتم:

-چاقو کشیدن؟ منظورت دفاع شخصیه؟ خب من از بچگی به کلاس‌های رزمی و دفاع

شخصی می‌رفتم جناب بازرس!

-اون روز چی شد؟

با تعجب به او نگاه کردم.



-کدوم روز؟

-اون روز که ماشینت رو وسط خیابون پیدا کردم و دورش هم خونی بود!

آب دهنم را خوردم و سعی کردم دلیل منطقی بیاورم:

-هیچی سالم خوب نبود؛ مجبور شدم ماشین رو زدم کنار و بعدش خوردم زمین.

-درسته بازرس کم تجربه و جوانی ام ولی دروغ؟! بس کن تیا.

-همین بود.

اخمی کرد و به سمتم آمد. برای آن که طبیعی جلوه کند؛ چند قدم به سمت عقب برداشتم و به یک درخت خوردم.

دست‌هایش را در اطرافم روی درخت گذاشت و مرا بین خودش و درخت حبس کرد.
-تیا، دیگه هیچ وقت به من دروغ نگو.

به پایین نگاه کردم تا چشم‌هایش را نبینم. نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم و دروغ بگم. لعنتی در چشم‌هایش چیست؟ راز این چشم‌های لعنتی چیست؟

-تیا

با دادی که زد از فکرهایم بیرون آمدم و بی آن که بخواهم گفتم:

-تو حالت طبیعی. نفهمیدم چی شد.

-پس اعتراف می‌کنی که یه چیزی مصرف کردب یا نوشیدی؟

-اعتراف کنم چی می‌شه؟

-طبق قانون مجازات می‌شی.



اخمی کردم و کاملاً جدی به دین نگاه کردم و گفتم:

-تو از من چی می‌خوای؟

-من از تو چیزی نمی‌خوام؛ من فقط اجرای قوانین رو می‌خوام

خنده‌ی عصبی کردم:

-دین، درسته بازرس نیستم و از تو کوچیک‌ترم؛ ولی دروغ؟ بس کن دین!

خودش را به من نزدیک‌تر کرد؛ صورتش کاملاً مماس صورتم بود. خندید؛ خنده‌اش برق زیبایی در چشم‌هایش ایجاد کرد که مرا می‌خکوب کرد.

-متاسفانه، ازت خوشم میاد!

این را گفت و از من دور شد.

با تعجب ایستادم و به رفتنش نگاه کردم. توقع هر چیزی جز این یکی را داشتم.

به خودم آمدم. خواستم بدوم اما دین و چشم‌هایش تمام ذهنم را پر کرده بودند؛ بی خیال ادامه‌ی تمرین شدم و به تصمیم گرفتم تا خانه بدوم. با دو از جنگل خارج شدم. با رسیدن به خیابان لامبورگینی مشکی دین را دیدم! شیشه را پایین کشید؛ چشمکی زد و دستی به علامت بدرود تکان داد و رفت.

ناخودآگاه لبخندی زدم و شروع به دویدن کردم. لامبورگینی ایستاد و دین صبر کرد تا من به او برسم! وقتی که به ماشینش رسیدم به دویدن ادامه دادم و بی توجه به راهم ادامه دادم.

دین هم گام با من رانندگی کرد و صدایش را که همراه با خنده بود شنیدم:

-پرنسس نمی‌خوای سوار شی؟



-کنه فکر کردی به خاطر تو دویدم؟

-این قدر نیازمند یه ماشینی؟ نه بابا اگه بودی که ماشین خوردت می آوردی.

-ایول، حداقل شعورت به این می رسه.

-الان فحش دادی یا تشویق کردی؟

خندیدم و گفتم:

-جفتش.

-بیا بالا برسونمت.

-ورزشم چی می شه؟

-بیا تیا.

-پرو می شی.

-تیا...

ناخودآگاه ایستادم و او هم ترمز کرد.

بی هیچ صدایی سوار ماشینش شدم و او هم بی حرف حرکت کرد. تحمل سکوت را

نداشتم پس گفتم:

-خب؟ از من خوشت میاد؟ سپاس!

-قابلی نداشت.

لعنتی، همیشه جواب را آماده دارد؛ جوابی کوبنده و بدون تحقیر و بد گویی!

-انتظار رابطه که از من نداری؟



-نه برای رابطه‌ی جدی باید اول کمی آشنا بشیم.

دستم را به طرفش بردم و گفتم:

-پس دوستِ عادی؟

دستش را در دستم گذاشت و گفت:

-دوستِ عادی.

شماره‌اش را گرفتم و در گوشی ام سیو کردم و تک زنگی به دین زدم.

مرا جلوی خانه پیاده کرد و با لبخند رفت.

دین را دوست دارم. حس خوبی به من می‌دهد و بودنش باعث آرامشی عجیب و جالب است که تا به حال تجربه نکرده بودم! اما دوست داشتنِ من زیاد نیست؛ تنها اجازه‌ی آشنایی بیشتر را می‌دهد و قضیه جدی نیست.

به خانه رفتم و بی صدا وارد اتاق خودم شدم. اصلاً حوصله‌ی پسر عمو یا عمه‌ام را ندارم؛ از پدرم هم که حد کافی دل‌گیر هستم.

خسته بودم روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم و سعی کردم بخوابم.

"پارت L"

داشتم به سمت کلاس می‌رفتم که صدای یک پسر را شنیدم که گفت:

-جون عجب بدنی.



این پسر را تا به حال ندیده بودم؛ هیکل کامل ورزیده‌ای داشت و مشخص بود با بدنسازی و تزریق این بدن را ساخته است. پسر به سمت من آمد و خودش را از عمد به من زد. خواست دستش را روی باسنم بگذارد که فوراً دستش را گرفتم. چرخیدم و رو به رویش قرار گرفتم؛ فقط دو سه سانت از من بلندتر بود اما هیکلی تر بود. دستش را با یک حرکت سریع به سمت پایین چرخاندم. دستش در رفت و هم زمان با آن، پسر داد بلندی زد.

شانه‌ای بالا انداختم. دستش را ول کردم و گفتم:

-خواست به کارات باشه بچه!

همه به من و پسر زل زده بودند. پسر دستش را گرفته بود. صورتش از درد کاملاً سرخ شده بود و رگ‌های بدنش بیرون زده بود. با درد و اخم گفت:

-هر*زه کوچولو، چه گهی خوردی الان؟

کاملاً خون سرد به چشم‌های مشکی ریزش نگاه کردم و گفتم:

-دستت در رفته؛ پیشنهاد می‌کنم بری دکتر، و دیگه هیچ وقت مزاحم من نشی.

از پسر جدا شدم و به سمت کلاس رفتم.

صدایش را شنیدم که گفت:

-دارم برات، هرز...

سریع وارد کلاس شدم و ادامه‌ی حرفش را نشنیدم.

تِرسی پشت سر من وارد کلاس شد. کاملاً کلافه و نگران بود. یک راست رو به روی میز و صندلی من ایستاد و گفت:



-جدی تیا؟ با کَویِن گول؟

-چه اسمش مسخره هست؛ کَویِن گول! حالا کی هست؟

تِرسی با ترس گفت:

-تیا مسخره بازی در نیار، همین که الان باهاش در گیر شدی.

-تو چرا ترسیدی حالا؟

-تو کویِن رو نمی‌شناسی؛ اون همه کاری می‌کنه؛ هیچ کسی از خشمش در امان نبوده.

با بی خیالی و لبخند دستم را روی میز گذاشتم و چانه را رویش گذاشتم و گفتم:

-عجب، پس قلدر مدرستونه. پس تا حالا چرا نبوده؟

اسکات که نزدیک ما بود و تا به حال سکوت کرده بود گفت:

-نیویورک. برای کار باباش و تفریح خودش، دیشب رسیده.

لبخندی زدم و گفتم:

-اسکات، همه‌ی مدرسه رو زیر نظر داری؟

کنایه‌ام به هک را فهمید و گفت:

-همه نه، ولی بعضی‌ها رو آره.

تِرسی: چرت و پرت نگید؛ اون حتماً کارت رو تلافی می‌کنه تیا.

-فعلاً که باید دستش رو جا بندازه!



استاد وارد کلاس شد. تِرسی سر جایش نشست و بحث تمام شد. بی تفاوت
شانه‌هایم را بالا انداختم. کوین کول، به روزمرگی‌های دبیرستانی‌ام خوش آمدی! تمام
توجهم را به کلاس ریاضی دادم.

کلاس‌های مدرسه تمام شده بود. ترسِ تِرسی کم شده بود و دیگر در مورد آن صحبتی
نمی‌کرد. تِرسی دستش را دور دستم حلقه کرد و با هم از کلاس خارج شدیم.

اسکات: کجا میرید تنها تنها؟

لبخندی زدم. به اسکات نگاه کردم و گفتم:

-تو کجا دوست داری بیای آقا؟

خندید و گفت:

-هر جا به از این جا.

هر سه با هم از ساختمان مدرسه خارج شدیم. چهار پسر هیكلی با خشم به من نگاه
می‌کردند. تِرسی با وحشت دستم را چنگ زد و گفت:

-زود باش تیا، فقط بریم.

-اینا کی هسن؟

تِرسی: نوچه‌های کوین.

بی تفاوت نگاهم را از آن چهار تا گرفتم و گفتم:

-چرا تا الان پیداشون نبود؟



اسکات: منتظر رئیسشون بودن.

شانه‌هایم را با تمسخر بالا انداختم و بی خیال به راهم ادامه دادم.

کوبین جلوی راهم را سد کرد؛ دستش را با بانداژ بسته بود. با خشم و پوزخندی مسخره گفت:

-کجا خانم کوچولو؟ ما با هم کار داریم!

نگاهی به دستش کردم و گفتم:

-برات درس عبرت نشده پهلوان پنبه؟

بچه‌هایی که اطرافمان جمع شده بودند با این لقب من بلند خندیدند. کوبین نگاه ترسناکی به آن‌ها کرد و همه ساکت شدند.

-رامت می‌کنم؛ باید با خودم باشی.

خندیدم و گفتم:

-فقط بپا نترکی!

با دست کنارش زدم و به سمت ماشینم رفتم؛ ترسی ترسیده بود. با چشم‌هایم به او اشاره کردم که با اسکات بروند.

اسکات خواست مخالفت کند که دوباره اشاره کرده و سوار ماشینم شدم.

هم مدرسه دوربین داشت و هم ماشینم دزدگیر پیشرفته‌ای داشت؛ مطمئن بودم که هیچ بلایی نمی‌توانند به سر آن بیاورند؛

ماشین را با خیال راحت روشن کردم و با فشار دادن گاز، ماشین تیک کشید و من از حیاط مدرسه خارج شدم.



لندکروز مشکی رنگی در تعقیبم بود. سقف را باز کردند و یکی از همان چهار پسر سرش را بیرون آورد و مشغول رقصیدن شد.

برای خودم دشمن قلدر مدرسه را پیدا کرده‌ام! لبخندی زدم؛ لااقل مدرسه از یک نواختی بیرون می‌آید؛ می‌ارزد. لبخندی زدم و گوشه‌ای ایستادم. لندکروز دقیقاً کنارم ایستاد؛ کوین که سمت راننده نشسته بود چشمکی زد.

انگشت وسطم را نشانش دادم؛ لبخندی زدم و پایم را روی گاز گذاشتم. به شلوغ‌ترین جای شهر رفتم؛ با چندین لایی کشی به راحتی از آن‌ها جلو زدم و وقتی مطمئن شدم که دیگر به من نمی‌رسند به سمت خانه رفتم.

به خانه رسیدم؛ این بار از در اصلی وارد شدم اما هیچ کسی در خانه نبود؛ بی اختیار به مکان مخفی کشیده شدم و اهرم را فشار دادم و وارد شدم. کیسه بوکس برایم چشمک می‌زد؛ بی اختیار به سمتش رفتم و چند ضربه به آن زدم.

تحمل راز و رمزهای دنیای اطرافم را نداشتم. مشت‌هایم به کیسه بوکس محکم‌تر از قبل شد؛ در یک ثانیه کنترلم را از دست دادم و مشت محکمی به کیسه زدم.

کیسه پاره شد و دستم از آن طرفش بیرون آمد. با تعجب به دستم نگاه کردم. یعنی این قدر ضربه‌ی من قوی بوده است؟

لعنتی، دستم را از کیسه بوکس بیرون آوردم و موهایم را چنگ زدم. چه بلایی دارد به سر من می‌آید؟

بی هیچ حرفی به اتاق خودم رفتم و دراز کشیدم.



تاپ و شلوار مشکی ساده‌ای پوشیدم؛ موهایم را باز رها کردم. کیف مدرسه‌ام را برداشتم و از اتاقم خارج شدم. سوار ماشین شدم و بی هیچ مکثی از عمارت بزرگ استرلینگ خارج شدم.

رو به روی در و در آن طرف خیابان آئودی نقره‌ای رنگی پارک شده بود. شیشه پایین آمد و من چهره‌ی کوین را دیدم که با پوزخند پیروز مندانه‌ای به من نگاه می‌کرد. از مسخره بازی‌اش پوزخندی زدم و پایم را روی گاز گذاشتم؛ ماشین تیک کشید و راه افتاد.

جلوی در مدرسه ایستادم و ماشین را جای همیشگی پارک کردم. با بی خیالی خواستم بروم که با سدِ چهار مرد هیکلی رو به رو شدم.

با بی تفاوتی شان‌هایم را بالا انداختم؛ من کارم شکاره، از آدم که دیگر نمی‌ترسم. اما، گاهی آدم‌ها بدتر از حیوانات و موجودات دیگرند.

کوین نیشخندی زد و گفت:

-حالا چی؟

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

-می‌خوای دست دومت رو بشکنم؟

با خشم به سمتم آمد.

-تیا

با صدای اسکات نگاه‌ها به سمت اسکات و ترسی که ما را نگاه می‌کردند چرخید.

کوین اخمی کرد و گفت:



-این دفعه رو شانس آوردی جوجه، ولی شانس همیشه با آدم نیست.

رویش را از من برگرداند و من به سرعت خم شدم و با یک حرکت چرخشی پایم را زیر پایش انداختم (اسم حرکت در اکثر رشته‌های رزمی زیرپاکشی است) و او به زمین خورد.

بی تفاوت از آن جا رفتم و صدای پر خشم کوین را شنیدم:

-به موقعش هرزه، به موقعش.

ترسی دستش را روی دهانش گذاشته بود و تا ترس گفت:

-این چه کاری بود که کردی؟

اسکات به جای من پاسخ داد:

-اعلام جنگ!

مدرسه کاملاً خسته کننده شده بود که خانم هولمز به کلاس آمد.

از معلم اجازه گرفت و شروع به صحبت کرد:

-بچه‌ها طبق صلاح دید اداره‌ی پلیس و تیم ورزشی مدرسه، قراره کلاس‌های آموزش دفاع شخصی ایجاد بشه و این واحد جزء نمره‌ی ورزش شما حساب می‌شه و باید از پسش بر بیاین.

بچه‌ها شروع به اعتراض کردند و خانم هولمز با خنده گفت:

-شاید اگه بفهمید مسئول اجرایی و مربی شما کی هس اعتراض‌هاتون کم‌تر بشه. به هرحال ساعت بعدی همه سالن ورزشی باشین.

دستی در موهایم کشیدم و موهایم را به عقب راندم.



در همین لحظه زنگ خورد.

تِرسی با اخم گفت:

-آخه دفاع شخصی به چه دردی می خوره؟!-

-به همه درد.

اسکات: شاید یه نفر دوس نداشته باشه خب.

-جناب مغز کامپیوتر بعدها اگه خواستن ترورت کنن باید عرضه‌ی دفاع از خودت رو هم داشته باشی.

هر دو اخم کردند و چیزی نگفتند.

-راستی اسکات تو جواب سوال روز اولم رو ندادی.

با گنگی نگاهم کرد و گفت:

-کدوم؟

-چه جوری مهارتت با این سن کمت زیاده؟

-بابام نابغهی کامپیوتر بود؛ مهندس آی تی شرکت گوگل بود؛ اون داشت روز به روز پیشرفت می کرد؛ ولی، یه بد افزار غیر قانونی ساخته شد که کل مجموعه رو بهم ریخت و همه حتی مسئول های سازمان با توطئه اون بدافزار کاملاً اشتباه رو به اسم پدرم رد کردن و پدرم مجرم شد. در نهایت هم خراج و مجبور به پرداخت جریمه شد.

-اون بهت آموزش داد؟

-آره ولی بعدش مجبور شد دیگه کارای کامپیوتری نکنه و به این شهر بیاد و حمالی کنه و در نهایت هم با درد و سختی زیاد مُرد.



این حرف را که می‌زد دستش را به شدت مشت کرده بود و چشم‌هایش را بسته بود. از این که سوال پرسیده بودم ناراحت نبودم اما این سوالم او را واقعاً بهم ریخته بود.

-بی خیال بچه‌ها بیاین بریم دفاع شخصی.

هر سه با هم وارد سالن شدیم؛ بچه‌ها در حال دویدن و گرم کردن بودن و کوین سر گروه بقیه بود.

بی اختیار خندیدم و دست به سینه بچه‌ها را تماشا کرد.

ترسی: نمیای گرم کنیم؟

-نه شما دو تا برید.

آن‌ها رفتند؛ با دیدن قسمت چپ باشگاه که خالی بود و قابل مشاهده نبود به آن جا رفتم و دراز نشست و تمرینات شکم را شروع کردم.

-چرا خودت رو برتر از بقیه می‌دونی؟

تمرینم را متوقف کردم و با تعجب نگاهش کردم.

-من نیازی به گرم کردن ندارم. دیدم وقتم آزاده، تمرین‌هایی که لازم داشتم رو انجام دادم.

-اما این جا طبق قوانین من پیش می‌ره.

-عجب! پس تو مربی هستی.

خندید. چشمکی زد و گفت:

-من سر کلاسم مهربان نیستم به نفعته که مواظب باشی.



-من همین الان می‌تونم باهات مبارزه کنم.

کمی جدی شد و گفت:

-به نفعت نمی‌شه.

-امتحان کنیم؟

دستش را به سمتم گرفت. دستش را گرفتم و از روی زمین بلند شدم و با هم پیش بچه‌ها رفتیم.

به دین نگاه کردم که تی شرت مشکی ورزشی‌اش دست‌ها و اندام کاملاً ورزیده‌اش را به رخ همه می‌کشید.

ناخودآگاه لبخندی زدم و پشت سرش ایستادم. دست‌هایش را در هم قفل کرد و گفت:

-می‌خواستم امروز فقط آشنا بشیم ولی شما همه من رو می‌شناسین و نیازی به مسخره بازی نیست. من برنامه‌ی بهتری برای آشنایی پیدا کردم.

دست چپش را در موهایش فرو برد و با آن‌ها بازی کرد. همه‌ی کارهایش به من انرژی می‌دهد و وجودش لبخند را بر لبانم می‌آورد! این حالت‌ها را اولین بار است که در زندگی‌ام تجربه می‌کنم. زمانی که نزدیک دین هستم بیش‌تر از تمامی لحظات زندگی‌ام لبخند می‌زنم و شادم!

دین نگاهی سر سری به همه انداخت و ادامه داد:

-بعضی‌ها از یاد گرفتن ناراضین. بعضی‌ها هم ادعا دارن که خودشون خیلی بلدن و نیازی به آموزش ندارن. خب خودتون بهم بگید.



همه سکوت کرده بودند و به هم نگاه می‌کردند. مشخص بود که می‌ترسند اعتراضی کنند.

"کورتنی" دختر ژاپنی که بی نهایت لوس بود با تمسخر گفت:

-آخه دفاع شخصی به چه درد من می‌خوره؟

-مجبور نیستی کار کنی. می‌تونی بری

با تعجب به دین نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

دین خیلی خونسرد گفت:

-اجباری نیست؛ کسی که تنفر داره چیزی یاد نمی‌گیره؛ نترسید نمره ورزش اعضای

که واقعاً استعدادش رو ندارن با همون رشته‌های دیگه‌ی ورزش گذاشته می‌شه.

کوپن: من اندامم همه رو می‌ترسونه نیازی به انجام هیچ حرکتی نیست.

-طبل رو دیدی کوپن؟ پر از سر و صداس ولی توش خالیه. به کسی که پر ادعاس ولی

هیچ چیزی بلد نیس می‌گن طبل تو خالی و اگه کسی بفهمه فقط با آمپول این بدن رو

ساختی مطمئن باش به مشکل بر می‌خوری.

این دین معرکه است! بلد است که با هر کس چه گونه رفتار کند. همه جلوی خلع

سلاح می‌شوند.

-خب حالا کی واقعاً دفاع شخصی، رزمی و هر چیزی بلده؟

"شِری" با ناز دستش را بلند کرد. کوپن که طرف مقابل را شِری دید با لبخندی خبیثانه

دستش را بلند کرد.

دین لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:



-کوبین، تیا. شروع کنید.

همه دورمان حلقه زدند. من و کوبین وسط قرار گرفتیم.

به دین نگاه کردم و خواستم بگویم قرار ما این نبود که چشمکی زد و با دست اشاره کرد حمله کنم.

مشت کوبین به سمت صورتم پرتاب می شد که در آخرین لحظه به خودم آمد و جا خالی دادم.

مشت دومش به سرعت به شکم فرود آمد؛ درد داشت اما آن چنان نبود که دیگر نتوانم کاری کنم. خوش حال شدم که دقیقاً قبل از مبارزه کمی از تمرینات شکم را انجام داده بودم؛ زیرا که همین تمرینها باعث شده بود که شکم سفت تر از حالت عادی شود و الان درد زیادی را احساس نکنم.

کوبین تعجب کرد که چرا شکم درد نگرفت و این قدر شکم سفت است. چشمکی زدم و پایم را بالا آوردم و ضربه‌ی محکمی به سرش زدم.

چشم‌هایش را جمع کرد و سرش را تکان داد. مثل گاوی خشمگین به من زل زده بود. شانهای بالا انداختم و پای راستم را به سمت صورتش بردم که آن را در هوا گرفت. بی معطلی با پای چپم ضربه‌ی محکمی به گردنش زدم که باعث شد مرا رها کند و روی زمین بیافتد.

عاشق این حرکت بودم؛ برای درست زدنش یک سال تمرین کرده بودم.

دستم را به چانه‌ام زدم و زبانم را در آوردم و شکلی برایش در آوردم.

با خشم از جایش بلند شد و به طرفم دوید.



نزدیکم که رسید نشستم و با یک حرکت زیرپاکشی خواستم او را به زمین بزنم که
پایم میان پاهایش گیر کرد و صاف ایستاد. خواست با پا به صورتم ضربه بزنه که روی
زمین دراز کشیدم و با پا به او ضربه زدم.

روی من افتاد و حس کردم له شدم.

-بسه.

کوبین مات ایستاد و اعتراض کرد:

-اما...

دین حتی نگذاشت کوبین حرفش را تمام کند و داد زد:

-گفتم بسه، همه به اندازه‌ی کافی دیدیم.

دین به سمتم آمد و با خنده گفت:

-دیوانه چرا انداختیش رو خودت؟ سالمی؟

با لبخند گفتم:

-من که شادم؛ تو چی؟

سینه‌ام سوز گرفت سرفه‌ای کردم.

دین که داشت با لبخند به من نگاه می‌کرد لبخندش خشک شد و گفت:

-تیا...

دوباره سرفه کردم؛ دستم را جلوی دهانم گرفتم و باز سرفه‌ی خشکی کردم.

دین به سمتم آمد و جلویم قرار گرفت و آرام گفت:



-تیا چت شد؟ چرا دهننت خونیه؟

دهانم خونی است؟ به دستم نگاه کردم؛ چندین لکه‌ی قرمز رویش بود. لبم را پاک کردم و با اشاره‌ی دست اجازه‌ی بیرون رفتن را گرفتم و به سرویس بهداشتی رفتم. سرفه‌ام بند نمی‌آمد و در هر سرفه‌ام خون ریزی داشتم.

آب را باز کردم و به صورتم زدم. سرفه‌ی سختی کردم و ظرف پر از خون شد. ترسیدم و به چهره‌ام در آینه نگاه کردم. دور دهانم خونی بود و چهره‌ی وحشتناکی پیدا کرده بودم. با ترس نگاهم را از آینه گرفتم. چند سرفه کردم و خود به خود سرفه‌ها بند آمد. دست و صورتم را شستم. هنوز هم جرات نگاه کردن به آینه را نداشتم اما مجبور به دیدن خودم بودم. نگاهم را به آینه انداختم؛ چند قطره خون روی گونه‌ام جا مانده بود که آن‌ها را هم شستم و از دست شویی بیرون رفتم.

دین را دیدم که گوشه‌ای ایستاده بود و من را که دید تکانی نخورد. به سمتش رفتم و کنارش ایستادم و خودم را برای جواب دادن به سوال‌هایش آماده کردم.

-چت شد؟

-فکر کنم مشنت کوین بود؛ الان خوبم.

-تیا، چه قدر بگم به من دروغ نگو؟ من بازرس پلیسم! مشنت کوین ربطی نداشت.

سرم را پایین انداختم و با موهایم بازی کردم و گفتم:

-گاهی باید برای شنیدن حقیقت اصرار نکنی تا دروغ نشنوی.

-نمی‌خوای بگی؟

آه خسته ای کشیدم و گفتم:



-باور کن خودمم نمی‌دونم.

-این چیز ساده‌ای نیست؛ چرا نمی‌ری دکتر؟

با شنیدن اسم دکتر پوزخندی زدم و گفتم:

-رفتم؛ خود دکترم گفت بیا! و بعدش بی دلیل از مطبش بیرونم کرد.

-خب دکتر رابرت...

به میان حرفش رفتم:

-اسم رابرت رو جلوی من نیار دین.

-اون قدرام که فکر می‌کنی بد نیست.

جعبه‌ی قرصی را به سمتم گرفت و با آرامش گفت:

-این رو امروز بهم داد گفت اگر خون ریزی کردی بهت بدم.

با تعجب به دین و جعبه‌ی قرص نگاه کردم. این دکتر دیگر چه روان‌شناسی است؟ مرا

بیرون می‌کند و در خفا به بررسی و تجویز دارو برای من می‌پردازد؟ دلیل کارهایش را

نمی‌فهمم. چرا به خودم نگفته است؟ فکرم را به زبان آوردم:

-چرا به خودم نگفت؟

-من در جریان نیستم؛ فقط می‌دونم به خاطر این قرصا چند شب نخوابید و فقط

آزمایش و تحقیق می‌کرد.

با تعجب قرص‌ها را از دین گرفتم که خودش ادامه داد:

-روزی دو تا؛ ولی نه که نزدیک هم باشه، فاصله‌ش باید بیش‌تر از ۸ ساعت باشه.



من باید به قرص اعتماد کنم؟ به رابرت یا دین اعتماد دارم؟ به چشم‌های دین نگاه کردم؛ اطمینان و آرامش در چشم‌هایش موج می‌زد.

یکی از قرص‌ها را خوردم که گفت:

- فقط مواظب باش بیش‌تر و کم‌تر نخوری؛ دکتر گفت دُز خاصی دارن و باید حتماً به اندازه بخوری وگرنه وضعت بدتر می‌شه.

- بعید می‌دونم قرص‌ها روی من اثر کنن.

- این می‌کنه. حواست به این کوبین هم باشه؛ بد جوری از دستت عصبانیه.

این را گفت و از من جدا شد و به سمت دفتر دبیرها رفت.

لعنتی، همه برایم عجیب هستند؛ پدرم، دین، جنسن، رابرت، از این همه آدم عجیب خسته‌ام.

ترسی به سمتم آمد و با نگرانی گفت:

- تیا چت شد؟

- هیچی مگه قراره چیزیم بشه؟

اسکات: دین بعد از رفتن کلاس رو تعطیل کرد.

- وا چرا؟

ترسی: خبراییه؟

- نه.

اسکات: تیا، یعنی نمی‌گی برم پیش هکتور بپرسم؟



آخر چه کسی اسم رمز هک را هکتور می گذارد؟! خندیدم و گفتم:

-جداً هیچی بینمون نیست؛ ولی بعید می دونم هکتور جوابت رو بده!

اسکات می خواهد مرا هک کند؟! هک کردن یک هکر دشوار است و کار هر کسی نیست.

ترسی دست هایش را به هم قلاب کرد و به اسکات نگاه کرد. اسکات ابروهایش را بالا انداخت.

-شما دو تا چتونه؟! -

ترسی: اسکات می خواد یه چیزی بهت بگه.

یکی از ابروهایم را بالا انداختم و به اسکات نگاه کردم.

اسکات نفسی با حرص کشید و گفت:

-لعنت بهت ترسی؟ چرا پاس دادی به من؟ تیا امشب پارتیه و ترسی اصرار به رفتن داره ولی بدون تو نمی ره.

پوفی کشیدم و بی حوصله گفتم:

-خب این که مسئله ای نداره! من پایه ی پارتی رفتنم. بریم.

ترسی: آخه چیزه...

-چه چیزه؟

ترسی بند کیفش را در دست مچاله کرد و تند گفت:

-پارتی خونهی کوین ایناس.



-فراموشش کنید.

اسکات: بی خیال تیا، فردا تعطیلیه؛ امشب باید تا دیر وقت خوش بگذرونیم؛ نباید کوین مزاحم تفریح ما سه تا بشه.

لبخندی زدم و تکرار کردم:

-ما سه تا؟

اسکات هم لبخندی زد و سرش را به علامت مثبت تکان داد.

-من می‌رم خونه، اگه بابام برنامه‌ای نداشت می‌ریم.

تیرسی پایش را به زمین کوبید و با لحن بچگانه‌ای گفت:

-تیا بهونه نیار دیگه.

-جدی می‌رم خونه، اگه بابام کار نداشت میام؛ البته به احتمال هشتاد درصد کاریم نداره. حرف نباشه دیگه، من نمی‌پیچونم؛ اگه می‌خواستم نیام خودم می‌گفتم.

همه با هم سوار ماشین شدیم و من رانندگی کردم. آن‌ها را جلوی خانه‌هایشان پیاده کردم.

خمیازه‌ای کشیدم؛ عجیب است من در این ساعت خوابم می‌آید؟ حتماً تأثیرات قرصی است که دین به من داد. هنوز هم دکتر رابرت را درک نکرده‌ام.

به خانه رفتم؛ جان و جک در راهرو در حال قدم زدن بودند؛ کیت روی مبل نشستاده بود و نوشیدنی می‌خورد. هر چه به اطراف نگاه کردم پدر را ندیدم. با خشم خواستم به بالا بروم که پدر از اتاق مخفی بیرون آمد و به من چشم دوخت.



یعنی آمارم را از دوربین درآورده بود؟! چه اهمیتی دارد؟ دیگر مهم نیست که او چه می‌کند.

-برای امشب برنامه دارید؟

خون سرد و با آرامش خاص خودش گفت:

-ما هر شب برنامه داریم.

-منم؟

-نه. تو زندگی عادی رو دوس داشتی.

-این یه نوع تنبیهه؟

-پاداش و استراحت حسابش کن. من تو رو به خواستت که معمولی بودنه رسوندم؛

البته، بدون که موقتیه و به محضی که جواب قبول نشدن بیاد تمام و کمال در

خدمت من و شکاری.

جوابش را ندادم و از پله‌ها بالا رفتم. وقت زیادی نداشتم اما ناخودآگاه روی تخت دراز

کشیدم و ساعت گوشی‌ام را روی دو ساعت بعد تنظیم کردم. برخلاف همیشه، این بار

خیلی زود خوابم برد.

خون همه جا را گرفته بود؛ با یک پرش بلند خودم را از زیر درختی که در حال افتادن بود نجات دادم؛ درخت بر زمین افتاد و روی تنه‌اش پر از جای ناخن و پنجه بود. نفس عمیقی کشیدم و خواستم از جایم بلند شوم که دیدم نمی‌توانم؛ با تعجب به بدنم نگاه



کردم؛ من به یک چهار پا تبدیل شده بودم و تمام اندامم پر از خون بود. خواستم جیخ بلندی بزنم اما به جای آن زوزه‌ای کشیدم...

با ترس از جایم بلند شدم؛ نفس نفس می‌زدم و با تعجب به اطراف نگاه می‌کردم؛ در اتاقم بودم. کم کم موقعیتم را درک کردم؛ چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خود را آرام کنم. از رخت خواب بیرون آمدم و آب حمام را تنظیم کردم. لباس‌هایم را در آوردم و زیر دوش ایستادم؛ قطره قطره‌ی آب بر تنم می‌خورد و خون‌های روی بدنم را به یادم می‌آورد؛ این خواب دیگر چه بود؟ تقصیر خودم است؛ بیش از حد دارم به خون خون‌آشام و تبدیل شدنم فکر می‌کنم و آن قدر به خودم تلقین کرده‌ام که حتی روی بدنم هم تاثیر گذاشته است! آب کمی حالم را سر جایش آورد؛ از وقتی قرص دکتر را خورده‌ام دیگر از دردها خبری نبود؛ یعنی فعلاً خبری نیست؛ نمی‌دانم این قرص‌ها که دین به من داد چیست اما فعلاً به خوردنش ادامه می‌دهم.

نمی‌خواستم از آب دل بکنم؛ اما، به ترسی قول رفتن به مهمانی را داده بودم؛ پس از این که خودم را شستم و خنکی آب حالم را بهتر کرد از حمام خارج شدم؛ حوله‌ای دور خودم گرفتم و کمی روی تخت دراز کشیدم.

تیا، ذهنت را آرام کن و از فکر آن خواب بیرون بیا؛ هر چه کم‌تر به آن فکر کنم بهتر است.

تاپ مشکی رنگی پوشیدم؛ یقه‌ی تاپ آزاد بود و بالای آن چند بند بود که بندها به دور گردنم گره می‌شد؛ پایین تاپ هم بند بود و وقتی آن‌ها را می‌بستی تاپ به نیم تنه‌ی بسیار شیکی تبدیل می‌شد؛ پایین آستین‌های تاپ هم بند بود که به صورت ضربدری گره می‌خورد و مکان مخفی اسلحه و چاقویم بود.

شلوار لی مشکی که قسمت زانو، ران و ساق پایش پر از پارگی بود را پوشیدم.



رژ سرخی بر لب‌هایم زدم. موهایم را شانه کردم و آن‌ها را باز رها کردم؛ کمی ریمل هم به مژه‌هایم زدم؛ گوشی و سوییچم را برداشتم. از اتاقم خارج شدم و از پله‌ها پایین رفتم؛ پدر در حال نوشتن و برنامه ریزی‌های شرکتش بود و کیت هم روی مبل نشسته بود و اسلحه‌اش را تمیز می‌کرد. بی آن که بپرسم جان و جک کجا هستند و یا هیچ حرف دیگری بزنم؛ از ساختمان خارج شدم و سوار ماشینم شدم و به دنبال ترسی و اسکات رفتم. آن‌ها نیز آماده بودند و همگی با هم به سمت خانه‌ی کوین رفتیم.

-خوشکل شدی تیا

-خوشکل بودم اسکات!

اسکات خندید و ترسی ضربه‌ی آرامی به بازویم زد و گفت:

-خود شیفته.

با لبخند نگاهی به بالا کردم و ادا در آوردم. در همین لحظه جلوی خانه‌ی کوین ایستادم. ماشین را پارک کردم. از خانه صدای آهنگ بیرون می‌آمد و چند نفر هم در کنار در ایستاده بودند و در حال شوخی و خنده بودند.

از ماشین پیاده شدیم و با هم خانه شدیم.

-اوه! ببین کی اینجاست! تیا، تیا، تیا...

بقیه‌ی اعضا هم با صدای جف همراه شدند و صدای تیا گفتن در تمام خانه پیچید.

لبخندی زدم.

هوی بلندی گفتم که نشان دهم طرف جو ایجاد شده هستم!

-سپاس از خوش آمد گویی جالبتون.



کَویِن را دیدم که به من زل زده بود و دختری که روی پایش نشسته بود را پس زد.
ایستاد و به سمتم آمد.

همه با کنجکاوی به من و کویِن زل زده بودند.

کویِن دستش را به سمتم دراز کرد و با لبخند گفت:

-به خونه‌ی من خوش اومدی تیا!

دستش را سرد در دستم گرفتم اما او فشاری روی دستم آورد.

-سپاس! خونه‌ی شیکی دارین.

بالاخره کویِن دستم را رها کرد و در همین لحظه جِ فِ ظرف نوشیدنی‌اش را به سمتم گرفت و گفت:

-بیا شروع کن تیا.

-واقعاً سپاس جِ فِ، اما ترجیح می‌دم همراه دوستام بخورم.

جِ فِ یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-یعنی ما دوستات نیستیم؟

-اوه، دست بردار جِ فِ، منظور من این نبود.

-پس بخور.

نگاهی به تِرسی و اسکات کردم؛ چیزی نگفتن.

-اگه واقعاً می‌خوای، برو سه تا لیوان جدید بگیر و بیا؛

-بگیرم تا آخرش می‌خوری؟



-می‌خوای باهات مسابقه می‌ذارم.

جمعیت اطرافمان جیغ خوش حال کننده‌ای زدند. کوبین با لبخند نگاهم می‌کرد و چشم از من بر نمی‌داشت! این حالاتش برای عجیب بود؛ باید با او صحبت کنم و بفهمم چه نقشه‌ی شومی در سرش دارد!

جَف رفت. ابرویم را بالا انداختم و به دو همراهم نگاه کردم.

اسکات: شروع طوفانی بود!

-دوست ندارم سر و صدا کنم اما همیشه سر و صدا می‌شه.

اسکات: آدم خوش گذرون و کله خری هستی؛ پسرا از این و اندامت خوششون میاد.

-اما من حد و مرزهایی برای آدمای اطرافم می‌ذارم.

تِرسی: تیا مواظب باش زیاد نخوری؛ بعدش باید رانندگی کنیا.

-چشم مامان کوچولو!

جَف با سه لیوان پلاستیکی به سمتمان آمد؛ هر سه لیوان‌ها را گرفتیم و به هم زدیم. یک نفس تمامش را خوردم.

صورت‌م از تلخی و تندیش جمع شد.

جَف با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-اوه دختر! یه نفس؟ چه خبرته؟

-مسابقه سر چی؟

-اگه من بردم باید جلوی همه من رو ببوسی و عکسش رو تو سایت مدرسه بذاری.



حرفش را ادامه نداد.

-و اگه باختی باید جلوم هر طور گفتم زانو بزنی و متن و عکسش رو در صفحات اجتماعیت بذاری.

همه‌ی جمعیت دست و جیخ زدند؛ با جف به سمت مخزن نوشیدنی‌ها رفتیم.

-چه نوشیدنی؟

-وودکا و تکیلا.

-دیوونه شدی؟ هیچ کس این دو رو با هم قاطی نمی‌کنه.

-دقیقاً برای همینه که باید انجامش بدیم.

همه‌ی جمعیت یک صدا شروع به شمارش کردند:

-سه... دو... یک...

مسابقه شروع شد؛ هر دو به سرعت نوشیدنی‌ها را می‌خوردیم؛ کمی گذشت و ما به سرعت لیوان‌ها را خالی می‌کردیم. هیاهوی جمعیت بیش‌تر از قبل شده بود که جف دستش را بالا آورد و اعلام بازندگی کرد.

لبخند شومی زدم و از خوردن دست کشیدم.

آن قدر خورده بود که حتی نمی‌توانست روی پاهایش بایستد! خواست جلویم زانو بزند که دستش را گرفتم. خمار نگاهم می‌کرد.

-الان که حالت طبیعی نداری؛ باید هوشیار باشی! فعلاً بیا ببرمت دراز بکش.

می‌خواست روی زمین بیافتد که زیر بغلش را گرفتم.



تام نیز به کمک آمد و با هم جف را به نزدیک‌ترین اتاق بردیم. ایوت به کمک تام آمد و به من گفتند که می‌توانم بروم.

بی خیال از اتاق خارج شدم که کوین را دیدم. جلوی در اتاقی ایستاده بود و به من زل زده بود.

آرام به سمتش رفتم و گفتم:

-چی شده؟

به چشم‌هایم زل زد.

-حالم خوب نیست تیا...

این را گفت و وارد اتاقش شد؛ می‌خواستم بی خیال پیش بچه‌ها بروم؛ اما، چیزی مانع از رفتنم می‌شد.

بی صدا وارد اتاقش شدم. در را بست تا سر و صدا کم‌تر شود.

-چته؟

-تیا من دوستت دارم.

پوزخندی زدم و رویم را به طرف در برگرداندم.

-زیادی نوشیدنی خوردی؛ سیمای مغز پوکت جا به جا شده.

-تیا من نصف تو هم نخوردم.

به سمتم آمد و جلویم ایستاد.

-چرا باور نمی‌کنی دوستت دارم؟



کلافه دستی به موهایم کشیدم و خواستم بروم که جلوی در ایستاد.

-کوبین برو کنار.

-نه تیا، من بیش‌تر از این بدون تو نمی‌تونم.

عصبی نگاهش کردم و او در یک حرکت در را قفل کرد؛ به سمتش خیز برداشتم که کلید را بگیرم اما با یک دست مرا با فاصله نگه داشت؛ کلید را روی زمین انداخت و در یک لحظه زور دست‌هایش را کم کرد و من در بغلش افتادم.

بهت زده شده بودم که مرا از زمین بلند کرد و پیش تخت برد. دست و پا زدنم باعث شد کنار تخت روی زمین بیافتم.

کوبین به سمتم خیزشی برداشت؛ جا خالی دادم و با پایم به کمرش ضربه‌ای زدم که باعث شد به زمین بخورد.

هر دو با هم ایستادیم. دوباره به سمتم آمد که با یک حرکت محکم پا ضربه‌ای به او زدم؛

ضربه آن قدر محکم بود که کوبین به سمت عقب پرت شد و سرش محکم به گوشه‌ی تیز تخت خورد.

باز هم مهارت‌های ماوراالطبیعی من شروع شد! این بار که بد هم نشد.

تازه وقت کردم نگاهی به اتاق سراسر طلایی اش کنم؛ دیوارها سفید و تمامی وسایل طلایی قهوه‌ای بود. مدت زمان بلند شدن کوبین طول کشید. شاید بی‌هوش شده است.

به سمتش رفتم که دیدم اطرافش پر از خون است؛ مغزم از کار افتاد.



لبه‌ی تختش به شدت تیز بود و از خونی بودن تخت می‌شد فهمید که سرش دقیقاً به همان جا خورده است.

روی زمین نشستم و دستم را جلوی بینی‌اش گرفتم؛ اما کوین دیگر نفس نمی‌کشید. با ترس از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم؛ کلید را برداشتم و با لباسم آن را تمیز کردم که اثر انگشتم روی آن نماند.

با همان لباسم هم کلید را در قفل گذاشتم و دستگیره‌ی در را کشیدم.

لباس تنگ بود و این کار واقعاً سخت بود و من هم عجله داشتم. بالاخره در باز شد. آرام به اطراف نگاهی انداختم؛ هیچ‌کسی در راهرو نبود. سراسیمه خودم را در راهرو انداختم و از آن اتاق بیرون رفتم.

به سالن که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و موهایم را مرتب کردم و خیلی عادی به سمت بچه‌ها رفتم.

-حالش خوبه؟

تعجب کردم؛ سوالی به تریسی نگاه کردم و گفتم:

-چی؟

-خل شدی؟ چف رو می‌گم دیگه، حالش خوبه؟

دستم را با خنده گرفت. انگار برق به او وصل کرده باشند؛ خشکش زد و چشم‌هایش سفید شد و با سرعت دستش را از دستم بیرون کشید.

-چی شدی؟

-یه چیزی دیدم.



-چی دیدی؟

با صدایی وحشت زده که به زور به گوش می‌رسید؛ گفت:

-تاریکی.

تاریکی؟ شاید منظورش شکارم باشد و این که در خفا این کار را می‌کنم؛ اما مگر قرار نبود که درس بخوانم و زندگی عادی داشته باشم؟ یعنی نمی‌توانم؟! آه، بس کن تیا، ترسی هنوز در حال آموزش دیدن است.

-ترسی حالت خوبه؟

هنوز هم در شوک چیزی بود که دیده بود! بازویش را گرفتم و روی مبل نشاندمش.

با صدای جیغ کورتنی همه به سمت صدا رفتیم؛ کوبین به همان حالت قبل روی زمین افتاده؛ چشم‌هایش باز و بی حالت بود و اطراف سرش پر از خون شده بود؛ چشم‌هایم را بستم و سعی کردم بی تفاوت باشم و خودم را مقصر نشان ندهم.

تام: کوبین...

حتی جف هم به اتاق کوبین آمده بود و با دیدن کوبین خشکش زده بود.

الیوت: باید زنگ بزنی به اورژانس.

لیندا: شاید هم به پلیس...

لیدا گوشی‌اش را بیرون آورد و با اورژانس تماس گرفت و اطلاع داد.

بچه‌ها همه ترسیده بودند و نمی‌دانستند چه کار کنند.

به سمت کوبین رفتم و نبضش را گرفتم. همه با ترس نگاهم می‌کردند. آهی کشیدم و با

دست چشم‌هایش را بستم.



می دانستم که نباید به یک جسد دست زد تا اثر انگشتم رویش نباشد؛ اما ترسیدم اثر انگشتم از قبل مانده باشد و وقتی بعد از مرگش در برابر چشم همه به او دست زده باشم؛ همه شاهد هستند که من قاتل نیستم! با اخم و ترسی ساختگی گفتم:
-نبضش رو حس نمی کنم.

-تیا، چرا بهش دست زدی!؟

با تعجب به دین نگاه کردم؛ چه قدر زود خودش را به صحنه رسانده است و چه بهتر که دیده به او دست زده ام. خودم را گیج نشان دادم و گفتم:
-خب دوستمه.

دین به همراه دکتر بالای سر کوین رفت و گفت:

-نباید وقتی برای کسی اتفاقی می افتد بهش دست بزنی.

مردی که آمده بود نبض و ضربان قلب کوین را چک کرد و سپس سرش را به علامت منفی تکان داد و چشم هایش را با ناراحتی بست.

دین دست کشش را پوشید و گفت:

-کسی شاهد ماجرا هست!؟

هیچ کسی پاسخی نداد که خودش ادامه داد:

-یعنی کوین تنها بوده؟

تام: من وقتی داشتم جف رو به اتاقش می بردم دیدم که کوین حالش خوب نبود.

الیوت: شاید زیادی خورده بوده.



دین: باشه؛ همگی بیرون به وقتش بازجویی می‌شید.

ترس را در چهره‌ی تک تک بچه‌ها می‌شد دید. چند نفر گریه می‌کردند.

کورتنی: یعنی کوین...

کورتنی حرفش را ادامه نداد. دین با صدای آرامی گفت:

-به خانوادش خبر بدین.

همه در حال نشستیم؛ خنده و شادی تبدیل به ترس و گریه شده بود؛ ترسی اصلاً
حال خوبی نداشت؛ اما، اسکات آرام و متفکر بود.

با دست بازوی ترسی را نوازش کردم تا بداند که من پیشش هستم. آرام به اسکات
گفتم:

-خوبی؟

-آره.

-تعجب نکردی؟

-یاد گرفتم تعجب نکنم؛ ولی خب بازم عجیبه.

اسکات فهم و درک بزرگ‌تری نسبت به بقیه‌ی بچه‌های هم سنش داشت؛ شاید این
به خاطر دردها و درس‌هایی که با پدرش دیده، است.

تیا! تو الان یک نفر بی گناه را کشتی؟! عجیب است که حتی احساس عذاب وجدان
نداری و در حال فکر کردن به عکس العمل بقیه‌ای! قبول دارم که کار تو همیشه
کشتن بوده اما نه انسان! کوین هر چه قدر هم که گناه‌کار بوده اما سزایش مرگ و



کشته شدنش نبود؛ من، من دارم به چه چیزی تبدیل می‌شوم؟ سخت است؛ اما عذاب وجدان ندارم. من از خودم می‌ترسم.

اشک از چشم‌هایم جاری شد؛ همه تصور کردند که برای کوبین گریه می‌کنم؛ اما، من برای خودم گریه می‌کردم.

کارها به سرعت انجام شد؛ مامورهای پلیس که به دین اضافه شده بودند از همه بازجویی کردند و خودل دین از کورتنی و دوست‌های صمیمی کوبین بازجویی کرده بود و اکثر بچه‌ها به خانه‌هایشان رفته بودند و حالا نوبت من بود.
دین: پاشو ببرمت خونه.

-بازجویی نمی‌شم؟

مقابلم ایستاد؛ خسته‌تر از آن بودم که اعتراضی کنم.

-کلید ماشینت رو بده.

کلید ماشینم را به دین دادم؛ داخل ماشین نشستم و در را بستم. آرام سوار شد و شروع به رانندگی کرد.

-نظرت چیه؟

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

-در مورد چی؟

-این اتفاقات.

-نمی‌دونم.

بدون آن که به من نگاه کند؛ گفت:



-دوستاش گفتن کوین با تو بد بوده.

-دشمن که نه، فقط چند تا بحث و برخورد کوچیک داشتم و تازه مشکلمون جدی نبود؛ من به پارتیش اومدم و اونم به گرمی از من استقبال کرد.

-زیاد نوشیدنی الکلی خورده بود؟

-نمی‌دونم توجه نکرده بودم؛ ولی اکثر بچه‌ها نوشیده بودند.

مرا جلوی خانه رساند؛ لبخند خسته‌ای زد.

-چرا به جسدش دست زدی؟

-نمی‌دونستم که مُرده...

-یکم فیلم پلیسی ببین تا اطلاعات زیاد شه؛ اگر من شاهد نبودم الان بازداشت می‌شدی.

بی خدافظی از ماشین پیاده شد و رفت. به اتاقم رفتم و یکی از قرص‌های دکتر را خوردم و روی تخت دراز کشیدم.

احساس می‌کنم که بی رحم‌تر و سردتر از همیشه هستم؛ شکار برای محافظت از انسان‌ها بود و من الان یک انسان را کشتم! من به یک قاتل حرفه‌ای و بی رحم تبدیل شده‌ام؛ چون چند وقتی است که شکار نکرده‌ام دلیل نمی‌شد که یک انسان را بکشم؛ من قاتلم.

محکم در کمد را به هم زدم.

صدایی که از بلندگوی مدرسه به گوش می‌رسید؛ ادامه داد:



-و این حادثه به ما یادمیده که زودتر از سن قانونی و بیش‌تر از حدی که از حالت عادی خارج شویم از نوشیدنی‌های الکلی استفاده نکنیم؛ باز هم می‌گم که همه‌ی بچه‌های مدرسه در این حادثه‌ی سوزناک ما رو شریک بدونند.

پس از یک روز بررسی، همه قتل کوین را یک اتفاق می‌دانستند که به خاطر کم شدن هوش و خواسش رخ داده است.

بنرهای مست نکنیم و نوشیدنی الکلی ممنوع در همه جای مدرسه به چشم می‌خورد.

اصلاً حوصله‌ی کلاس‌ها را نداشتم؛ در کمد کوین پر از نامه بود؛ پوزخندی زدم و در کنار تِرسی و اسکات قدم زدم.

-بچه‌ها سوییج ماشینم دست دین مونده؛ باید پیاده بریم.

هر سه در کنار هم راه افتادیم؛ تِرسی پس از شب حادثه، هنوز هم در فکر بود و کم‌تر صحبت می‌کرد؛ اسکات هم کلاً کم صحبت بود و این ویژگی‌اش را دوست داشتم. به جلوی لوکس رسیدیم؛ ناخودآگاه سرعتم را بیش‌تر کردم.

اسکات: تیا چه خبره؟ یواش بابا.

حتی به طرف لوکس نگاه هم نکردم.

-زودتر بیاین خب.

تِرسی هم به اعتراض در آمد:

-بابا یواش...

-تیا...



هر سه با صدای کسی که مرا صدا می‌زد ایستادیم. خودش بود؛ زیبا، با کت چرمی مشکی و پیراهن اسپرت سفید زیرش، موهایش مثل همیشه کمی جلوی صورتش بود. پوزخندی زد و به جنسن نگاه کردم و گفتم:

-چیه؟

با آرامش گام برداشت و روبه رویم ایستاد و گفت:

-کارت دارم.

اخم کردم و به چشم‌های سبزش زل زدم.

-خب بگو!؟

نگاهی به اسکات و ترسی کرد و گفت:

-خصوصیه.

لب‌هایم را با زبان تر کردم.

-من از اسکات و ترسی چیزی رو مخفی نمی‌کنم.

ابروهایش بالا پرید.

-مطمئنی؟

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-آره، شک نکن.

در یک لحظه دستش را پشت سرم گذاشت و لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت.



محکم دستم را روی سینه‌اش قرار دادم و به عقب هلش دادم. نیش خندی که بر لب جنسن قرار گرفت مرا عصبانی تر کرد.

-چه غلطی کردی؟! -

-تیا، من بهت گفتم بریم خصوصی حرف بزنیم؛ تو گفتی خلاصه و جلوی دوستان، خب من هم کاملاً خلاصش کردم.

دست به سینه نگاهش کردم.

-چرا فکر کردی من می‌ذارم لب‌ات نزدیک لبم بشه؟! چون یه بار اشتباه کردم؟! هه...

دستم را تهدیدوار بالا آوردم و حرفم را ادامه دادم:

-دیگه هیچ وقت نزدیک من نشو!

این را گفتم و به سرعت راه افتادم.

-تیا...

به صدا زدنش توجهی نکردم و او هم دیگر هیچ چیز نگفت.

اسکات و ترسی هنوز نیامده بودند. بدون آن که به عقب برگردم ایستادم و فریاد زدم:

-نمیاين؟! -

بالاخره به خودشان آمدند و صدای حرکت پاهایشان را شنیدم. قدم‌هایم را آهسته‌تر کردم که آن دو نیز به من برسند. عصبانیت‌م لحظه‌ای کم نمی‌شد. از جنسن متنفر شده‌ام؛ فکر کرده که می‌تواند هر وقت خواست صاحب من شود؟! من مثل دوست دخترهای هر*زه‌اش نیستم؛ من مثال هیچ‌کس نیستم. اگر یک بار دیگر، فقط یک بار دیگر نزدیکم شود...



بازویم با ملایمت از عقب گرفته شد. پوفی کشیدم و با عصبانیت برگشتم.

-چته دختر؟! صد بار صدات زدم. خوبی؟!

با دیدن چشم‌هایش ناخودآگاه لبخندی زدم. نفس عمیقی کشیدم. این پسر آرامش مطلق من است.

با دست موهایی که روی صورتم آمد را پس زدم و گفتم:

-دین!

-داشتم می‌اومد خونتون که همین جا تو رو دیدم.

-خونمون؟!

سوییچ را جلویم گرفت.

-سوییچت رو نمی‌خوای؟!

با لبخند سوییچ را گرفتم. چشم‌های اسکات و ترسی تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود. نمی‌دانم؛ شاید حق دارند! دو تا از بهترین و معروف‌ترین پسرهای شهر پشت سر هم با من برخورد کردند و هر دو خیلی صمیمی برخورد کردند. هر چند که آن جنسنِ کثافت...

شاید هم مقصر جنسن نبوده و رفتار من باعث شده که فکر کند من هم شبیه بقیه عاشق و شیدایش هستم.

دین دستش را جلوی صورتم تکان داد و جدی گفت:

-تیا، کجایی؟! خوبی؟!

لبخندی زدم. لبخند زدن من پدیده‌ی نایابی است که تنها در کنار دین ممکن است!



-سپاس که کلید رو آوردی.

-می‌خوای تا خونه همراهیت کنم بروس؟

چشم‌هایم از تعجب گرد شد.

-بروس!؟

-بروس لی دیگه؛ تو بهترین شاگرد رزمی کار منی.

-بروس لی پسره؛ من دخترم! لااقل یه اسم بهتر پیدا می‌کردی؛ تازه اون که آسیاییه. تو هم می‌شناسیش!؟

-آره، تنها آسیایی هست که فیلمش رو اتفافی دیدم.

-منم! من کلا فیلم نگاه نمی‌کنم؛ این رو هم تو بچگی.

اسکات سرفه‌ای کرد. لبخند عمیق‌تر شد؛ حسابی آن‌ها را هم معطل کرده‌ام.

-خب دین، بدرود!

دین نگاهی به اسکات و ترسی کرد؛ چشمکی زد و رفت.

من به معجزه اعتقادی ندارم؛ اما، این پسر معجزه می‌کند! اسکات و ترسی مات ایستاده بودند و به جای خالی دین نگاه می‌کردند؛ هنوز در شوک بودند! با خنده پشت سرشان رفتم.

دستم را بالا آوردم؛ هنوز متوجه غیبت من نشده بودند؛ محکم دستم را به پشت سر هر دوی آن‌ها زدم.

هر دو سرشان را گرفتند و با هم به عقب چرخیدند. بلند خندیدم و نگاهشان کردم.



تازه متوجه شدند که چه شده است!

-بابا چتونه؟! چرا ماتتون برده؟!

اسکات: می کشمت تیا!

با خنده به طرف خانه می دویدم و اسکات هم پشت سرم بود. دستش را دور شکمم حلقه کرد و مرا گرفت؛ بلندتر خندیدم که شروع به قلقلک دادن من کرد.

-کثافت چه قدر شکمت سفته نمی شه قلقلکش داد.

با خنده به اسکات نگاه کردم.

-سال ها بدن سازی کردم اسکات، پنج تا پک دارما!

با تعجب پیراهنم را بالا زد.

-هوی لباسم رو چی کار داری؟!

وقتی پک های شکمم را دید تعجبش بیش تر شد و گفت:

-چه جوری پک داری؟ منم می خوام.

کیفم را به کمرش زدم و از کنارش رد شدم.

-برو سال ها بدن سازی کن خودش میاد.

ترسی سرش را پایین گرفت و آهسته گفت:

-بچه ها امروز مراسم کوبینه...

با این حرفش سر جایم ایستادم و به ترسی نگاه کردم.

اسکات: خب؟



من کوین را کشته بودم؛ بروم به مراسم و در مورد خوبی‌های نداشته‌اش حرف بزنم یا چرندیات مردم را گوش کنم؟! این دیگر چه جهنمی است؟ من نمی‌توانم به مراسم بروم.

-باید بریم؟

ترسی: هوم.

-کاش نریم؛ بریم اعصابمون بهم می‌ریزه.

اسکات: ولی همه‌ی بچه‌های مدرسه میان.

-همه؟ یا قلدرها و عاشق قلدرها؟ به هر حال کوین سر دسته اونا بوده.

اسکات: تیا، اگه نریم باهامون بد می‌شن؛ هر سه باید بریم؛ من دیگه حوصله‌ی بد شدن قلدرها رو ندارم؛ تازه کوین خوب شده بود باهات.

-پس بعداً می‌بینمتون.

آرام به سمت خانه حرکت کردم. نزدیک خانه بودم اما هنوز به در نرسیده بودم و دوربین‌های امنیتی چهره‌ی من را نگرفته بودند.

-نمی‌خوای تیا رو وارد بازی کنی؟ موقعیت داره بدتر می‌شه. این مسخره بازی چیه؟ چرا اون نمیداد شکار؟

صدای کیت را شناختم. پوزخندی زدم؛ باز هم مهارت‌های ماورا، اصلاً این مهارت‌ها شوم هستند؛ یا آدم می‌کشند و یا حرف‌هایی می‌شنوم که هیچ کدام به نفعم نیست.



بابا: صبر داشته باش؛ من و تیا قول و قرار داریم؛ به زودی من برنده می‌شم و خودش برای همیشه میاد شکار، کسی که شکارچیه هیچ وقت نمی‌تونه از کشتن دست برداره. ماها همه جنون کشتن داریم.

با شنیدن این حرف سر جایم خشک شدم؛ من چند روز شکار نکردم و به جایش کوبین را کشتم؛ من خشنم و هیچ گاه نمی‌توانم مانند فردی عادی زندگی کنم. پدر راست می‌گوید؛ من اگر شکارچی بودم آن شب در پارتنی نبودم و کوبین الان زنده بود. معلوم نیست آدم بعدی کیه.

با این فکر درد شدیدی را در کمرم حس کردم؛ احساس کردم که ستون مهره های کمرم در حال کنده شدن است. دستم را به دیوار گرفتم و روی زمین سر خوردم؛ در خودم پیچ و تاب می‌خوردم.

با دست لرزانم زیپ کیفم را باز کردم. درد شدید شد و با تکانی که خوردم محتویات کیف روی زمین ریخت. قرصی برداشتم و خوردم.

لعنتی، در خیابان؟ چند نفری به من نگاه می‌کردند؛ چشم‌هایم را بستم و کمی مکث کردم.

درد آرام‌تر شد؛ وسایلم را از روی زمین چنگ زدم و در کیفم ریختم. از جا بلند شدم و به خانه رفتم.

این قرص واقعا معجزه می‌کند!

هر سه در ابتدای خیابان ایستادیم و به یک دیگر نگاه کردیم؛ جلوی کلیسا شلوغ بود و همه‌ی مردم در حال رفتن به داخل کلیسا بودند. به لباس‌هایم نگاه کردم؛ تاپ سفید



و کت چرم مشکی رویش که زیپش باز بود و شلوار مشکی لی من بسیار ساده بود و آن قدر جلف نبود که مورد مسخره‌ی همگان باشم. به هر حال کوین دوست صمیمی من نبود که لباس رسمی بپوشم. قاتلی که در مراسم یاد بود و تدفین مقتولش شرکت می‌کند و تیپ اسپرتی می‌زند! چرا من این قدر خون سرد و آرامم؟! این بی حسی خودم را متعجب کرده است.

هر سه با هم جلو رفتیم. کنار درِ کلیسا دوستان قلدر کوین ایستاده بودند و بروشورهایی را بین جمعیت تقسیم می‌کردند.

جف: سلام بچه‌ها.

جف بروشورهایی را به ما داد. لبخندی به جف زدم؛ او یکی از پسرهای ورزش کار و خوش اخلاق مدرسه بود؛ در مدرسه، اکثر ورزش کاران حرفه‌ای مغرور و بی شعور هستند؛ اما، جف، تام، اسکات از آدم‌های خوب بودند.

بروشور را نگاه کردم؛ مشخصات کوین را به همراه عکسی که لبخند مضحکی بر لب داشت نوشته بودند.

بعضی‌ها هم مرده بودن و هم زنده بودنشان روی اعصاب است!

تیا، دیوانه نباش؛ تو او را گشتی؛ پس چرا ناراحت نیستی؟ لعنتی!

همه در صف ایستادیم؛ مجبور بودم که مثل بقیه رفتار کنم؛ موهایم باز بود و داخل صورتم می‌آمد.

صدای آهنگی که حدس زدم آهنگ مورد علاقه‌ی کوین است از داخل کلیسا می‌آمد.

بالاخره صف حرکت کرد و ما نیز به دفترچه رسیدیم. برای یاد بود چه بنویسم؟ چه طور است با این که من قاتلم شروع کنم!



کلافه پوفی کشیدم و قلم را به دست گرفتم:

"در یاد ما می‌مانی؛ شاید یک روز به تو ملحق شدیم."

نزدیک بود از چرت و پرتی که نوشتم خنده‌ام بگیرد؛ به موقع جلوی خودم را گرفتم.

به راهروی کلیسا قدم گذاشتیم. دیوارهایش را قهوه‌ای رنگ کرده بودند و طرح‌های زیبایی را با چوب روی دیوارها و سقف ایجاد کرده بودند.

چند سه پایه‌ی چوبی قرار داشت که در آن‌ها عکس کوبین از بچگی تا نوجوانی‌اش را به تصویر می‌کشید. به عکس بزرگ‌سالی‌اش خیره شدم؛ با آن چشم‌های وحشی‌اش به من زل زده بود. پوزخندی گوشه‌ی لبم جا گرفت.

دیگر دارد حال از این همه رسوم بهم می‌خورد؛ من کسی هستم که جسدها را از قبر در می‌آوردم و آتش می‌زدم تا روح جسد به انسان‌ها صدمه نزن؛ آن وقت باید در این مراسم مسخره‌ی تدفین و یاد بود شرکت کنم؟

از راهروها گذشتیم و به قسمت اصلی کلیسا رسیدیم؛ کلیسا بزرگ و با شکوه بود؛ تمام سقف و دیوارها کنده کاری شده بود و مسجهمی طلایی از مسیح به دیوار آویزان شده بود.

زنی که از چشم‌های به خون نشسته‌اش حدس زدم که مادر کوبین است در یک لحظه مرا در آغوش کشید.

زبانم را دندان گرفتم تا چیزی نگویم؛ از آغوش کشیدن بیزارم. همان طور که در بغل مادر کوبین بودم بچه‌های مدرسه را دیدم که بعضی از آن‌ها در حال گریه کردن بودند؛ اما، بقیه با آرایش و تیپ کامل به مراسم آمده بودند. پوزخندی زدم.



بالاخره مادر کوین مرا رها کرد. سریع از آن جا رفتم تا فرد دیگری مرا بغل نکند. به تابوت رسیدیم. تابوت از جنس پلاستیک سخت ساخته شده بود و جز روی در تابوت که اسم کوین با پلاکی طلایی حک شده بود؛ طراحی فضای بیرونی تابوت کاملاً ساده بود. در تابوت باز بود صورت کوین سفید و بی روح بود؛ موهایش را اصلاح کرده بودند و کت و شلوار زیبایی را برایش پوشیده بودند؛ می شد حدس زد که کوین هیچ گاه در تمام زندگی اش به این زیبایی و آرامی نبوده! فضای داخلی تابوت با ابر و پارچه ی ساتن، تزیین شده بود و کوین به آرامی در آن قرار گرفته بود و نامه های دوستان و خانواده ی کوین را هم در تابوت قرارداده بودند.

ما دیر رسیده بودیم و دعا و فاتحه خوانی را تمام کرده بودند؛ نفسی از سر آسودگی کشیدم که آهنگ قطع شد و مراسم یاد بود و سخن رانی ها شروع شد. پوفی کشیدم و به همراه اسکات و ترسی روی صندلی نشستیم. خسته بودم و خوابم می آمد.

-به به، تیا!

به دین لبخندی زدم و او آرام کنارم نشست و به اسکات و ترسی سلام کرد.

-دین.

-هوم.

-من خوابم میاد.

لبخند زیبایی زد که رنگ چشمهایش را زیباتر کرد.

موهایم را روی صورتم ریخت و سرم را روی شانهاش گذاشت؛ از جیب کتم قرصی برداشتم و خوردم و چشمهایم را بستم.



چشم‌هایم را باز کردم؛ تصویر گرگی در حال غریدن را دیدم که قسمت‌هایی از آن پاره شده بود. من کجا هستم؟! از جایم بلند شدم و روی تخت خواب آبی رنگ نشستم؛ با تعجب به اطراف نگاه کردم. دیوارها آبی بود.

جنسن با دو لیوان قهوه وارد شد.

-بالاخره بیدار شدی؟

-من کجام؟

-خونه‌ی من.

با تعجب از جایم پریدم؛ اخمی کردم و عصبانی نگاهش کردم.

-من این جا چی کار می‌کنم؟ چه جووری متوجه تکون خوردنم نشدم؟ اسکات و دین کجان؟

چشم‌هایم را ریز کردم و ادامه دادم:

-تو اون قرصا چی بود؟

کاملاً سرد به من نگاه کرد.

-من از قرص‌ها خبر ندارم؛ مراسم تموم شد و بقیه برای تدفین رفتن؛ دین صدات زد

ولی بیدار نشدی؛ اون مجبور بود برای کار بره و دوستان هم به تدفین رفته بودن و

دین تو رو به من سپرد. دیدم نمی‌شه تو کلیسا موند برای همین آوردمت این جا.

رو به رویش قرار گرفتم و دستم را به نشانه‌ی تهدید سمتش گرفتم.

-تو با من چی کار داری؟

شانه‌ای بالا انداخت و پوزخندی زد.



-هیچی! تویی که خوابیدی و آویزون من شدی.

تنه‌ای به او زدم و از اتاق خارج شدم.

-هوی! کدوم گوری می‌ری؟

-به توی عوضی ربطی نداره.

پوفی کشید و بازویم را گرفت.

-متاسفانه دین تو رو به من سپرده؛ پس اگه بری و یه بلایی سرت بیاد من مقصرم.

-دین غلط کرد.

-غلط و درستش دست خودشه، بیا بشین قهوه بخور تا حالت جا بیاد.

-می‌گم می‌خوام برم. می‌فهمی؟

نیش خندی زد:

-می‌رسونمت. نمی‌خوام تو هم مثل کوبین بشی.

لعنتی، چرا اسم کوبین پاک نمی‌شود؟ خسته شدم. این جنسن عوضی چه می‌گوید؟!

با دیدن شیشه‌ی نوشیدنی که روی اپن بود به سمتش رفتم؛ اما، قبل از برداشتن من،

جنسن آن را برداشت و لیوان قهوه را جای آن گذاشت.

از حرص ضربه‌ی محکمی به شکمش زدم که باعث خنده‌ی بلندش شد.

معلوم نیست من در این خراب شده چه می‌کنم. لیوان قهوه‌ی خودش را از دستش

کشیدم و خوردم.

-اوه... خدای من، تو دهنی من رو می‌خواستی؟



پوزخندی زدم و نگاهش کردم. خودش ادامه داد:

-فکر کردی با یه قهوه چیز دیگه به خوردت می‌دم بچه جون؟

لبخند دندان نمایی زد و قهوه‌ی روی این را برداشت و یک نفس سر کشید.

به خودم نگاه کردم؛ تنها تاپ سفید نازک و کوتاهم تنم بود.

-پس کت من کو؟

-چوب لباسی.

به سمت چوب لباسی رفتم و کت را برداشتم؛ در جیب مخفی نگاه کردم؛ اسلحه سر

جای خودش بود.

پوزخند جنسن بیش‌تر شد و به سمتم آمد.

-بهتره با من همکاری کنی دختر جون.

-و اگر نکنم؟

-حمل اسلحه تو مراسم ختم؟ فکر نکنم جرم سبکی باشه.

-چیزی که تو آمریکا زیاده اسلحه هست.

-ولی نه دست یه بچه دبیرستانی!

ابروهایم را در هم گره کردم و نزدیک‌تر شدم.

-من بچه نیستم.

لبخندی زد و صورتش را مماس صورتم کرد و به لب‌هایم زل زد.

-آره، یه دختر بالغی.



با دست به سینه‌اش زد و به عقب هلش دادم؛ اما، حتی اندکی هم تکان نخورد.

-از من چی می‌خوای؟ یه شب رو تخت؟ همین؟

پوزخندی زد و با دستش صورتم و گردنم را نوازش کرد.

-بیش‌تر از یک شب! بیش‌تر می‌ارزی؛ شاید پنج شب مثلاً.

در یک لحظه دستش را گرفتم و برگرداندم. پوزخندی زد و دستش را آرام آرام و با

قدرت زیاد سر جایش برگرداند؛ دستم به شدت درد گرفت.

اسلحه را به سمتش گرفتم.

-واقعاً تیا؟ این جا؟ می‌تونی شلیک کنی شلیک کن.

-بذار برم.

دوباره نزدیکم شد؛ سرش را روی گردنم گذاشت و *****.

این بشر از اسلحه هم نمی‌ترسد؟ یا مرا دست کم گرفته است؟

با خشم چشم‌هایم را بستم.

چانه‌ام را بوسید؛ کتش را از پشت سرم برداشت و از من فاصله گرفت.

-پس چرا وایسادی؟

-چی کار کنم؟

-می‌رسونمت خونه.

سوار ماشینش شدیم کا گوشه‌ام زنگ خورد. با دیدن اسم دکتر رابرت با تعجب تلفن

را وصل کردم.



- تیا؟

دوست نداشتم صحبت کنم؛ اما، واقعاً به او نیاز داشتم.

-بله، دکتر؟

-از اون قرص نخور!

-چرا؟ مگه خودت ندادی؟

-نخور تیا، دیگه نخور!

-یعنی چی؟

-فعلاً نخور، دارم به تحقیقاتم ادامه می‌دم نتیجه رو هر وقت مشخص شد بهت می‌گم؛ من باید برم. بعداً می‌بینمت.

گوشی را قطع کرد و من با تعجب به جلو نگاه کردم؛ آیا یک جای کار نمی‌لنگد؟

چشم‌هایم را باز کردم و به عکس سه بعدی گرگ و عقابی که روی دیوار رو به رویم نصب بود زل زدم. خسته بودم و واقعاً دلیل این همه خستگی را نمی‌دانستم.

خمیازه‌ای کشیدم. آرام از تخت پایین آمدم؛ دست و صورتم را بی آن که به آینه نگاه کنم؛ شستم. بعد از آن روز که خونی بودم و خودم را در آینه‌ی مدرسه دیدم دیگر اصلاً دوست ندارم به آینه نگاه کنم! هنوز آن تصویر که موهایم به صورتم چسبیده بود؛ همه جایم خونی بود و چشم‌هایم قرمز بود؛ از جلوی چشم‌هایم کنار نمی‌رود! بی حوصله تاپ را از تنم کندم و روی زمین انداختم و جلوی کمد رفتم و به لباس‌ها نگاه کردم.



پیراهن بافتنی خاکستری رنگی را پوشیدم. سمت چپ روی شانهم سوراخ دایره‌ای شکلی داشت و سمت راستش همان دایره روی بازو ام بود. تاپ جذبی بود و بدن خوش فرم را به نمایش می‌کشید. خواستم شلوار را در بیاورم که متوجه پارگی بیش از حدش شدم! با تعجب به شلوار نگاه کردم؛ تقریباً هیچ چیزی از آن به جز چند نخ باقی نمانده بود!

با تعجب سر جابم خشک شدم. چه طور این گونه شده است؟! من که خوابیده بودم! چشم‌هایم را بستم و سرم را به طرفین تکان دادم و سعی کردم تمامی اتفاقات دیشب را به یاد آوردم.

دیشب ماه کامل بود؛ وقتی به خانه رسیدم همه در حال آماده شدن برای شکار بودند. کیت متلکی به من انداخت که باعث درگیری ما شد و پدر جدایمان کرد و همه‌ی خانواده به جز من برای شکار رفتند. من هم خوابیدم.

نه، هیچ چیز دیگری در ذهنم نیست! فقط همین را یادم است؛ من همین جا خوابیدم و همین جا هم بیدار شدم. پس دلیل پارگی این شلوار چیست؟!

سریع برگشتم و پیراهنم را از روی زمین برداشتم؛ آن هم به شکل بدی پاره بود و چند قطره خون روی آن خودنمایی می‌کرد.

سرم را با دو دست محکم گرفتم. چه گونه متوجه پارگی پیراهن نشدم؟!

با ترس و دو دلی آرام به سمت آینه‌ی اتاقم رفتم. چشم‌هایم را بستم و در یک لحظه جلوی آینه قرار گرفتم و چشم‌هایم را باز کردم.

همه چیز عادی بود و من سر حال به نظر می‌آمدم!



پوفی کشیدم و موهایم را عصبی به عقب پس زدم. چرا متوجه هیچ چیزی نمی شوم؟
چرا چیزی یادم نمی آید؟! لعنتی، لعنتی، لعنتی.

شلوار را که چیزی از آن نمانده بود و در پایم گیر کرده بود را، با بدبختی درآوردم و
شلوار لی مشکی دیگری را پوشیدم.

برای آن که فکرم بازتر شود به دست شویی رفتم و چند مشت آب به صورتم زدم و
بیرون آمدم. موهایم را شانه کردم و کیف و کتم را برداشتم. کت چرمم را با دقت
بررسی کردم. خوش بختانه جان سالم به در برده بود.

خواستم از در خودم بروم که پشمان شدم. دیشب ماه کامل بوده و شکار داغ بوده، اگر
یک خبر بگیرم بد نیست.

قبل از هر چیزی لباس های پاره و خونی ام را زیر تخت پنهان کردم تا کسی آن ها را
نبیند تل بعداً فکری به حال آن ها کنم.

با آن که برایم مهم نبود که دیشب چه شده است اما، از پله ها پایین رفتم. پدر و کیت
در حال صبحانه خوردن بودن که پدر مرا دید. کیت اخمی کرد؛ اما، پدر خیلی جدی
نگاهم کرد و با خون سردی گفت:

-صبحانه؟

-نمی خوام.

پدر اخمی کرد و صدایش را اندکی بالاتر برد:

-این جواری می خوای رو فرم بمونی؟ اولین چیز غذاس و بعد تمرین! نمی خوام نداریم؛
زود باش.



پوفی کشیدم و به اجبار سر میز نشستم. راست می‌گفت؛ چند روزی بود که غذای درست نمی‌خوردم و حس ضعیف شدن هم دارم. باید خودم را تقویت کنم. صبحانه‌ی مفصلی خوردم. کسی در مورد دیشب حرفی نزد و من هم نپرسیدم و بی صدا به مدرسه رفتم.

-تیا، تیا، سلام، تو راه مگه ما رو ندیدی؟!

در کمدم را بستم و به اسکات نگاه کردم.

-راه؟ نه!

-من برات دست تکون دادم.

-اوه، واقعاً ببخشید، ذهنم درگیر بوده نفهمیدم.

با چشم‌های ریز اطراف را نگاه کردم.

-چی؟

-پس کو ترسی؟

-با کامپیوتر کار داشت رفت اتاق تکنولوژی.

-چی کار داشت؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-گفت باید تحقیق کنه.

با هم وارد کلاس شدیم و دیگر حرفی نزدیم.



استاد در حال درس دادن ریاضی بود؛ تمام سعی خود را کردم که به درس گوش دهم؛ اما، واقعاً نمی‌توانستم! بی خیال درس شدم و سعی کردم لاقلاً افکارم را نظم دهم. کویین که توسط من کشته شد و من اصلاً ناراحت نیستم. قرص‌ها که معلوم نشد چه کاری با من می‌کند. دین هم که بسیار مهربان است و شاید بهتر باشد رابطه‌ام را با او جدی‌تر کنم زیرا که اگرچه عاشقش نیستم ولی نسبت به او بی‌میل هم نیستم؛ به هر حال بهتر از جنسن و مایک است! دکتر رابرت هم که یک روز مرا بیرون می‌کند و یک روز برایم نسخه می‌پیچد و روز دیگر آن نسخه را منع می‌کند؛ اصلاً همه چیز از همین دکتر شروع شد و با قرص‌هایش بدتر شد؛ اصلاً من نباید به رابرت اعتماد می‌کردم. مقصر خودم هستم؛ من اشتباه کردم. آن چیز که بیش‌تر از همه ذهنم را درگیر خودش کرده دیشب است. چه گونه لباس من پاره شده است؟

-تیا!

آن چنان اسمم را کشیده و بلند گفت که از جا پریدم.

-ها؟

-تیا...

به اطراف نگاه کردم و تازه متوجه شدم که آقای لارنس مرا صدا می‌زند. به او نگاه کردم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم.

-بله آقای لارنس؟

اخمی کرد و با تمسخر نگاهم کرد.

-حواست کجاست؟ من یه ساعت پیش تمرین دادم که بنویسین؛ همه نوشتن به جز تو که مات به تخته نگاه می‌کردی. گفتم داری فکر می‌کنی بعدش دیدم جزوه برداری



نمی‌کنی؛ بعد هم تخته رو پاک کردم و دیدم باز به تخته زل زدی! الانم که هر چی صدات می‌زدم باز به تخته زل زده بودی و جواب نمی‌دادی.

تمام مدت حواسش به من بود؟ چه گونه نفهمیدم؟! من که کوچک‌ترین نگاهی را حس می‌کردم.

همه به من زل زده بودند و کلاس ساکت بود. حال باید التماس کنم و طلب بخشش کنم؟ هرگز! زنگ خوردن باعث نجات یافتن من شد.

آقای لارنس وسایلش را جمع کرد و زیر لب گفت:

-دفعه‌ی بعد حواست جمع باشه؛ اگه نیاز به صحبت داری هم بگو.

از کلاس بیرون رفت و نفسی از سر آسودگی کشیدم.

اسکات: کجایی هر چی اشاره می‌کنم و صدات می‌زنم که لارنس مواظبته نمی‌فهمی!

به کلاس که داشت خالی از جمعیت می‌شد نگاهی کردم.

-ترسی هنوزم نیامد که! معلوم نیست داره روی چی تحقیق می‌کنه.

با اسکات از کلاس خارج شدیم. همه در گوشه‌ای تجمع کرده بودند. بی حوصله به قسمتی دیگر رفتم.

اسکات نگاهی به من و نگاهی به جمعیت کرد.

-نمی‌خوای بدونی چی شده؟

-لازم نیست بری اسکات، خبرها زود می‌پیچه؛ اگه مهم باشه می‌فهمیم و اگه مهم نباشه ارزش فهمیدن نداشته.



ترسی خود را از جمعیت بیرون کشاند؛ آشفته و پریشان بود. دستی برایش تکان دادم که ما را دید و بی صدا به سمتمان آمد.

ترسی: سلام بچه‌ها!

بی هیچ حرف دیگری کیفش را روی زمین انداخت و خودش هم بی حال روی نیمکت نشست.

-چته تو؟! تو که کیفیت رو از بغلت جدا نمی‌کردی که کثیف نشه.

-کیف چه اهمیتی داره، تیا!

اسکات: چی شده؟

-اتفاق بد، پشت اتفاق بد.

اسکات: ترسی بحث رو نیچون بگو چی شده خب!

ترسی عصبی موهایش را پشت سرش انداخت و همان طور که با دستش بازی می‌کرد؛ گفت:

-کی فکرش رو می‌کرد؟ اولش کوین، الانم لیدیا!

-لیدیا چی شده؟

زیر گریه زد و بریده بریده گفت:

-دیشب کشته شده؛ می‌گن یه خرس بهش حمله کرده.

من و اسکات با دهان باز به یک دیگر نگاه می‌کردیم. لیدیا، اولین دوست من در مدرسه، همان دختر تخس چشم خاکستری که نصف مردم شهر از دستش آسایش



نداشتند؛ همانی که لباس‌هایش را با هر چیزی حتی با موهای بلونش هم ست می‌کرد! همانی که قد کوتاه اما خوش پوش بود.

لیدیا، کشته شده؟! آن هم توسط خرس؟! نه، این دروغ است؛ دیشب ماه کامل بوده و حتماً کار یکی از گرگینه‌ها بوده است.

دست‌هایم را مشت کردم و با خشم به تِرسی که در حال گریه کردن بود چشم دوختم. گریه‌اش خشمم را بیش‌تر کرد؛ ناخن‌هایم داشت در گوشت دستم فرو می‌رفت! هر چند با هم قهر بودیم ولی هیچ جانوری حق کشتن دوستان و هم‌کلاسی‌های مرا ندارد.

انتقامت را می‌گیرم لیدیا، تیا نیستم اگه انتقامت را نگیرم. قول می‌دهم! اعلام کردند که در سالن اجتماعات جمع شویم. اصلاً حوصله نداشتم اما راه‌گریزی نبود.

-تِرسی

-بله، تیا؟

-تو یه زنگ کامل در مورد چی تحقیق می‌کردی؟

-تاریخ!

ابروهایم بالا پرید. ما که معلم تاریخ نداشتیم و من به اسکات و ترسی یاد می‌دادم که تا وقتی که معلم پیدا می‌شود عقب نمانند.

-از کی تا حالا به تاریخ علاقه‌مند شدی و از معلمت نمی‌پرسی؟

ترسی خندید و در میان خنده گفت:



-از وقتی تو معلمم شدی!

کمی جدی شد و ادامه داد:

-مادر بزرگم یه نشونه‌های تاریخی گفت که من باید در موردشون تحقیق می‌کردم.

-فقط بدون هر سایتی راست نمی‌گه.

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. به اسکات نگاه کردم؛ دست‌هایش را در جیبش

کرده بود و در تفکراتش غرق بود و آرام راه می‌آمد. سکوتش را دوست دارم؛ به من

آرامش می‌دهد.

دوباره فکرم به سمت لیدیا کشیده شد. یعنی دیشب چه اتفاقی افتاده است!؟

وارد سالن شدیم؛ سالنی بزرگ و زیبا که پر از صندلی بود و جلوی آن سکوی زیبایی

طراحی شده بود که با پرده‌های قرمز و چوب کاری کف و بدنه تزیین شده بود و مثال

سینما بود. چراغ‌های ریز و درشت سفید و رنگی زیادی در سقف به چشم می‌خورد.

هر سه روی صندلی نشستیم؛ سالن تقریباً پر شده بود ولی هنوز خبری نبود. الیوت را

دیدم که آرام روی صندلی نشسته بود. چه قدر آرام، مگر لیدیا دوست دخترش نبود؟

اشک از چشم‌های چند دختر جاری شده بود.

آقای سانچس، مشاور مدرسه، به بالای سکو رفت و شروع کرد.

-همه‌ی ما در شوک اتفاقات جدید هستیم. وقتی خبر کشته شدن لیدیا رو شنیدم

واقعاً ناراحت شدم و به هم ریختم؛ می‌دونم شما هم بهم ریخید ولی، ما باید با هم

هم‌کاری کنیم و از این برهان بیرون بیایم. کوین و لیدیا، هر دو برای ما عزیز بودن؛ هر

کس هر صحبتی داشت بدون من همیشه حاضرم و می‌تونه با من حرف بزنه. قوی

باشید و نترسید. روحشان شاد! در پناه عیسی مسیح!



با این سخن نگاهی به همه کرد تا تاثیر حرف‌هایش را روی بچه‌ها ببیند.

-کم کم مسئله داره مهم می‌شه؛ اول کوین و بعد ترسی، اعضای کادر. مدرسه ترسیدن.

اسکات این حرف را آرام زد؛ ولی من و ترسی شنیدیم.

بی حوصله از جا بلند شدیم؛ جلوی در گل بود اما من آن را نگرفتم که باعث تعجب آقای سانچس شد. با هم به کلاس رفتیم و روی صندلی نشستیم.

حالم اصلاً خوب نبود؛ تا خانم امبراز وارد کلاس شد اجازه‌ی بیرون رفتن گرفتم. فکر کرد به خاطر لیدیاست و اجازه داد.

بی صدا از کلاس خارج شدم؛ از راهرو گذشتم و وارد حیاط شدم. روی لبه‌ی سکویی، که در حیاط پشتی مدرسه قرار داشت، نشستم.

حالم اصلاً خوب نبود؛ احساس کردم قلبم یک شکل عجیبی می‌زند! آن قدر تند که صدایش را به راحتی می‌شنوم و در یک لحظه، از کار افتاد! دستم را روی قلبم گذاشتم اما کوچک‌ترین تپشی احساس نکردم. سرمای عجیبی در وجودم حس کردم؛ از درون سینه و قلبم شروع شد و به سرعت به قسمت‌های دیگر هم رسید؛ طولی نکشید که در تمام تنم سرما را حس کردم. داشتم از درون یخ می‌زدم! بدنم شروع به لرزش کرد و نمی‌توانستم جلوی لرزش را بگیرم. لرزشم هر لحظه شدیدتر می‌شد و من یخ زدن درونم را کاملاً حس کردم.

هر لحظه بی حال‌تر و بی حال‌تر می‌شدم. سرم را در همان لبه، روی زمین گذاشتم.

دیگر داشت چشمان بسته می‌شد ولی، لرزشم قطع نشده بود. دستی روی سرم گذاشته شد و بعد کتی روی شانهام نشست و دستی مرا بلند کرد و در آغوش کشید.



-تیا، تیا، نخواب دختر! با من باش.

کمی گرم تر شدم اما کافی نبود؛ هر لحظه پاهایم شل تر و دست دین دورم محکم تر می شد. امکان سقوطم بسیار زیاد بود؛ اما، دین به آرامی مرا با خودش برد.

تنها فهمیدم که در ماشینش نشسته‌ام و او بی صدا رانندگی می کند.

او یک فرشته است؟ فرشته‌ی نگهبان من؟ چه گونه در بزنگاه خودش را به من می‌رساند؟ به زحمت لب‌هایم را گشودم:

-دین کجا می‌ریم؟

-بیمارستان.

اگر به بیمارستان برویم پدرم می‌فهمد و ممکن است مرا تحت نظر بگیرد؛ معلوم نیست وقتی آثار متفاوتم را ببیند چه کند!

نالیدم:

-نه، دین بیمارستان نرو. من...

نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم؛ وقتی غم شدید و نگرانی‌ام را دید کوتاه آمد:

-پس کجا ببرمت؟

-بیمارستان نه!

کلافه دستی در موهایش کشید.

-باشه، آرام باش.



چشم‌هایم را بستم. بدنم هم چنان می‌لرزید. دین ایستاد اما من چشم‌هایم را باز نکردم. پیاده شد و در سمت من را باز کرد و مرا بغل کرد و برد. واقعاً توان صحبت یا سوال نداشتم؛ چشم‌هایم را باز نکردم و تنها نفس عمیقی کشیدم. اسم این عطر چیست؟ بوی خوبی دارد. کاش از عطرها سر در می‌آوردم!

-تیا پاشو برو حمام.

آرام مرا جلوی حمام گذاشت.

-دست‌شویی...-

به سمتی اشاره کرد و من رفتم. استفراغ کردم؛ حالم واقعاً بد بود؛ دل درد شدیدی امانم را برید. پاهایم بی حس شد و روی دستشویی نشستم. نه، حتی توان نشستن ندارم! بلند شدم و خواستم بیرون بروم که دوباره استفراغ کردم. کمی فاصله گرفتم و روی زمین افتادم.

لعنتی، من باید بلند شوم؛ آه... این طور که نمی‌شود.

دستم را مشت کردم اما دل دردم آن قدر شدید بود که دستم را با ضرب روی زمین زدم.

-تیا، خوبی؟! در رو باز کن. تیا!

به زحمت لب‌هایم را از هم گشودم:

-نمی‌تونم! خوب می‌شم صبر کن.

سرمای تنم بیش‌تر از قبل شد. دوباره استفراغ کردم؛ این بار روی زمین و کنار دستم! گوشه‌ای از موهایم هم زرد رنگ شد.



با تمام وجودم بالا می‌آوردم؛ انگار دلم در حال کنده شدن بود. این بار رنگ استفراغ نارنجی شده بود.

با هر استفراغ بی حال‌تر از قبل می‌شدم.

-تیا، این در رو باز کن.

کاش می‌توانستم! لعنتی، دارم از درد می‌میرم. این جا را هم به لجن کشیدم! دوباره بالا آوردم.

این بار درد آن قدر شدید بود که دنیا برایم تیره شد؛ مرگ را ذره ذره لمس می‌کردم. رنگ استفراغ قرمز بود! وحشت کردم.

گرمای مواد خارج شده از بدنم آرامشی عجیب به تن سردم می‌داد؛ اما، درد ول کن نبود.

دست‌شویی به لجن کشیده شده بود و من حتی توان تکان دادن پاهایم را نداشتم.
-تیا!

تمام توانم را جمع کردم. در یک ثانیه ایستادم و در را باز کردم؛ در یک ثانیه چشمم به خودم در آینه افتاد؛ دور دهانم کثیف بود و من حتی نمی‌توانستم تمیزش کنم!
به سرعت به سمت حمام رفتم و کف آن خوابیدم. قطره قطره از شیر آن آب می‌چکید؛ لرز من بیش‌تر از قبل شد.

-الو، سلام! بله...

دوباره محتویات شکمم را بالا آوردم. این بار تنها مایعی زرد رنگ بود.



لعنتی، لعنتی، لعنتی، نمی‌توانم این حجم درد را تحمل کنم. تا به حال این چنین دردی را حتی مواقعی که در شکار آسیب می‌دیدم هم تجربه نکرده بودم!

صدای دین مرا به خود آورد که لیوانی به سمتم گرفت:

-بخور...

توان بلند شدن نداشتم. مرا در آغوش کشید و آب را باز کرد و لب‌هایم را شست و لیوان را روی لبم گذاشت؛ آرام چند قطره خوردم و بقیه‌اش داشت از گوشه‌ی لبم می‌ریخت که با آرامی با دست لبم را پاک کرد و دوباره لیوان را جلوی لبم گذاشت؛ کمی که خوردم حالم بهتر شد و راست نشستم.

-بهتری؟

-اوهوم.

-من می‌رم یه لیوان دیگه درست می‌کنم اونم بخور بهتر می‌شی.

آب دوش را تنظیم کرد و مرا زیر آن گذاشت و بیرون رفت.

گرمای آب تن سردم را به لرزه انداخت. حالم بهتر شده بود؛ استفراغ‌ها از بدنم جدا می‌شد و در آب گم می‌شد. حالم از خودم بهم خورد. دین چه گونه مرا تحمل کرده است؟!

لیوان را به دستم داد و به من زل زد. آرام آرام محتویات لیوان را خوردم. وقتی باور کرد که حالم بهتر است لیوان را گرفت و رفت.

با لباس زیر آب بودن و نوشیدن حس جالبی دارد! صدای آب می‌آمد؛ دین داشت دست‌شویی را می‌شست.



لعنتی، من دست‌شویی خانه‌اش را به گند کشیده بودم! از خودم و کارم خجالت می‌کشیدم و احساس بدی داشتم؛ دیگر حتی نمی‌توانم به چشم‌های دین نگاه کنم!
حالم بهتر شده بود اما حس بلند شدن را نداشتم و از طرفی نمی‌خواستم با دین رو به رو شوم.

اما، تا آخر عمر که نمی‌توانم این‌جا باشم! صدای آب قطع شد. به آرامی ایستادم و لباس‌هایم را در آوردم. با دیدن شامپوی مردانه بر بخت بدم لعنتی فرستادم و همان را به موها و صورتم زدم و برای از بین بردن آثار استفراغ‌ها و روی کاشی‌ها خوابیدن بدنم را محکم شستم.

کاش به خانه‌ی خودمان رفته بودم؛ اما، من در این خانه‌ی غریبه احساس بهتری تا آن عمارت شوم دارم! حال که حوله ندارم چه کنم؟!

تازه توانستم اطراف را ببینم؛ حمامی شیک و سفید که تمام وسایل درون آن سفید و تمیز بود. وان بیضی شکل و مرواریدی در گوشه چپ حمام بود و شیشه‌هایی دور آن زیبایی‌اش را خیره‌کننده کرده بود. یعنی دست‌شویی هم به این زیبایی بود و من به لجن تبدیلیش کردم؟!

پوفی کشیدم؛ با حرص لباس‌های شسته‌شده ام را در قسمت مخصوصی پهن کردم. با خجالت آب را بستم. به هر حال نمی‌توانم تا آخر عمر این‌جا بمانم باید بیرون بروم. از حمام خارج شدم؛ جلوی در حوله‌ای آویزان بود.

من باید از این حوله استفاده کنم یا برای دین است؟! به هر حال استفاده کردن بی اجازه از حوله‌اش بهتر از بی لباس بودن است! حوله را دور خودم پیچیدم و از راهرو خارج شدم.



سالن بزرگی رو به رویم قرار داشت که دارای پارکت قهوه‌ای و مبلمان‌های شکلاتی قهوه‌ای و پرده‌ها و دکور هم به همین رنگ بود. از تمیزی و شیک‌اش تعجب کردم.

-اوه، بهتری؟

دین از اتاق خارج شده بود و به من نگاه می‌کرد. لبخندی خجالتی زدم و سرم را پایین انداختم و با موهایم بازی کردم.

-بیا این جا بشین.

با سکوت به جایی که گفت رفتم. سشوار را روشن کرد و موهایم را خشک کرد و به آرامی آن‌ها را شانه کرد.

-دو تا لباس روی مبله؛ برو بپوش تا من برات دستور دکترا برت رو بیارم بخوری!

-دین...

با دست‌هایم دماغم را گرفت و کشید.

-نمی‌خواد هیچی بگی؛ پیش میاد.

بغض گلویم را گرفت. تا به حال هیچ کسی با من این چنین رفتار... ناخودآگاه دین را در آغوش کشیدم.

ابتدا تعجب کرد و سپس دستانش را محکم دورم حلقه کرد.

-برو لباس بپوش تا باز لرزشت شروع نشده.

از بغلش جدا شدم و به سمت لباس‌ها رفتم. با دیدنش خنده‌ام گرفت.

لباس‌ها را پوشیدم. شلوارش بیش از دو برابر من بود! کمی پاچه‌ها را بالا زدم و کمرش را هم تا زدم تا اندازه‌ام شد؛ اما حالتی بامزه گرفتم بودم. پیراهنش را پوشیدم؛ دو لبه‌ی



پیراهن را بالا آوردم و ماهرانه بستم و نیم تنه‌ی جالبی درست شد؛ چون آستین
نداشت طرح بامزه‌ای شده بود. موهایم را باز پشت سرم ریختم.

دین ظرف به دست به سمتم آمد. تا مرا دید خشکش زد.

-اوه، شت!

لبخندی زدم و نگاهش کردم؛ خودش ادامه داد:

-خیلی باحال شدی دختر، اصلاً فکر نمی‌کردم.

غذاها، ویتامین‌ها و نوشیدنی‌ها را خوردم. حالم خیلی بهتر شده بود. دین هم با
آرامش و لبخند مرا به خانه رساند.

دستم را به سمتش گرفتم. محکم دستم را فشار داد و لبخند زد.

-ممنونم دین، اگر نبودى نمی‌دونم چی می‌شد.

-دوستیم دیگه، پس تشکر لازم نیست. می‌دونستم برای لیدیا ناراحتی برای همین
گفتم بهت سر بزوم که دیدم تو کلاس نیستی و بعد اون جووری پیدات کردم.

-چرا بردیم خونه‌ی خودت؟

-خب گفتم بیمارستان نه، جای دیگه‌ای به ذهنم نرسید.

لبخندی زدم و از ماشینش پیاده شدم.

-راستی غیبتم چی می‌شه؟

با آرامش در چشم‌هایم زل زد و گفت:

-با مدیر صحبت کردم.



با تعجب به در ماشینش تکیه دادم و نگاهش کردم.

-قبول کردن؟

لبخندی زد:

-آره، تا این حد دیگه من رو قبول دارن! قبلاً خیلی کمک خانم هولمز کردم.

لبخندی زدم.

-بعداً می بینمت دین.

از ماشین فاصله گرفتم و وارد خانه شدم. خانه در سکوتی عجیب بود!

به سمت مخفیگاه رفتم. همه جمع بودند و تا صدای در را شنیدند ساکت شدند و به

من زل زدند.

-چی؟ غریبم؟

پدر با همان لحن جدی همیشگی اش گفت:

-تو لازم نیست این جا باشی.

-دیشب چی شده؟

-تو قول دادی تیا.

-دوست من کشته شده.

کیت پوزخندی زد و گفت:

-مگه برات مهمه؟



راست می‌گفت؛ هیچ وقت برایم مهم نبود؛ اما، در محدوده‌ی من و کشتن دوستِ من، این غرورم را جریحه دار می‌کرد.

چشم‌هایم را بستم و با خشم از زیر دندان‌هایم غریدم:

-دیشب، چی شد؟

پدر لبخند شیطانی به لب زد. دستش را روی میز تکیه داد و گفت:

-اول اعتراف کن کم آوردی و نمی‌تونی عادی باشی.

-هرگز.

لبخندش به پوزخند تبدیل شد:

-پس این جا جایی نداری. برو به اتاق.

بی هیچ حرفی نگاهم به کیسه بوکس افتاد که هنوز هم به همان شکل پاره مانده بود و به اتاقم رفتم.

این خانواده‌ی من و آن هم دین! این همه تفاوت در چیست؟ چرا با دین احساس راحتی بیش‌تری می‌کنم؟ لعنتی.

به اتاقم رفتم. چشمم به آئینه افتاد؛ این جوش‌های قرمز که در پیشانی‌ام آمده برای چیست؟! یک سالی می‌شد که حتی یک جوش هم نداشتم.

مشتم را محکم به آئینه‌ی اتاق زدم و جای دستم در آئینه شکست و دیوار پشتی‌اش هم ترک برداشت و داخل رفت. دستم را نگاه کردم؛ از شدت ضربه می‌لرزید.

لعنتی، لعنتی، لعنتی دارد حال از این همه مرموز بودن و قدرت‌های نامشخص بهم می‌خورد. کاش از این‌ها سر در می‌آوردم. دیگر نمی‌توانم. چه قدر



احساس تنهایی می‌کنم. تا به حال هیچ کس با من همانند دین رفتار نکرده بود. اصلاً هیچ کس با من خوب نبوده و نیست و اگر هم خوب شده به خاطر چیز دیگری بوده است.

کامپیوتر را روشن کردم و شروع به هک دین کردم. قبل از وارد شدن به اکانتش کامپیوتر را از برق کشیدم.

نه، نمی‌خواهم هک کنم؛ نمی‌خواهم او هم خراب شود. می‌ترسم او را هم از دست بدهم...

من چه شده‌ام؟! هیچ وقت این احساسات را نداشته‌ام. من همیشه عاشق تنهاییم بودم. دارد حال از این شهر شوم بهم می‌خورد. تمام معادلاتم در این شهر نابود شده. دیگر روی هیچ چیزی تمرکز ندارم و وای به روزی که شرط آزمون ورودی را هم ب... آه، حتی فکرش هم آزار دهنده است؛ نمی‌خواهم به هیچ چیزی فکر کنم. کاش می‌شد پریز مغزت را از کار می‌کشیدی و هر وقت می‌خواستی به برق می‌زدی؛ این شکلی، جهان قابل تحمل بود.

زانویم را بغل کردم و چشم‌هایم را بستم. کاش تمام این‌ها کابوسی بود و فردا از خواب بیدار می‌شدم. هیچ چیز بدتر از سردرگمی و نفهمیدن نیست.

*

آماده جلوی آئینه ایستادم. جوش‌ها هنوز هم روی اعصابم بود؛ مثل همیشه کت چرم را پوشیده بودم. خواستم کلید را بردارم که یادم آمد ماشین در مدرسه است! لعنتی زیر لبی گفتم و از اتاق خارج شدم. حالا باید تمام راه را پیاده بروم. حتماً دیر خواهم رسید. در خیابان در حال قدم زدن بودم که صدای بوق ماشینی مرا از جا پراند.



-این دیگه کدوم خریه که من رو...

با دیدن دین لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

-سلام بازرس!

-تیا سوار شو.

-چیزی شده؟

-می دونستم ماشین نداری؛ اومدم دنبالت.

لبخندی زدم و سوار ماشین دین شدم. گونه‌اش را بوسیدم و او راه افتاد.

دین دارد به نزدیک‌ترین فرد زندگی‌ام تبدیل می‌شود.

مرا به مدرسه رساند و رفت.

-شِت، از کی تا حالا با دین می‌ری و می‌ای؟

به ترسی نگاه کردم که عصبی به من زل زده بود.

-چی شده؟

اسکات: از دستت ناراحته دیروز یهو غیبت زد.

با یادآوری دیروز اخم‌هایم در هم جمع شد. حرف‌هایی که دین با من هماهنگ کرده

بود را به بچه‌ها زدم. کمی نگرانم شدند و هر سه به سمت کلاس راه افتادیم.

ترسی: امروز مراسم یاد بود ترسی هست.

اسکات: تدفین پشت تدفین!

نه، دیگه حوصله‌ی مراسم تدفین را ندارم؛ همان قبلی برایم بس بود.



-بچه‌ها من شاید نتونم بیام.

ترسی جلویم ایستاد. انگشتش را بالا آورد و گفت:

-تو باید بیای؛ وگرنه می‌گن چون قهر بود...

-ترسی حوصله ندارم.

اسکات هم حرف ترسی را تایید کرد و در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت:

-تو ملکه‌ای و زیر نظری.

-لعنت به ملکه بودن و هر چیزی، لعنت به این شهر، اصلاً من نمیام؛ خسته هستم و خودم در گیرم.

اسکات و ترسی با تعجب به من نگاه می‌کردند. هیچ وقت به این شکل با آنها حرف نزده بودم.

نفهمیدم کلاس چه گونه تمام شد. بی حوصله بودم و هر دو ساکت شده بودند. اسکات و ترسی با من خوب بودند؛ این حقشان نیست که عصبانیتم را سر آنها خالی کنم؛ اما، دیگر گذشته است و راه برگشتی نیست. وسایلم را جمع کردم و به ترسی نگاه کردم که ساکت در حال جمع کردن وسایلمش بود.

-بچه‌ها

هر دو سرشان را بالا آوردند و به من زل زدند.

-نظرتون راجع به یه قهوه چیه؟ بعدش با هم می‌ریم مراسم.

ترسی لبخندی زد و سریع کیفش را روی کولش انداخت و بلند شد. به اسکات نگاه کردیم؛ با آرامش خاصی خودش وسایلمش را جمع کرد و هر سه به راه افتادیم.



سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

ترسی: برو لوکس، خیلی وقته که نرفتیم.

با آمدن اسم لوکس ناخودآگاه اخمی کردم.

-مگه اون جا قهوه هم داره؟

اسکات به بیرون زل زد و گفت:

-لوکس همه چیز داره.

-نمی شه بریم یه جا دیگه؟

ترسی لب‌هایش را جمع کرد و به من زل زد.

-خیلی خب بابا اون جووری نگام نکن.

جلوی لوکس ایستادم؛ ماشین را خودم پارک کردم و به اخم نگهبان توجهی نکردم. هر

سه با هم وارد ساختمان شدیم؛ جنسن را که ندیدم نفس عمیقی کشیدم. پیش

خدمت به سمت ما آمد.

-من تکیلا.

ترسی: نه، تیا، بی خیال.

هر بار که تکیلا می‌خوردم با وجود آن که حالت طبیعی داشتم اما اتفاقات عجیبی

می‌افتاد.

-باشه پس شکلات داغ.



سفارش را خیلی سریع آوردند؛ باید هم لوکس مشهور باشد. برخلاف صاحبش، خوب است!

ترسی جرعه‌ای از قهوه‌اش را خورد و گفت:

-این که دو تا مرگ پشت سر هم داشتیم اصلاً نشونه‌ی خوبی نیست؛ معلوم نیست نفر بعدی کی باشه!

اسکات: شاید اتفاقی بوده.

ترسی: مادر بزرگم می‌گه هیچ چیزی اتفاقی نیست.

مادر بزرگ ترسی مشخص است که خیلی چیزها می‌داند!

-ترسی، یه روز باید مادر بزرگت رو ببینم.

-اوه حتماً، فردا با هم می‌ریم.

شوکه شدم و نوشیدنی در گلویم پرید. با سرفه خندیدم.

-دختر تو چه قدر هولی! به این زودی؟

اسکات ابرویی بالا انداخت و نگاهم کرد.

-هی تیا، اون جا رو!

سرم را به طرفی که اسکات اشاره کرد برگرداندم؛ جنسن را که کت چرم قهوه‌ای و شلوار

جین آبی پوشیده بود و موهایش روی صورتش ریخته بود را دیدم که دست به سینه

ایستاده بود و به من زل زده بود. تا دید که نگاهش می‌کنم چشمکی زد و سلام داد.

اخم کردم و رویم را برگرداندم.



-بچه‌ها بریم.

ترسی لبخند شیطانی زد.

-حیفش‌ها بدجوری چشمش پیشت گیره!

با خشم به ترسی نگاه کردم که باعث بلندتر خندیدنش شد.

-بچه‌ها من با تیا کار دارم؛ شاگردم با فراری من شما رو می‌رسونه و منتظر می‌مونه تا مراسم تموم شه.

از روی صندلی بلند شدم و رو به روی جنسن ایستادم.

-من با تو کاری ندارم.

لبخندی زد:

-ولی من دارم.

-بریم بچه‌ها.

جنسن دستم را گرفت.

-می‌گم کارت دارم!

-منم می‌گم کارت ندارم.

-تیا، کم لج‌بازی کن؛ مگه من چی کار کردم؟

دست‌هایم را به کمرم زدم و با تمسخر گفتم:

-چی کار نکردی؟



-من فقط بعد از اون ماجرای خونتون رفتم؛ چون نیاز داشتم که بفهمم دوستت دارم یا مثل بقیه‌ای برام.

-الان باید خوش حال شم بپریم بغلت؟

-نه، فقط این قدر بد نباش.

نمی‌دانم چه بود؛ تحکم صدایش یا دلیلش یا حتی چشم‌های همیشه خشمگین سردش! اما چیزی مرا مجبور به ماندن می‌کرد.

جنسن که تعلل مرا دید؛ اشاره‌ای به شاگردش کرد و او هم ترسی و اسکات را برد.

جنسن به سمت بیرون راه افتاد.

-مگه کارم نداشتی؟ همین جا بگو.

-این جا نمی‌شه؛ بیا.

پوفی کشیدم و عصبی پشت سرش راه افتادم. جلوی ماشینم ایستاد و دستش را به سمتم گرفت؛ حوصله‌ی رانندگی را نداشتم پس سوییچ را در دستش گذاشتم و بر صندلی راننده نشستم. بی صدا سوار شد و راه افتاد.

هر دو سکوت کرده بودیم. ماشین را از راهی که تا به حال نیامده بودم به وسط جنگلی ساکت برد. عجیب بود که راه ماشین رو بوده و من ندیده‌ام! به هر حال جنسن جنگلبان است و باید این راه‌ها را بلد باشد.

ایستاد و بدون هیچ صحبتی از ماشین پیدا شد. به او نگاه کردم؛ کاملاً خون‌سرد و آرام بود. بعید می‌دانم اتفاقی بیافتد که این خون‌سردی عجیب را از دست بدهد و تعجب کند و یا نگران شود!



آرام به سمتی حرکت کرد.

از ماشین پیاده شدم و به طرفش رفتم.

-آهای! من رو آوردی این جا که خودت تنهایی بری.

لبخند محوی زد و بدون آن که برگردد؛ گفت:

-خودت نمیای! من که نمی تونم مجبورت کنم.

پوزخند صداداری زدم.

-چه طور تا این جا مجبورم کردی؟

ایستاد و به رو به رویش نگاه کرد. آبشار زیبایی رو به رویمان بود. نمی توانستم چشم

از آب بردارم که از بالا به پایین می آمد؛ ارتفاع آن حدود پنج متری می شد و اطراف آن

پر از درختان زیبا و سر سبز بود و پایین آبشار هم برکه‌ی زیبایی قرار داشت.

جنسن رو به رویم ایستاد.

-من رو بزن.

با تعجب نگاهش کردم. وقتی سکوتم را دید خودش ادامه داد:

-من رو بزن تیا، مگه دلت نمی خواد؟

هم چنان نگاهش می کردم که بغلم کرد و خواست لب‌هایش را روی لب‌هایم بگذارد که

با مشت به سینه‌اش زدم.

-به من نزدیک نشو.



آن چنان بلند گفتم که چند تا از پرنده‌ها پرواز کردند! جنسن خواست به من نزدیک شود که با پا او را دور کردم. حتی دفاع هم نمی‌کرد؛ با خواست خودش می‌خواست که کتک بخورد و من تمام حرصم را، چه به خاطر خودش و چه پدرم و چه قابلیت‌های جدیدم سر او خالی کردم.

آن قدر او را زدم که از نفس افتادم. خواستم از بی حالی روی زمین بیافتم که مرا در آغوشش کشید.

-ازت متنفرم.

لبخند محوی زد و لب زد:

-می‌دونم!

-چرا من رو آوردی این‌جا؟

-هم خواستم خودت رو خالی کنی هم دکتر رابرت گفت.

-گفت بیاریم که بزنمت؟

بلند خندید.

-نه کوچولو، گفت حالت خوب نیست و درگیری‌هات زیاده.

-اون از کجا می‌دونه؟

جوری نگاهم کرد که از حرفم پشیمان شدم.

-هم من و هم دین نگرانیم. آخه بیماریت چیه؟

کنار برکه نشستم و پایم را در آب کردم.



-نمی‌دونم. خودم هم خسته شدم؛ دیگه نمی‌تونم.

عجیب بود اما دیگه احساس بد گذشته را در مورد جنسن نداشتم؛ انگار سبک‌تر شده بودم. حتی حرصم نسبت به بیماری و پدرم هم کم‌تر شده بود.

کنارم نشست و به تبعیت از من پایش را درون آب گذاشت.

-من و دین همیشه از بچگی می‌اومدیم این‌جا؛ یه جورایی مخفیگاه ما دو تاس.

ابرویم با تعجب بالا پرید:

-شما از بچگی با هم بودین؟

-دین برادرمه.

-چی؟

این بار داد و تعجب آن قدر بلند بود که انعکاسش را هم شنیدم.

خندید.

-بهتری؟

-هوم.

نگاهم را به آبشار دوختم؛ زیبا بود و ناخودآگاه حالت را خوب می‌کرد. جنسن می‌دانست که چه زمان سکوت کند؛ هر چند اخلاق بدی هم داشت؛ اما امروز عجیب مهربان بود. بی صدا کت، پیراهن و شلوارم را در آوردم و در آب شیرجه زدم. جنسن بی صدا نگاهم می‌کرد. یعنی من بین دو برادر گیر کرده‌ام؟ اما چه طور ممکن است؟

-پس چرا فامیلی‌هاتون یکی نیست؟



جنسن با صدای بلند خندید.

-کوچولوی خنگ، همه‌ی شهر آمار ما رو دارن؛ یعنی نپرسیدی؟ دین پسرعمه‌ی منه، اما از بچگی با هم بودیم و مثل برادرمه.

سرم را به علامت فهمیدن تکان دادم و به عمق آب رفتم. واقعاً عاشق این جا شده‌ام. از آب بیرون آمدم؛ جنسن حوله‌ای به من داد. با تعجب نگاهش کردم.

-این رو از کجا؟

-این جا مخفیگاه ماهه؛ حوله و خوراکی هم داریم؛ یه آلونک درختی کوچک بالای یکی از درختا ساختیم که مخفی باشه.

آلونک کوچک را به من نشان داد. چون تنه‌ی درخت بزرگ بود؛ واقعاً تا نمی‌دانستی پیدا نبود.

بدنم را خشک کردم.

-چی‌ه؟ روت رو برگردون تا لباس زیرم رو در بیارم.

-یعنی نگاه نکنم؟

با اخم نگاهش کردم که بلند خندید و رویش را برگرداند. این جنسن امروز واقعا عجیب است! پیراهن و شلوارم را پوشیدم و با هم سوار ماشین شدیم.

این بار خودم رانندگی کردم. جنسن را جلوی لوکس پیاده کردم و به خانه رفتم.

به مراسم لیدیا نرسیدم اما محل زیبایی را پیدا کردم که هیچ وقت فراموش نخواهم کرد. دیگر با یاد جنسن اخم به صورتم نمی‌آید. درست همانند روز اولی که او را دیدم. عجیب است که هیچ کینه‌ای برایم نمانده است. شاید به خاطر خویشاوندی‌اش با دین



است! دین آن قدر مهربان بوده که باعث بخشش جنسن هم شده است؛ شاید هم به خاطر کتک کاری امروز است؛ نمی دانم. آن قدر خسته بودم که بی صدا روی تخت افتادم و چشم‌هایم را بستم.

با صدای گوشی‌ام چشم‌هایم را باز کردم؛ ناخودآگاه اخمی کردم و دست چپم را بالا بردم و چشمم را مالیدم.

با زور پلک‌هایم را از هم گشودم و چشمانم را باز کردم؛ اتاق تاریک بود. خمیازه‌ای کشیدم. از جایم بلند شدم و گوشی را از روی میز برداشتم.

-وات د...-

با دیدن شماره ادامه‌ی حرفم را خوردم. دکتر رابرت این موقع در حال زنگ زدن است؟! به ساعت نگاه کردم؛ سه صبح بود! بی هیچ فکری تماس را جواب دادم.

-سریع بیا این جا تیا!

صدایش کمی بلند بود. در صدایش اضطراب موج می‌زد.

-الان؟-

-فقط بیا!

با تعجب به صدای بوق اشغال که در سرم می‌خورد گوش می‌کردم. خواب کاملاً از سرم پریده بود. یعنی چه شده است؟ اصلاً باید بروم یا نه؟! پوفی کشیدم. لباسم را در آوردم و پیراهن بافتنی قهوه‌ای رنگ و شلوار ستش را پوشیدم؛ موهایم را دایره‌ای بالای سرم بستم؛ کت چرم را روی پیراهنم پوشیدم. کلت همیشگی‌ام را برداشتم؛ از خشاب



پرش مطمئن شدم و در زیر پیراهن، در کمرم، قرار دادم. چاقویم را در جورابم گذاشتم و از خانه خارج شدم. ماشین را بی صدا روشن کردم و راه افتادم.

لعنتی، من باید کجا بروم؟ شماره‌ی دکتر رابرت را گرفتم.

-چی شده؟

صدای دین موهای تنم را سیخ کرد. او دیگر پیش دکتر چه می‌کند؟

-تو اون جا چی کار...

وسط حرفم پرید؛ او هم کلافه بود!

-چی شده؟

-من کجا باید پیام؟

-اوه، شت! دکتر نگفت؟ بیا کلینیک.

-این موقع شب شما تو کلینیک هستین؟

-تیا بیا!

صدایش لرزش عجیبی داشت. ناخودآگاه پایم را روی گاز فشار دادم. خیابان کاملاً

خلوت بود و خیلی سریع به کلینیک رسیدم.

از این همه سردرگمی خسته شده‌ام. با سرعت وارد کلینیک شدم. چشمان دین قرمز

بود و نزدیک در، منتظرم بود.

-چی شده؟



بی هیچ حرفی و حتی بدون آن که به من نگاه کند مرا به داخل هدایت کرد. وارد اتاقی، که قبلاً هم به خاطر مریضی ام در آن بودم، شدم. چشمم به دکتر رابرت افتاد که گوشه‌ای ایستاده بود و کلافه دستش را در موهایش کرده بود.

-سلام.

تا من را دید به سمت وسایلیش رفت و در حالی که سرنگ را بر می‌داشت زیر لب گفت:

-بشین.

اخمی کردم و روی صندلی نشستم. اگر یک دستور دیگر بدهند و نگویند چه خبر است این جا را روی سرشان خراب می‌کنم!

دکتر سورنگ را آماده کرد و به سمتم آمد. به چشم‌هایش زل زدم و حرکتی نکردم.

-زود باش تیا!

-جریان چیه؟

دکتر پوفی کشید و به دین نگاه کرد. دین سریع به طرف من آمد.

-تیا وقت نیست؛ کاری که می‌گه رو بکن من توضیح می‌دم.

-نه! اول بگید چه خبره.

دکتر: خونت مشکوکه؛ باید بررسی بشه ولی نمونه‌ای که ازت داشتیم تموم شده.

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

-برای همین، نصفه شب، این همه راه من رو کشوندید این جا؟!!



-خونت عجیبه تیا.

با تعجب به دین زل زدم.

-یعنی چی؟

دکتر کلافه به دیوار نگاه کرد و نفسش را بیرون داد.

دکتر: معلوم نیست؛ باید بفهمیم!

کت را در آوردم و دستم را جلوی دکتر گرفتم؛ دکتر سرِ سرنگ را برداشت و سوزن را در دستم فرو کرد. سوزش بسیار کمی را حس کردم. خونم داخل سوزنگ شد و با مهارت زیاد سوزن از رگم خارج شد.

دکتر خون را در سه شیشه ریخت و شروع به آزمایش کرد.

ناخودآگاه خمیازه‌ای کشیدم. دین نگاهم کرد و خندید.

-پاشو بریم بخوابیم.

-کجا؟!!

-این جا که نمی‌شه! بریم خونه‌ی من.

خواب‌آلود کت را برداشتم و از جایم بلند شدم.

-نه می‌رم خونه‌ی خودمون.

-آخه تو با این خوابالو بودنت که تا دم در هم نمی‌رسی!



راست می‌گفت. از تصور این که توی ماشین خوابم ببرد لبخندی زدم. من بچه‌ی جاده بودم؛ عجیب است که با همین چند ماه زندگی در مونتانا این قدر عادت‌هایم عوض شده است.

خمیازه‌ی دیگری کشیدم و سوار ماشین دین شدم.

مغزم خسته بود و فرصت فکر کردن و سوال پرسیدن را به من نمی‌داد.

سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم.

تنها روشن شدن ماشین را احساس کردم.

دست‌هایم چیزی را گرفته بود. دستانم را محکم‌تر فشار دادم که صدای آخی را شنیدم. با تعجب چشمانم را باز کردم که صورت دین را مقابلم دیدم که گردنش را محکم گرفته بودم و او در حال خفه شدن بود!

-ول... کن تیا

به خودم آمدم و با خنده دست‌هایم را از دور گردنش برداشتم و موهایش را چنگ زدم. موهایش، چشم‌هایش، صدایش همه چیزش به من آرامش می‌داد! همه چیزش بی نقص بود.

-صبح شده‌ها!

دیشب با آرامش خوابیدم اما خیلی کوتاه بود و من خسته بودم. نمی‌خواستم بلند شوم. بعد از تمام شدن حرفش دستانم را دور بازویش حلقه کردم؛ سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و چشم‌هایم را بستم.



-بی خیال دین، خستمه!

دست‌هایش را در موهایم فرو کرد و مشغول بازی با موهایم شد. الان بهترین فرصت برای آمار گرفتن بود.

-چرا دیشب من رو کشوندید کلینیک؟ چرا تا اون موقع اون جا بودین؟ اصلاً چی شده؟

-من روزایی که فرداش تعطیلیه می‌ریم پیش دکتر، دکتر بین تحقیقاتش به چیزای عجیبی رسید که علتش رو نمی‌دونه.

چشم‌هایم را مالیدم و به چشم‌های دین نگاه کردم و گفتم:

-چرا زودتر نفهمیده؟

-یه چیزای بیگانه‌ای تو خونت بوده؛ تا الان داشته خون اصلیت رو پیدا می‌کرده و فهمیده که اونا نسبت به بقیه آدما خیلی متفاوتن.

-خب این یعنی چی؟

-نمی‌دونم ولی داره روش کار می‌کنه تا علت بیماریت رو بفهمه.

باز هم سردرگمی، این همه تفاوت کی تمام می‌شود؟ کی از نمی‌دانم‌ها رهایی می‌یابم؟ نمی‌دانم!

رنگ چشم‌هایش واقعاً شبیه من است؛ با نگاه کردن به او، خصوصاً چشم‌هایش، خودم را می‌بینم که جنسیت‌م عوض شده است! هر چند به جز چشم‌هایش چیزی دیگری از ما شبیه به هم نیست؛ اما همین مشخص‌ترین عضو صورت ماست. عجیب



بود اما نمی خواستم از جایم بلند شوم. انگار دین فهمید چون کوچک ترین حرکتی نکرد و در مورد صبح شدن هم دیگر حرفی نزد.

لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

-نمی خواستم وقتی داشتی شنا می کردی بی شعور بازی در بیارم و از اعتمادت سو استفاده کنم ولی، بدنت بی نهایت رو فرمه! خصوصاً پک های شکمت، این رو هر کسی نداره؛ تو چه جوری داری؟

الان خواست بحث را عوض کند؟ اما این سوالاتش مرا بیش تر غرق زندگی کند و مزخرفم کرد!

-تمرین زیاد و مداوم.

-چرا این قدر سخت تمرین می کنی؟

چرا تمرین می کنم؟ چون مجبورم. وقتی تنها دو راه کشتن یا کشته شدن داری مجبور به قوی شدن و تمرین کردنی.

با فکر کردن به این ها، روحیه ی خشنم برگشت. من سردرگم؛ حتی نباید به دین اعتماد کنم.

از رویش بلند شدم و بی صدا از تخت پایین آمدم.

همه چیز اتاق به رنگ آبی آسمانی بود. ناخودآگاه از اتاق آرامشی گرفتم. این بشر تمام حس خشم و سنگ بودن مرا هم دگرگون می کند!



گوشی‌ام زنگ خورد. کت خود را روی میز آبی رنگ پیدا کردم و از جیبش گوشی‌ام را بیرون آوردم. عکس ترسی روی صفحه‌ی گوشی‌ام خودنمایی می‌کرد. لبخندی به خنده‌اش زدم و تماس را برقرار کردم.

-اوه، تیا کجایی تو؟

-تو کجایی؟

-من دم در خونتون!

چشم‌هایم متعجب شده بود؛ این را در آینه‌ی تزئینی بالای میز آرایش اتاق دیدم.

-تو خونهی ما چی کار می‌کنی؟

-کارت دارم؛ باید بریم جایی.

در آینه به خودم نگاه کردم؛ لباس‌هایم در کل بد نبود و قابل تحمل بودم.

-پاشو بیا در کلینیک حیوانات.

جیغی زد که ناخودآگاه موبایل را از گوشم فاصله دادم.

-اون جا چی کار می‌کنی؟

پوفی کشیدم:

-با دکتر کار داشتم. میای دیگه؟

-آره تیا پنج دقیقه دیگه اونجام.



گوشی را قطع کردم و به دست شویی رفتم. توان ماندن در این فضا را نداشتم؛ مرا یاد چند روز پیش می‌انداخت. دست و صورتم را شستم و باز هم جرات نکردم که به آئینه نگاه کنم.

به اتاق برگشتم؛ دین در اتاق نبود؛ بُرس را برداشتم و مشغول شانه کردن موهایم شدم؛ موهایم را خیلی ساده بالای سرم بستم و از اتاق بیرون آمدم. دین در آشپزخانه‌ی گرم قهوه‌ای صبحانه را آماده بود. لبخندی زد و روی صندلی نشستم و مشغول خوردن شدم.

خانه‌ی دین تقریباً کوچک بود اما نه در حدی که توی چشم بزند و آن قدر لوکس بود که همه چیز مناسب به نظر بیاید. حتی میز و صندلی هم به رنگ کابینت‌های آشپزخانه بود. وقتی که سیر شدم کتم را برداشتم و به دین نگاه کردم. دماغم را کشید و به اتاقش رفت تا آماده شود. سالن دارای پارکت‌های کرمی رنگ بود و با مبلمان آبی بنفش تزیین شده بود. قالیچه‌ی پرزدار آبی بنفشی هم کف آن بود.

واقعاً دین آدم آرامی است و این خصوصیاتش به یک بازرسی نمی‌خورد! بالاخره آماده شد و از اتاق خارج شد. من را که دید لبخندی زد و از در خارج شد.

-آهای داری من رو از خونت میندازی بیرون؟

ایستاد و به سمتم برگشت. در چشم‌هایم زل زد و با لبخندی شیطانی گفت:

-یعنی قرار نداری و می‌خوای بمونی؟

-به تلفن‌های منم که گوش می‌دی!

-ببخشید نتونستم گوش‌هام رو بگیرم و تو بلند حرف می‌زدی.



شکلکی برایش در آوردم و خواستم بدوم که دستم را گرفت و مشغول قلقلک دادنم شد.

از شدت خنده دل درد گرفتم که بالاخره دین رهایم کرد. با هم سه پله‌ی جلوی خانه‌اش پایین رفتیم. دین به پارکینگ رفت و ماشینش را بیرون آورد. در خانه‌اش را بستم و سوار شدم. بی هیچ حرفی مرا جلوی در کلینیک رساند. از ماشینش پیاده شدم که صدایش را شنیدم.

-هی کوچولو، مواظب خودت باش!

لبخندی زدم که با دیدن تابلو از بین رفت. همه چیز از همین تابلوی لعنتی شروع شد؛ مریضی‌ام، مجهول شدن بیماری‌ام...

آهی کشیدم و سوار ماشین شدم که ترسی آمد. دین هنوز نرفته بود؛ حدس زدم که می‌خواهد بفهمد که با چه کسی قرار دارم؛ سرم را کج کردم و نگاهش کردم؛ وقتی ترسی را دید چشمکی به من زد و راه افتاد. ترسی در را آهسته باز بست.

-سلام خانوم، تو چرا شب نرفتی خونه؟

دستی به سرم کشیدم و به رویش لبخند زدم.

-شب خونه بودم؛ نصفه شب بیرون رفتم!

ترسی با تعجب و دهانی باز طوری نگاهم می‌کرد که باعث شد بلند بخندم. بالاخره خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-نصفه شب زدی بیرون؟



-پس. حالا کجا می‌خوای ما رو ببری.

-آهان. برو به این آدرس.

آدرس را از ترسی گرفتم و پایم را روی گاز فشار دادم.

جلوی خانه ایستاده بودیم. یک درِ مستطیلیِ قهوه‌ای رنگ جلویمان بود که وسطش زنگ دایره‌ای کوچکی قرار داشت. ترسی بی‌تعلل دستش را به سمت زنگ دراز کرد اما، قبل از این که زنگ بزند در، خودش باز شد. زنی جلوی در ایستاد و بی‌هیچ حرفی به من زل زد. چشم‌های سبزش، نافذ و گیرا بود و تا عمق وجودت نفوذ می‌کرد؛ ناخودآگاه نگاهم را از چشم‌هایش برداشتم تا کم‌تر اذیت شوم. موهایش که تا زیر شانهاش می‌رسید به رنگ قهوه‌ای بود اما از چین و چروک پوست سفیدش که کمی هم کدر شده بود، مشخص بود که بیش از ۶۵ سال دارد و موهایش را رنگ زده است. بالاخره سکوت توسط این پیرزن ناشناس شکست:

-ترسی بیا تو.

دوباره نگاه پر نفوذش را به من انداخت و گفت:

-سلام تیا، خوش اومدی.

دستش را به سمتم دراز کرد. نگاهی به ترسی کردم و با تردید دست دادم. پیرزن چشم‌هایش را بست و لرزشی را در اندامش حس کردم. دستم را رها کرد و به چشم‌هایم زل زد. چیزی نگفت و از جلوی در کنار رفت تا ما وارد شویم.

نگاهی به ترسی کردم؛ آخرین بار که با او دست داده بودم چیز خوبی را ندیده بود. از نگاهم حرفم را خواند؛ خنده‌ی مصنوعی کرد و با سر و صدا وارد خانه شد تا جو را عوض کند!



-اوه مادر بزرگ، خیلی بده چرا هیچ وقت نمی‌تونم غافل‌گیرت کنم!؟

پشت سر ترسی وارد خانه شدم؛ جلویمان تنها سالن بزرگی بود که پس از آن تنها راهرو دیده می‌شد. خانه قدیمی بود و با عتیقه‌جات و وسایل عجیبی تزیین شده بود. از یک ساحره و جادوگر بیش از این توقع داشتیم؟ خب نه!

روی مبل قدیمی که رنگش بین قرمز و قهوه‌ای بود نشستیم. ترسی هم کنارم نشست و مادر بزرگش به آشپزخانه رفت. خیلی زود با یک سینی برگشت؛ انگار منتظر ما بود و همه چیز را از قبل آماده کرده بود!

-شما می‌دونستید که ما میایم؟

خیلی سرد نگاهم کرد و همان طور که نوشیدنی را به ما تعارف می‌کرد گفت:

-این راحت‌ترین کار یک ساحره هس. ندونستنش تعجب داره.

نوشیدنی را برداشتم و کنارم گذاشتم. پیرزن به ترسی هم نوشیدنی را داد و روی مبل نشست. سرحال‌تر از سنش بود؛ لفظ پیرزن به او نمی‌آید؛ باید اسم بهتری پیدا کنم. -ویرجینیا.

با تعجب به مادر بزرگ ترسی که این حرف را زد نگاه کردم. چه می‌گوید؟ یعنی چه؟ وقتی تعجبم را دید ادامه داد:

-اسم ویرجینیاست؛ می‌تونی ویرجینا هم صدام کنی.

از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم! او الان ذهن مرا خواند؟

-عه، شما...

نگذاشت حرفم را بزنم و خودش ادامه داد:



-وارد شدن به ذهنت مشکله؛ من فقط می‌تونم بعضی چیزایی که در مورد خودم می‌گی رو بفهمم؛ چون فقط نوزده سالته عجیبه که نمی‌تونم ذهنت رو بخونم!
دیگر رسماً دارم دیوانه می‌شوم! کجای این که نمی‌تواند ذهنم را بخواند چیز بدی است؟

نفس عمیقی کشیدم تا بر خودم مسلط شوم. ترسی هر چه سعی می‌کرد جو را عوض کند نمی‌توانست. ویرجینا به نوشیدنی من نگاهی کرد. حس کردم منتظر است که آن را بخورم! پرو و بی اعتمادتر از آن بودم که این نوشیدنی را بخورم. ترسی نوشیدنی‌اش را برداشت و گفت:

-وای تیا، معجون‌های مامان بزرگم عالی‌ه؛ یه بار بخوری عاشقش می‌شی بخور.
نگاهی به نوشیدنی که در ظرف کشیده‌ای بود کردم و سپس به ویرجینا خیره شدم؛ به تفاوت به ترسی نگاه می‌کرد و در حال تفکر بود. ترسی که تعلق مرا دید لیوان را برداشت و به طرفم گرفت؛ به اجبار لیوان را از دستش گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و آن را نزدیک لبانم کردم و قطره‌ای از آن را خوردم. اتفاق خاصی نیافتاد و نوشیدنی خوش مزه بود. تمام آن را یک نفس سر کشیدم؛ هر چه سعی کردم بفهمم چه مزه‌ای را داخل آن حس می‌کنم بی نتیجه بود. لیوان را سرجایش گذاشتم. ویرجینا به من زل زده بود.

ترسی لیوان‌ها را برداشت و حدس زد که به آشپزخانه رفت؛ زیرا که از این جا تنها راهرو پیدا بود. صدای آویزهایی شنیده شد.

ویرجینا با صدای آرامی گفت:

-مواظبش باش.



فهمیدم که منظورش ترسی است. آرام جوابش را دادم:

- شما یادش بدید که بتونه از خودش مراقبت کنه.

- تو اون رو به تاریکی می‌بری؛ طالع تو خون و تاریکیه. اون به خاطرت...

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشم‌هایش پایین چکید که باعث سکوتش شد. اشک را پاک کرد و همین زمان ترسی آمد.

-خب، دیگه وقت تمرینه.

ترسی و ویرجینیا با هم بلند شدند و به من نگاه کردند. من نیز ایستادم و به سمت راهرو رفتیم. در سمت چپ و راست راهرو چندین اتاق و آشپزخانه بود که همه به رنگ زرد بودند اما ویرجینیا راهرو را ادامه داد. در آخر به یک در رسیدیم؛ بی آن که به در دست بزند در باز شد. دو پله پایین رفتیم و وارد حیاط شدیم. حیاط بزرگ و قدیمی بود؛ درختان به شکل ترسناکی بلند و در هم پیچیده بودند. برگ‌ها روی زمین ریخته بود و فضا را عجیب‌تر می‌کرد. ویرجینیا به سمت زیر زمین ابتدای حیاط رفت. چیزی زیر لب گفت و کف دستش را روی در فشار داد و در باز شد. باد موهای قهوه‌ای رنگش را به حالت خاصی تکان می‌داد و این باعث شده بود که بیش‌تر ترسناک شود. هر سه وارد زیر زمین شدیم و تنها دست ویرجینیا را دیدم که بالا رفت و در بسته شد و تنها روزنه‌ی نور قطع شد. با وجود آن که روز بود این‌جا بسیار تاریک بود و چیزی دیده نمی‌شد.

-خب ترسی شروع کن.

صدای ویرجینیا را تشخیص دادم که کاملاً معمولی به نظر می‌آمد. صدای دست زدن آمد. انگار ترسی دست زد!



ویرجینا: دوباره..

عجیب بود اما هر چه سعی کردم عادی نگاه کنم نمی‌شد. دوباره صدای دست زدن آمد.

ویرجینا: با همه‌ی وجودت باید انجام بدی؛ دوباره..

چند ثانیه گذشت و باز صدای دست زدن آمد. این بار تمام لامپ‌ها روشن شد؛ آن قدر شدید و ناگهانی بود که چشم‌هایم را بستم.

ویرجینا: خوب بود. حالا شد!

کم کم چشم‌هایم را باز کردم. ترسی و ویرجینا جلوی یک میز خاکستری ایستاده بودند. تمام فضای اتاق قهوه‌ای تیره بود اما با لامپ‌های زیادی که داشت جالب شده بود. در دیوارها تماماً قفسه بود که داخل آن‌ها شیشه‌هایی با مواد رنگی بودند. زیر زمین تمام خانه را پوشش می‌داد برای همین تقریباً بزرگ بود و فضای کاملاً یک دست زیر زمین به وسیله‌ی میزهایی که روی هر کدامشان وسایل عجیبی بود از هم جدا شده بودند.

ترسی دستش را بالا آورد. با تعجب نگاهش کردم که روی میز چند چاقو دیدم!

ویرجینا: تیا اصلاً تکون نخور.

ترسی ناگهان دستش را بالا آورد و چاقوها همه به بالا آمدند و در هوا شناور شدند. یک لحظه چشمان ترسی را دیدم که کاملاً سفید بود! با تعجب می‌خکوب صحنه‌ی جلویم شده بودم. من چیزهای زیادی شنیده بودم اما تا به حال به چشم خودم ندیده بودم.



ترسی دستانش را عمودی گرفت و در هوا به جلو فشار داد.

چاقوها با سرعت نور به سمتم می آمدند. وحشت و تعجب در چشمانم موج می زد اما به سرعت چاقویم را از جای مخفی اش در آوردم. جهت دو چاقو که به سمت صورتم می آمد را با ضربه زدن به آنها عوض کردم چاقوی دیگری داشت در شکمم می رفت که در نزدیکی شکمم در هوا ایستاد و بعد روی زمین افتاد. به روبرو که نگاه کردم ویرجینا را دیدم که هنوز دستش را به صورت ایست گرفته بود!

در پایم احساس سوزش کردم؛ نگاهم که به پایم افتاد آهم در آمد. ساق پایم خراش دیده بود و در حال خونریزی بود.

ویرجینا با اخم نگاهم کرد و گفت:

-بهت گفتم تکون نخور.

-ببخشید که چاقوها به سمتم می آمد.

-نه، از کنارت رد می شد. کافی بود اصلاً تکون نخوری.

-من دست خودم نیست؛ نمی تونم ریسک کنم.

ویرجینا با خشم گفت:

-باید به افراد درست اعتماد کنی؛ وگرنه همه رو به کشتن می دی.

ترسی انگار که تازه از حالت خلسه بیرون آمده بود با تعجب جیغ زد:

-تیا، خوبی؟ چی شدی؟



ترسی به سمت دوید و کنار پایم زانو زد. به چاقویی که کنارم افتاده بود و چند قطره خون روی آن بود دست زدم؛ دستم اندکی سوخت؛ لعنتی نقره است؛ از چه زمانی نسبت به نقره حساس شده‌ام؟

ترسی از جا بلند شد و با دو به سمت چپ زیرزمین رفت و جلوی یکی از قفسه‌ها ایستاد. به ویرجینا نگاه کردم؛ کاملاً خون‌سرد بود؛ مطمئنم که می‌دانست این اتفاق می‌افتد! دستم را از خشم مشت کردم. می‌دانست و گذاشت این اتفاق بیافتد. لعنتی...

ترسی پیش من آمد و مشغول بستن پایم شد. معلوم نیست که مادر بزرگش وقتی دست مرا گرفته چه چیزی دیده که الان این گونه بی تفاوت است. از جایم بلند شدم؛ ترسی خواست کمکم کند که مانعش شدم.

-برو ادامه‌ی تمرینت.

ویرجینیا: برای امروز بسه. فکر نکنم بتونی تمرکز کنی؛ ترسی باید سریع‌تر به حالت طبیعی برگردی.

ترسی با شک نگاهن کرد و گفت:

-می‌تونی رانندگی کنی؟

-آره یه خراش کوچیک بود.

از ویرجینا خداحافظی سرسری کردیم. با ترسی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. به نظرم ترسی هم متوجه خصونت ویرجینا با من شد چون هیچ حرفی نزد. بالاخره به مونتانا رسیدیم؛ ترسی را جلوی خانه‌شان پیاده کردم و راه را برگشتم؛ امیدوارم ارزشش را داشته باشد که این هنه راه را برمی‌گردم!



جلوی خانه، ماشین را پارک کردم و از آن پیاده شدم. در باز بود؛ آرام و با شک داخل شدم و به محض داخل شدنم در بسته شد. اندکی ترسیدم؛ شاید اشتباه کرده‌ام؛ با وجود ترسی من را زخی کرد! من نباید تنها به این جا می‌آمدم. پوفی کشیدم؛ دیگر برای برگشتن دیر بود.

ویرجینا روی مبل نشسته بود و در حال خواندن یک کتاب بسیار قدیمی بود. حتی سرش را بلند نکرد تا مرا ببیند.

-مشکل شما با من چیه؟

پاسخم را نداد و کتاب را ورق زد.

خشمگین شدم؛ اصلاً به درک که مادر بزرگ ترسی است؛ من حقش را کف دستش می‌گذارم! با عصبانیت به سمتش رفتم که بلند خندید.

-تو هنوز ضعیفی، خیلی ضعیف! چه طور می‌خوای با من بجنگی؟

-مشکلت با من چیه؟

تند نگاهم کرد.

-می‌خوام وجود نداشته باشی!

هیچ کس و هیچ موجودی تا به حال این چنین با من صحبت نکرده بود. تعجب کرده بودم؛ به چشم‌های سبزش خیره شدم. این بار نباید کم بیارم.

-خب بکش! منم که تنهام.

-مطمئن باش اگه یه درصد هم می‌تونستم انجامش می‌دادم.

تعجب می‌کنم؛ آخر چرا نمی‌تواند؟ چوت دوست نوهی عزیزش هستم؟



- چرا از من بدت میاد؟

چشم‌هایش را بست و زیر لب غرید:

- تو ترسی رو به خطر می‌اندازی حتی من رو هم...

- نمی‌فهمم...

- اوه، تو هنوز نمی‌دونی چی هستی!

این بار واقعاً متعجب برجایم مانده بودم؛ این حرف‌هایش یعنی چه؟!

- چی؟

بلند خندید.

- به زودی می‌فهمی. ولی زود ترسی رو از دست نده.

- من چیزی از حرف‌ها نمی‌فهمم. چی توی من دیدی؟

- طالع تو در چند کلمه خلاصه می‌شه؛ تاریکی، خون، جنگ، مرگ و...

مکثی کرد و ادامه نداد.

- خب من چی کار کنم که این اتفاقات نیافته؟

در یک ثانیه رو به رویم قرار گرفت و فاصله‌اش با من میلی‌متری شده بود. به

چشم‌هایم زل زد و گفت:

- تو با خون به دنیا اومدی؛ هیچ راه فراری نیست.

بی اراده گفتم:

- نه، دروغه؛ من این نیستم.



ویرجینا رویش را از من برگرداند و آرام گفت:

-من دیگه حرفی برای گفتن ندارم؛ به زودی همه چیز برملا می‌شه. ماه همیشه پشت ابر نیست؛ یه روزی کامل می‌شه!

پلک که زدم دنیا برایم تغییر کرد. با گیجی به اطراف نگاه کردم؛ تصویر سه بعدی گرگ و عقاب، اتاقم را شناختم.

با وحشت به اطراف نگاه کردم. آخر چه طور؟ تغییر مکان، واقعاً کار هر کسی نیست! از ترس نفس نفس می‌زدم. او که به راحتی می‌تواند انسان را جا به جا کند؛ حتماً راست می‌گوید که از طالع من و مرگ راه گریزی نیست.

با خشم دستم را محکم به دیوار زدم. دیوار ترک برداشت و دستم چیزی نشد! هر چه می‌گذرد گیج‌تر و سردرگم‌تر از قبل می‌شوم. آخر چرا؟ کتاب‌هایم را در کیفم گذاشتم که کورتنی به سمتم آمد.

-تیا، دفتر خواستت.

نگاهی به ترسی و اسکات انداختم؛ شانهای به علامت نمی‌دانم بالا انداختم کیفم را برداشتم و به سمت دفتر دبیرستان رفتم.

نکند چیزی در مورد سلاحی که همراهم دارم فهمیده‌اند؟ لعنتی، من نمی‌توانم بدون سلاح هیچ جایی بروم. الان هم نمی‌توانم آن‌ها را جایی مخفی کنم!

جلوی در، تام یک پایش را به دیوار زده بود و دست به سینه ایستاده بود. با دیدن لبخند دندان نمایی زد.

-کجایی تیا؟ هولمز گفته فقط با تو برم داخل؛ منتظر تو بودم.



با خنده دستم را داخل موهای خوش حالت قهوه‌ای رنگش کردم و موهایش را به هم ریختم.

-چته کاپیتان؟ حرص نخور حالا دو دقیقه هم وایساده باشی!

خندید و چیزی نگفت. کسی جرات نداشت به تام تو بگوید؛ اما من ملکه بودم و همه از این صمیمت تعجب می‌کردند.

تام در زد و بدون معطلی در را باز کرد و داخل شد. همراه تام داخل شدم و در را بستم. هر دو جلوی خانم هولمز ایستادیم. خانم هولمز با دیدنمان لبخندی زد و با دست اشاره کرد که بنشینیم. هر دو نگاهی به یک‌دیگر انداختیم! این طرز برخورد عجیب بود.

خانم هولمز سکوت را شکست:

-اتفاقات خوبی نیافتاده؛ دو تا از شاگردا...

مکثی کرد و به صورت هر دویمان نگاهی کرد و ادامه داد:

-خودتون می‌دونید دیگه! این جو باید عوض شه؛ یه مدت دیگه هالوینه؛ تیا تو ملکه‌ای؛ تام تو هم مشهورترین و بهترین ورزش کار مدرسه‌ای؛ شما روی بچه‌ها تاثیر دارید؛ می‌خوام جو رو عوض کنید و برای هالوین آمادشون کنید.

هالوین، هیچ وقت از هالوین خوشم نمی‌آمد! مردم می‌خواهند ادای آدم‌هایی را در آوردند که اگر بدانند واقعی هستند خودشان را از ترس خیس می‌کنند! من که در تاریکی و موجوداتش غرقم می‌دانم که این موجودات اصلاً شبیه داستان‌ها جذاب نیستند و تنها مرگ و کشتن را به دنبال دارند.

تام: ما دقیقاً چی کار کنیم؟



- جو رو عوض کنید؛ تبلیغ کنید؛ کمپین بزنید؛ گروه تشکیل بدید؛ مسئول تزیین و شیرینی و شکلات بشید؛ هر کاری که می‌تونید. تیا تو باید به عنوان ملکه‌ی خون‌آشام‌ها ظاهر بشی.

داشتم به تام نگاه می‌کردم که با این حرف خانم هولمز سرم در یک صدم ثانیه ۴۵ درجه چرخید و به چشم‌ها و دهنش خیره شدم!

-من؟! خون‌آشام؟

خانم هولمز خندید و گفت:

-ملکه‌ی خون‌آشام.

این دیگر واقعاً مسخره بازی و غیرقابل قبول است!

-اما من...

خانم هولمز به میان حرف‌هایم آمد:

-من خیلی فکر کردم. این جذاب‌ترین عنوانه.

سرم را پایین گرفتم و موهایم را با دست عقب دادم. لبخند ریز تام را دیدم.

هولمز: تام تو هم گرگینه شو.

تام خواست مزه پرانی کند:

-پادشاه خون‌آشام نشم؟

خانم هولمز بی توجه به حرف تام ایستاد و با دستش به بیرون اشاره کرد.

-موفق باشید بچه‌ها!



هر دو از صندلی بلند شدیم و از دفتر خارج شدیم. تام با مسخرگی تعظیمی به من کرد که باعث پوزخندم شد! بوسی در هوا برایم فرستاد.

-درود و تعظیم بر تو ای ملکه‌ی خون‌آشام‌ها!

-من زیاد به هالوین علاقه ندارم ولی فکر کنم نباید الان عنوان‌ها رو لو بدی!

با مسخرگی دست‌هایش را روی لب‌هایش گذاشت و چشم‌هایش را تا آخر گشاد کرد:

-مرا عفو کنید ملکه، همین یک بار خونم را نخورید.

-تام!

-باشه بابا داد نزن ملکه.

بی حوصله نگاهش کردم که با خنده گفت:

-این طوری هم نگاه نکن ملکه! خب نگفتم که ملکه‌ی خون‌آشامی، گفتم ملکه‌ی مدرسه‌ای! تازشم بدونن ملکه‌ی خون‌آشامی دیگه کسی جرات نمی‌کنه ملکه‌ی خون‌آشام بشه.

سرم را به معنی آدم نمی‌شوی تکان دادم. تام مغرور بود و با تنها کسی که شوخی می‌کرد من و دوستانش بود. زنگ کلاس خورد. پوفی کشیدم؛ تمام زنگ تفریح مان بیهوده گرفته شد. همه به کلاس رفتیم.

پسری سر درگم وسط کلاس ایستاده بود و به اطراف نگاه می‌کرد. این پسر جدید بود زیرا که تا به حال او را در دبیرستان ندیده بودم. موهای مشکی و چشم‌های آبی، از عضلات قوی‌اش که حتی از روی لباس سفیدش هم به راحتی دیده می‌شد مشخص بود که ورزش‌کار است!



دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-هی شاهزاده!

پسر نگاهم کرد؛ چشم‌هایش آبی نبود؛ خاکستری زیبایی بود که آدم را جذب می‌کرد.

به صندلی خالی لیدیا که تنها یک صندلی با من فاصله داشت اشاره کردم و گفتم:

-بیا بشین.

چشمکی زدم که لبخندی به من زد و روی صندلی نشست. جای لیدیا چه زودپر شد و قاتلش پیدا نشد.

آقای وینسن، معلم تاریخی که چند روزی بود به مدرسه آمده بود وارد کلاس شد.

دستی در ریش‌های سفیدش کشید و گفت:

-مطمئنم که اسم من رو شنیدید؛ لازم نیست از خودم بگم. اما امروز یه آدم جدید

دیگه هم داریم که کسی نمی‌شناستش. آیزاک گریسون.

همان پسر جدید دستش را بالا برد. آقای وینسن با دست عینکش را جا به جا کرد و

گفت:

-بچه‌ها با آیزاک آشنا بشین؛ اون انتقالی گرفته و به این جا اومده.

صدای اسکات را شنیدم که آرام به من گفت:

-تا امشب سوابقش رو در میارم.

با این حرف اسکات ناخودآگاه لبخندی به لبم نشست و به آقای وینسن نگاه کردم

ترسی کنار گوشم گفت:



-پات چه طوره؟

اصلاً یادم به پایم نبود. عجیب بود که حتی ذره‌ای سوز هم نداشت. باید چکش کنم که عفونت نکرده باشد.

-خوبه.

آقای وینسن درس را شروع کرد.

جف پشت سرم نشسته بود. آرام به طوری که فقط اطرافیانش بشنوند گفت:

-بابا این پیریه که در حال موته! به شرطی همین وسط کلاس سکت رو بزنه.

تام: باید بهش انرژی‌زا بدیم که جون بگیره تا آخر کلاس زنده بمونه.

اسکات سرش را برگرداند و به آنها نگاه کرد و گفت:

-نه بابا، قندِ خون داره! خونش می‌افته گردنت بدبخت.

با این حرف بامزه‌ی اسکات همه، حتی آیزاک خندید. همه می‌خندیدند اما من می‌دانستم که اسکات قندِ خون داشتن وینسن را جدی می‌گوید و با هک فهمیده است.

تام: فرض کن بهش ماری جوانا بدیم! موتورش راه می‌افته تا آخر کلاس می‌ره تو فاز!

آیزاک: مشروب بدیم و کیف کنیم؛ این جوری قشنگ می‌رقصه.

از تصور حرفش، بلند خندیدم. با زور جلوی خودم را گرفتم تا ساکت شوم.

آقای وینسن به سمت ما که همه از خنده در حال پوکیدن بودیم زل زد و گفت:

-چیز خنده داریه بگید ما هم بخندیم.



آیزاک: نه استاد، فقط یکی از بچه‌ها می‌خواست شما رو نوشیدنی دعوت کنه.

همه با تعجب به آیزاک زل زدیم که ادامه داد:

-پایه هستید امشب بریم؟

آن قدر بامزه گفت که هرکس نمی‌دانست فکر می‌کرد استادمان جوانی بیست ساله است! ما که قضیه را کامل می‌دانستیم بلند خندیدیم.

آقای وینسن لبخندی زد و گفت:

-نه پسر، از من گذشته؛ تو هم درس داری نمی‌تونی بری. چکت می‌کنم!

این بار تمام کلاس بلند خندیدند. از این پسر جدید خوشم می‌آید. واقعاً خیلی بهتر از لیدیا است.

صدای در زدن آمد؛ همه به سمت در چرخیدیم. دختری قد کوتاه که قدش تقریباً ۱۵۷ بود و نصف وسایلش در دستش بود خجالت زده وارد شد. چشم‌های کوچک مشکی‌اش در زیر عینک بزرگ دایره‌ای شکلش گم شده بود؛ موهای فر بلندش دورش بود و حالت شلخته‌ای به او داده بود.

-بخشید استاد، می‌تونم وارد شم؟

آقای وینسن: و شما باید ویکتوریا مک کال باشید؛ درسته؟

دخترک تنها سرش را تکان داد.

-بیا بشین ولی بار آخرت باشه که دیر می‌ای.

ویکتوریا به اطراف نگاه کرد. تنها جای خالی، صندلی کوبین بود که اطرافش، اوباش نشسته بودند! ویکتوریا آرام به سمت صندلی خالی رفت و وسط پسران هیكلی



نشست. واقعاً بین آنها گم شده بود. با زور جلوی خنده‌ام را گرفتم. امروز چه قدر شاگرد جدید داریم! به راحتی دارد جای آدم‌های قبلی پر می‌شود. ذهنم را آزاد کردم و به درس گوش دادم.

کسی در زد و دختری که از ما کوچک‌تر بود وارد کلاس شد و گفت:

-گفتن تیا استرلینگ بیاد بیرون، کارش دارن.

آقای وینسن اجازه‌ی خروج را به من داد.

به ترسی و اسکات نگاهی کرد و سرم را به علامت ندانستن تکان دادم.

-ترسی وسایلام رو بردار.

-باشه.

از کلاس خارج شدم. در راهرو دین رو دیدم که کلافه در حال قدم زدن بود. به سمتش رفتم که گفت:

-همراهم بیا...

آن قدر جدی و سرد این حرف را زد که خشکم زد و همان‌جا ایستادم.

-چرا خشکت زده؟ نشنیدی چی گفتم؟ بیا دیگه.

بدون فکر همراهش راه افتادم. مستقیم به سمت بیرون از مدرسه رفت.

کلافه دستی به موهایش کشید و سوار ماشین شد.

وقتی سوار ماشین شدم نفس عمیقی که از حرص کشیدم را فهمیدم.

-دین...



-هیچی نگو!

کلافه نگاهش کردم؛ این دین من است؟ دوست من این شکلی نبود! مگر چه شده است؟ چرا همه رفتارشان با من عوض می‌شود؟

دین ماشین را روشن کرد و با سرعت از مدرسه خارج شد. تند رفتن یک پلیس، حتماً اوضاع خیلی خراب است.

-چی شده؟

با خشم پایش را روی ترمز گذاشت که باعث شد سرم به شیشه بخورد. آخی گفتم و با دست سرم را گرفتم.

قبل از این که چیزی بگویم گفتم:

-روز قتل لیدیا کجا بودی؟

-خواب!

-شاهد داری؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-نمی‌دونم، شاید دوربینای خونمون.

عصبی داد کشید:

-یعنی نصفه شب کسی خونه نبوده؟ شاهد زنده نداری؟

شب قتل ماه کامل بود و همه برای شکار رفته بودند. اما آخر چه فرقی می‌کند.

-نه!



با مشت به فرمان ماشین زد؛ چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

-تیا اگه بفهمم که بهم دروغ گفتی...

بلندتر داد زد:

-لعنتی، همین الان راستش رو بگو.

-راستش رو گفتم!

با خشم به سمتم برگشت. صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

-پس چه جوری خون تو روی جنازش پیدا شده؟

مات و مبهوت به دین نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم حرفش را بفهمم.

-چی؟

-دو تا خون متفاوت روی جسد لیدیا پیدا شد که برای شناسایی دادیم. یکیش خون

لیدیا بود و دومی قابل شناسایی نبود. من یه نمونه از خون رو به دکتر رابرت نشون

دادم و اون خون، دقیقاً به خونِ خاص تو خورد که با همه فرق می‌کرد.

با دهان باز به دین نگاه می‌کردم. وقتی تعجبم را دید گفت:

-تو تنها سرنخ مشابه دو قتلی؛ تو هر دو قتل آثارت بوده؛ هر دو هم کلاسیت بودن و

هر دو با تو بد بودن.

-لیدیا با من بد نبود.

داد زد:

-اوایل دوست بودید بعد بد شدید.



راست می‌گفت. اما، این جریان چه طور امکان‌پذیر بود؟ فکرم را به زبانم آوردم:

-چه طور ممکنه؟ من خونه بودم.

-این سوال منم هست.

صدایش را آرام کرد و با لحنی جدی گفت:

-با اون سلاح‌هایی که همراهته و دفاع شخصیت، حس می‌کنم با یه قاتل حرفه‌ای طرفم!

با این حرفش قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید. مات و مبهوت اشک بودم. من تا به حال گریه نکرده بودم! آخرین بار که اشک ریختم را حتی به یاد ندارم؛ شاید کم‌تر از پنج سال داشتم.

از ماشین پیاده شدم و دویدم.

-تیا...

صدا زدنش باعث شد سرعتم را بیش‌تر کنم. من دین را دوست داشتم! او به من نزدیک شده بود تا حدسش را امتحان کند؟ حتی خونم را برای قاتل بودن و نبودنم می‌خواست نه درمانم!

پایم به شاخه‌ی درخت گیر کرد و شلوارم پاره شد. پوفی کشیدم و کنار درخت نشستم.

به پایم نگاه کردم و از تعجب زبانم بند آمد. این همان پای زخمی‌ام بود. اما پس چرا زخم نیست؟



با سرعت بیش‌تری شروع به دویدن کردم. کاش دویدن آدم را از فکر و خیال و حتی زندگی بیرون می‌کشید. من قول داده بودم که قاتل لیدیا را بکشم؛ اما، چرا همه چیز به من برمی‌گردد؟! اون خون‌ها و لباس پاره شده‌ام حرف‌های دین را تایید می‌کند.

سرعت دویدنم را بیش‌تر کردم؛ درختی رو به رویم بود. پریدم و مشتم را آن قدر محکم به درخت زدم که تنه‌ی محکم درخت سوراخ شد و دستم داخل درخت رفت. درد زیاد را با تمام وجودم حس کردم و چشمانم سیاهی رفت. بی حرکت ایستادم. توان بیرون کشیدن دستم از درخت را نداشتم؛ باور کردنی نبود درختی که پهنایش بیش از دو متر بود؛ تا آن جا که اندازه‌ی دستم بود کاملاً سوراخ شده بود.

بلند بلند نفس می‌کشیدم؛ کمی سبک شده بودم؛ انگار نیروی عظیمی درونم بود و من الان رهایش کرده بودم.

به آرامی دستم را حرکت دادم و از درخت بیرون کشیدم. از چیزی که می‌دیدم تعجب کردم؛ شکل دستم به صورت عجیبی عوض شده بود؛ استخوان‌ها بیرون زده بود و حالت عجیبی داشت. با دست چپم دستم را گرفتم زیرا که عملاً شبیه همه چیز به جز دست بود! چشمم را بستم تا این صحنه را نبینم؛ عجیب بود که دستم بی حس بود و من دردی حس نمی‌کردم.

صدای خس خسی را درست از پشت سرم حس کردم؛ لعنتی درست در وقتی که دستم ناتوان شده باید موجود عجیبی ظاهر شود؟

صدا متوقف شد. نفس عمیقی کشیدم و بی حرکت ایستادم و به اطراف نگاه کردم.
-تیا...



جنسن را از لای بوته‌ها دیدم. ناخودآگاه لبخندی زدم که با یادآوری دستم جمع شد. جنسن بدون هیچ حرفی به سمتم آمد. نگاهی به درخت کرد و سپس نگاهش روی دستم خشک شد!

-اوه خدای من، تو چی کار کردی؟ استخون‌هات شکسته. باید بریم دکتر.
بعد چه پاسخی برای این اتفاق بدهم؟ لبم را گاز کردم و با تریدید گفتم:
-دکتر نمی‌خوام.

پوفی کشید و عصبی گفت:

-نمی‌شه که این جووری ولش کنی؛ چیز عادی نیست.
-بسه جنسن، تو دیگه شروع نکن.

آرام دستم را در دستش گرفت و گفت:

-دور شده بودی؛ شانس آوردی که زود پیدات کردم.
ابرویم بالا پرید؛ مگر دنبالم می‌گشت؟

-از کجا می‌دونستی این‌جام؟ دنبالم می‌گشتی؟

-فهمیدم با دین دعوات شده. برای همین دنبالت می‌گشتم.

پس دین همه چیز را به او گفته است. چرا برای دستم یا درخت سوالی نمی‌پرسد؟ چرا تعجب نمی‌کند؟ لعنتی، دارم دیوانه می‌شوم. به جنگل که به خاطر غروب آفتاب نارنجی شده بود زل زدم و گفتم:

-جالبه، وقتی که از تو ناراحتم دین میاد؛ وقتی از دین ناراحتم تو...



-تو تنها نیستی.

پوزخندی زدم بدون آن که به او نگاه کنم گفتم:

-من همیشه تنها بودم.

در یک لحظه جنسن استخوان‌های دستم را جوری تکان داد که جانم به لبم رسید و داد بلندی کشیدم. قشنگ حس کردم که تمام استخوان‌هایم جا به جا شد. بدنم از درد و فشار یک دفعه‌ای که به آن وارد شده بود می‌لرزید. به دستم نگاه کردم؛ مثل قبلش شده بود! انگار جنسن تک تک استخوان‌ها و غضروف‌ها را سر جایش گذاشته است!

-برای جنگل بان شدن یه چیزایی برای کمک‌های اولیه خونده بودم.

پیراهنش را پاره کرد و دستم را بست. لرزش بدنم کم نمی‌شد. جنسن با نگرانی نگاهم کرد و وقتی حالت‌م را دید آرام بغلم کرد.

گرمای خوش‌آیندی به تمام بدنم سرایت کرد و باعث توقف لرزش بدنم شد.

چشم‌هایم را بستم. احساس عجیبی داشتم؛ بیش از حد سبک و بی انرژی بودم. حس بی خیالی عجیبی داشتم؛ دیگر مرگ لیدیا یا هیچ چیز دیگری مهم نبود. دیگر هیچ چیز مهم نبود!

جنسن مرا از زمین بلند کرد؛ آن قدر خسته و بی انرژی بودم که حتی چشمانم را باز نکردم. صدای قدم‌های جنسن محوتر می‌شد...



چشم‌هایم را باز کردم و به اطراف نگاه کردم. کلینیک را به راحتی شناختم. باز هم که برای درمان به کلینیک حیوانات اومده‌ام.

صدای بحث چند نفر از اتاق کناری می‌آمد. صدای جنسن را تشخیص دادم که گفت:

-اون دستی که من دیدم امکان نداره دوباره دست بشه!

دکتر رابرت نیز جوابش را داد:

-الان که خوبه، وقتی بیدار شد می‌بینیم می‌تونه دستش رو تکون بده یا نه.

دین هم آن‌جا بود و سریع گفت:

-تقصیر منه که ناراحتش کردم؛ ولی من حقیقت رو گفتم. بهتره تا بیدار نشده من برم.

صدای قدم‌های دین را شنیدم و بعد صدای درِ کلینیک آمد. جنسن وارد اتاق شد و وقتی من را دید؛ لبخندی زد و کنارم نشست. به دستم نگاه کردم؛ باند پیچی شده بود.

-کی به هوش اومدی؟

-همین الان.

-دختر تو با دستت چی کار کردی؟

-نمی‌دونم.

کلافه سرم را تکون دادم و او هم دیگر چیزی نگفت. دکتر رابرت وارد اتاق شد و بدون هیچ حرفی باندهای دستم را باز کرد. وقتی همه‌ی باندها باز شد گفت:

-درد داری؟



-نه.

-آروم دستت رو تگون بده.

آرام دستم را تکان دادم. باورم نمی شد اما دستم کاملاً خوب بود؛ انگار هیچ وقت هیچ اتفاقی نیافتاده بود. دکتر رابرت از جایش بلند شد و آرام گفت:

-خب دستت خوبه، می تونی بری.

از روی تخت بلند شدم؛ انگار نیرویی همه‌ی ما را وارد به سکوت کرده بود. از کلینیک خارج شدم که جنسن هم پشت سرم راه افتاد. بی صدا با هم حرکت کردیم و داخل ماشینش نشستیم.

-می‌رسونمت خونتون.

نه، اصلاً حوصله‌ی آن عمارت مزخرف را ندارم. هر جایی را به آن جا ترجیح می‌دهم.

-برو خونه‌ی اسکات.

جنسن با تعجب نگاهم کرد و با پوزخندی گفت:

-دوست پسر جدیدت مبارک.

-مرسی، ولی اسکات فقط یه دوسته.

بی صدا به سمت خانه‌ی اسکات راه افتاد. انگار جنسن هم از بحث خسته شده بود. آهی کشیدم و به بیرون نگاه کردم. این شهر بیش از حد جنگلی و سرسبز است و این خودش نقطه ضعفی برای شکارچیان و نقطه‌ی قوتی برای هرگونه موجود دیگر است. جنسن جلوی خانه‌ی اسکات ایستاد. از ماشین پیاده شدم و زنگ خانه را زدم.



جنسن با سرعت رفت. چند دقیقه طول کشید تا اسکات در را باز کند. تنها یک شلوارک سفید پوشیده بود و با تعجب به من نگاه می کرد. تا به حال به خانه اش نیامده بودم و برای همین متعجب شده بود. موهایم را با دست عقب فرستادم و گفتم:

-موسیو اجازه ی ورود نمی دی؟

آرام از جلوی در کنار رفت و من وارد خانه اش شدم. خانه ای کوچک و به هم ریخته، که یک اتاق، یک سالن و یک آشپزخانه ی کوچک داشت.

در سالن مبل های چرم مشکی رنگی بود و همه جا پر از لباس و جعبه ی غذاهای مانده اش بود.

-اوه، اسکات چه جهنمیه این جا، یه تمیز شدن اساسی می خواد.

اسکات دماغش را بالا کشید و بی حوصله روی مبل افتاد و گفت:

-وقتی خانواده ای نداری همین می شه.

با پا لباس ها را از روی مبل پایین انداختم و گفتم:

-از این به بعد ما خانوادیم.

گوشی ام را درآوردم و شماره ی ترسی را گرفتم. با اولین زنگ تماس را جواب داد:

-تیا..

-بیا خونه ی اسکات.

-چرا؟

-با خودت وسایل نظافت و هر چی دیدی بیار. این جا آشغال دونه.



ترسی با خنده گفت:

-باشه، خودم رو می‌رسونم.

تلفن را قطع کردم و به اسکات گفتم:

-خب؟ سوابق ویکتوریا و آیزاک؟

-آیزاک چند مورد خشونت از مدرسه قبلیش داره و به خاطر انتقال کار پدرش به این جا اومده. ویکتوریا ولی دست پا چلفتی‌تر از این حرف‌هاست. چیز خاصی نداره.

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و گفتم:

-اول یادت باشه موقع هک روی دوربینت یه چیزی بذاری؛ دوم هم اونی که طبیعی و بدون نقطه ضعفه مشکوک‌تر از بقیه هست و در آخر هم همیشه یادت باشه پاک‌سازی مهم‌تر از خودِ عملیاته! هکر واقعی و خوب اونه که هیچ ردی از خودش نمی‌ذاره و هیچ وقت شناسی یا دستگیر نمی‌شه.

از روی مبل بلند شد و به آشپزخانه رفت و از یخچال چیزی برداشت و پیش من برگشت و با بی‌قیدی گفت:

-تیا، داری مته بابام حرف می‌زنی.

-بابات هکر خوبی بود اسکات، باید به حرف‌هاش عمل کنی.

-آره اما ساده لوح بود. اگه ساده نبود الان اون و مامانم زنده بودن.

دست‌هایم را بالا مبل گذاشتم و گفتم:

-از پدرت درس بگیر؛ من این‌جام تا همیشه ازت حمایت کنم.

-ویسکی می‌خوری؟



-اوه، معلومه که آره.

با هم شروع به نوشیدن کردیم که صدای زنگ در آمد. اسکات به سمت در رفت. باید تیمم را منسجم کنم؛ زیاد از اسکات و حتی ترسی غافل بوده‌ام و اگر این گونه پیش بروم کارم آن طور که می‌خواهم پیش نمی‌رود. من باید قوی‌ترین تیم را داشته باشم که هم از موجودات تاریکی و هم از شکارچیان قوی‌تر باشند.

ترسی با سر و صدا وارد خانه شد و وقتی مرا دید با جیخ گفت:

-فکر نمی‌کردم این قدر بد باشه؛ اسکات تو چه غلطی می‌کردی این‌جا؟

خندیدم. اسکات در حالی که چند پلاستیک بزرگ را می‌آورد بی‌حوصله به ما نگاه کرد. ترسی تی را همانند اسلحه جلوی اسکات گرفت و گفت:

-تو چرا نگفتی خونت این شکلیه؟

اسکات وسایل را روی زمین گذاشت و گفت:

-خب نپرسیدین.

با خنده از جایم بلند شدم.

-هر چی این‌جا هست رو دور بریزین. می‌خوام دکور جدید بزنم.

اسکات با وحشت وسط حرفم پرید و گفت:

-نه تیا، اینا همه‌ی دار و ندار منه، اینا برن دیگه پولی برای خرید چیز جدید ندارم.

-کامپیوتر و اینترنتت ردیفه؟

-همیشه...



-لابد با هک وای فای همسایه؟

سرش رو آروم تکون داد و گفت:

-اولین هکم بعد مرگ بابا، پول نبود و من ماه‌ها بود که از اینترنت استفاده نکرده بودم. تصمیم گرفتم که وای فای بقیه رو هک کنم.

ترسی با دهان باز ب ما نگاه می‌کرد.

-هرچیزی این جا هست رو دور بریزید؛ اصلاً جای هیچ آشغالی رو نداریم. حتی لباس‌ها رو هم دور بریز.

ترسی خودش را جمع و جور کرد؛ چشمکی زد و گفت:

-چشم!

-و یاد بگیر که تو یه ساحره‌ای نباید از هیچ چیزی تعجب کنی.

خندیدم و به اتاق اسکات رفتم. در اتاق یک تخت و کمد قدیمی و یک کامپیوتر قرار داشت که روشن بود. با لبخند دکوراسیون خانه را سرچ کردم و زیباترین تیم و دکوری را که دیدم انتخاب کردم. نصف هزینه را اینترنتی پرداخت کردم و باقی را هم برای بعد از اتمام کار گذاشتم و قرار را برای فردا گذاشتم. تا کارم تمام شد ترسی داخل اتاق شد و گفت:

-تیا، چیزه...

پشت سرش، اسکات هم وارد اتاق شد. از قیافه‌ای که مطمئن بودم ترسی برایش درست کرده بلند خندیدم. پارچه‌ای را روی سرش انداخته بود و شلوار گشادی هم پایش کرده بود که شبیه کارگران معدن شده بود. جدی شدم و گفتم:



-آخرین بار که گفתי چیزه یکی مُرد!

ابرویم را بالا انداختم و ادامه دادم:

-این دفعه دیگه چیه!؟

ترسی تی را زمین گذاشت و روی تخت نشست و آرام گفت:

-بگم که بهم نمی خندی؟

-من کی بهت خندیدم؟ بعدم دیگه جرئت خندیدن ندارم؛ یهو چاقو میندازی سمتم!

لبخندی زد؛ دست‌هایش را در هم گره کرد و گفت:

-به نظرت خون‌آشام‌ها واقعی هستن؟

با بهت نگاهش کردم؛ او یک ساحره هست و اگر به او دروغ بگویم حتماً در آینده همه

چیز را می‌فهمد. اگر هم راستش را بگویم دیگه به من اعتماد نمی‌کند و حتی اسکات

هم شک می‌کند. لبم را با زبانم تر کردم و رو به اسکات گفتم:

-نظر تو چیه؟

اسکات پارچه را از روی سرش برداشت و گفت:

-خب من در مورد این قبلاً تحقیق کردم؛ توی وب سایت‌های معتبر یه چیزای

مشکوک‌ی دیدم؛ مثلاً عکس چند نفر رو شناسایی کردم که فاصله‌ی عکس‌ها بیش از

صد سال بود و همه‌ی عکس‌ها متعلق به شخص خاص با همون سن بوده؛ ولی خب

احتمال همزاد بودن هم هست؛ البته توی بعضی عکس‌ها دیدم که چشمای بعضی

آدم‌ها همیشه برق خاصی داره که معلوم نیست به خاطر نور و فلش دوربین بوده یا

نه.



آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

-به نظر من هیچ چیزی بعید نیست؛ آگه واقعیت نداشت که این همه داستان مشابه در موردش نبود! ولی خب دقیقاً شبیه فیلما نیستن؛ حدس می‌زنم که فرق داشته باشن.

ترسی آرام گفت:

-گرگینه‌ها چی؟

خواستم بحث را عوض کنم و کاری کنم که ترسی از فکر جواب من بیرون بیاید برای همین گفتم:

-اونا هم همین طور، حالا چرا اینا رو می‌پرسی؟

از روی تخت بلند شد و گفت:

-هیچی، همین طوری.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-ترسی، قرار بود ماها با هم رو راست باشیم.

-توی کمد مادر بزرگم یه کتاب دیدم که در مورد خون‌آشام‌ها و گرگینه‌ها بود؛ اون تا کتاب رو دست من دید از من گرفتش و گفت الان وقتش نیست.

من هم از پشت کامپیوتر بلند شدم و گفتم:

-پس به وقتش خودش همه چیز رو بهت می‌گه!

هر سه با هم مشغول ریختن وسایل اسکات در پلاستیک زباله شدیم. از این کار بیزار بودم ولی برای صمیمی‌تر شدن لازم بود. ما باید بیش از این‌ها متحد شویم.



ناگهان ترسی به سمتم آمد و ترسیده گفت:

-تیا، خوبی؟

روی پلاستیک زباله چند قطره خون افتاد. با تعجب دستم را روی بینی‌ام گذاشتم. دستم پر از خون شد. خون با شدت عجیبی از دماغم جاری شده بود.

اسکات دستمالی را به سمتم گرفت. دستمال را روی دماغم گذاشتم و به سمت دست‌شویی رفتم.

به هیچ وجه دلم نمی‌خواست که در آینه نگاه کنم. می‌دانستم که دوباره همان چهره‌ی ترسناک خونی را خواهم دید. ناگهان به سرفه افتادم و از دهانم هم خون بیرون ریخت. کاملاً ترسیده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. آب را باز کردم و خون‌ها را شستم اما خون‌ها بند نمی‌آمدند.

از ترس و درد نفس نفس می‌زدم؛ توانایی درک کردن اوضاع را نداشتم.

سرفه‌هایم شدت گرفته بود و خون‌ها تمامی نداشت. سرم را بالا گرفتم و در یک لحظه چشمم به آینه افتاد.

از چهره‌ای که در آینه می‌دیدم وحشت کردم؛ رنگ چشم‌هایم قرمز شده بود و رگ‌های عجیبی در گونه‌هایم ظاهر شده بود و تمام صورتم خونی بود.

فکر کردم توهم زده‌ام اما هر چه بیش‌تر دقت کردم ترسم بیش‌تر شد. سرفه امانم را بریده بود و خون موهایم را هم قرمز کرده بود؛ قطره‌های خون از موهایم می‌چکید و چهره‌ام را وحشتناک‌تر از قبل کرده بود.

دیگر نتوانستم خودم را نگاه کنم؛ دستم را به روشویی گرفتم اما هر دو با هم سقوط کردیم و سنگِ روشویی با صدای بدی شکست.



دستی شانهام را گرفت و مرا از روی زمین بلند کرد و به سمت بیرون کشاند. دستمالی روی صورتم قرار گرفت و دستی خون‌ها را پاک کرد.

دستمال که برداشته شد صورت اسکات را دیدم که نگران به من نگاه کرد و به آشپزخانه رفت.

فکر کنم شوکی که به خاطر افتادن روشویی به من وارد شد باعث قطع خون‌ریزی ام شده بود.

ترسی دستش را روی صورتش گذاشته بود و آرام گریه می‌کرد. اسکات لیوان آبی به من داد. آب را در دهانم ریختم و خواستم بخورم که مزه‌ی خون را در دهانم احساس کردم. به حمام رفتم و آب را تف کردم؛ آب کاملاً قرمز شده بود؛ چند بار دیگر دهانم را شستم و بعد هم صورتم را آب زدم.

صدای اسکات را شنیدم که گفت:

-تیا، برو حمام، ما وسایل رو جمع می‌کنیم؛ این جوری تو هم بهتر می‌شی.

-اما...

-گفتم برو تیا! سلامتیت مهم‌ترین چیزه.

لبخند خسته‌ای زدم؛ این اولین بار بود که اسکات عصبی شد و از حالت خون‌سرد در آمد.

با یاد آوری چهره‌ام اخمی کردم و در آینه‌ی حمام به خودم نگاه کردم؛ چهره‌ام طبیعی، اما خونی بود. آه خسته‌ای کشیدم و لباس‌هایم را در آوردم.



آب را تنظیم کردم و زیر دوش ایستادم؛ قطره‌های آب همراه خون از تنم پایین می‌ریخت و کف حمام قرمز شده بود. آب حالم را بهتر کرد؛ خون‌ها را که شستم آب را بستم و در حمام را باز کردم.

مکثی کردم؛ این شکلی بیرون بروم اسکات فکر بدی نکند و رابطه‌ی ما خراب شود؟ هر چه باشد او بچه است و ۱۷ سال سن دارد. به هر حال این جا هم نمی‌توانم بمانم! در را کمی باز کردم که حوله‌ای مقابلم قرار گرفت. با تعجب حوله را گرفتم و دور خودم پیچاندم. اسکات پشت به من ایستاده بود.

این کارش لبخند را به لبم آورد و حالم را بهتر کرد. پس اسکات هم دیگر آن جوان بی تفاوت نیست! گروه ما دارد به سرعت بهتر می‌شود.

ترسی تا مرا دید در بغلم پرید و گفت:

-خوب شدی تیا؟

خندیدم و گفتم:

-دیوونه این جوری که تو پریدی سالمم بودم بد می‌شدم که! نترس، خوبم. موقتی بود.

اسکات آرام گفت:

-دکتر رفتی؟ قبلاً هم دیده بودم که حالت بد باشه ولی نه به این شدت...

قبلاً هم حالم بد شده است؛ تنها آن را خوب مخفی کرده‌ام.

-آره، هنوز نتیجه‌ای نگرفتن.

ترسی: برو پیش دکتر رابرت، اون دکتر خوبیه.

صدای زنگ به صدا در آمد. ترسی کلافه گفت:



-خب اومدن دنبالم! این خانواده‌ی منم عادت ندارن من رو بیرون ببین تو که حموم بودی زنگ زدن و منم مجبور شدم آدرس بدم بهشون.

چشمکی زدم و گفتم:

-بهشون بگو عادت کنن؛ از این به بعد بیش‌تر با همیم.

-بعدا می‌بینمتون بچه‌ها.

ترسی گونه‌ام را بوسید و به سمت در رفت. نگاهی به اطراف کردم؛ هنه جا تمیز شده بود اما وسایل سر جایشان بودند.

-اسکات، وسایل رو باید بریزی دور، اگه چیزی قابل فروش هست بفروش ولی ترتیب همه رو تا فردا عصر بده؛ فردا برای دکور جدید میان؛ همه‌ی وسایل رو از اول می‌خریم.
-اما تیا...

-اما بی اما! الانم برو یه لباس قابل پوشیدن برام بیار.

خندید و به سمت کمدهش رفت و من هم پشت سرش راه افتادم. همتا طور که لباس‌ها را بالا و پایین می‌کرد گفت:

-راستی، گفتم شاید حساس باشی برای همین رفتم حوله رو خریدم؛ این حوله‌ی خودته.

لبخندی زدم و شلوارک و تی شرت را از دستش گرفتم و گفتم:

-باشه می‌ذارمش همین‌جا برای روزای دیگه!



چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت. لباس‌ها را پوشیدم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که اسکات این قدر به فکر و مهربان باشد. تنهایی، آن پسر سرد و بی تفاوت را ساخته بود.

-امروز این تخت کهنه رو صاحب می‌شم! حوصله‌ی رفتن ندارم.

خندید و گفت:

-باشه بابا، من رو مبل می‌خواهم! بیش‌تر وقتا پای کامپیوتر یا مبل خوابم می‌بره.

لبخندی زدم و روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم.

با حس کردن دستی روی صورتم؛ سریع دستم را بالا آوردم و دستش را گرفتم و پیچاندم و روی تخت نشستم.

-آیی، تیا، چی کار می‌کنی؟

لای چشم‌هایم را باز کردم و به اسکات که در حال داد زدن بود نگاه کردم؛ شاید نقشه‌ای داشته و اصلاً برای همین دیشب مهربان شده بود. نه، باورم نمی‌شود که حماقت کردم؛ من نباید به این راحتی اعتماد می‌کردم!

-داستی چی کار می‌کردی؟

اسکات در حالی که اشک در چشم‌هایش جمع شده بود؛ گفت:

-می‌خواستم بیدارت کنم بریم دبیرستان.

صدایش نمی‌لرزید و چون حتی ثانیه‌ای تعلل نکرد؛ مشخص بود که راستش را می‌گوید.

آرام دستش را رها کردم. دستش را در دست گرفتم و مشغول ماساژ دادنش شد.



-ببخشید...

دردش که کمی آرام شد؛ خون سرد گفت:

-من نباید بیهو تکونت می‌دادم؛ ولی خب من سال‌هاست که تنهام؛ واقعاً نمی‌دونستم چه جوری بیدارت کنم!

از این همه تنهایی، سادگی و مظلومی‌اش دلم لرزید. با یک قدم جلوی‌اش ایستادم و محکم بغلش کردم.

-اسکات، دیگه هیچ وقت حرفی از تنهایی نزن؛ همیشه من پشتتم.

-دستم رو نشکون بقیه‌ی چیزا پیش‌کشت.

با وحشت از بغلش بیرون آمدم و گفتم:

-وای اسکات، لباس ندارم که؛ ساعت چنه؟ تا بخوام برم خونه دیر می‌شه.

اسکات بلند خندید و در میان خنده گفت:

-با همین لباس‌ها بیا.

-بله با این شلوارک گشاد سفید و تی شرت قدیمیت.

خنده‌اش را خورد که در همین لحظه زنگ در به صدا درآمد. اسکات رفت و در باز کرد؛ مشغول شانه کردن موهایم شدم که ترسی با سر و صدای همیشگی‌اش وارد خانه شد و تا مرا دید بلند بلند خندید.

-وای تیا، قیافت رو! لباسا چه بهت میاد.

-شات آپ.



ترسی پلاستیکی را به سمتم گرفت و با خنده گفت:

-بیا؛ گشادترین و بلندترین لباسام رو برات آوردم.

اسکات: مگه قرار نشد بری لباسای خودش رو بیاری.

ترسی نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-خیلی دلم می‌خواست اون عمارت رو ببینم؛ ولی ترسیدم خواب باشن و فحشم بدن.

پلاستیک‌ها را از دستش گرفتم. وقتی لباس‌هایم را عوض کردم به خودم نگاه کردم؛ آن

چنان هم بد نبود؛ شلوار لی برایم کوتاه بود و قسمتی از ساقِ پایم پیدا بود. پیراهن

بافتنی سفید هم آستینش تا آرنجم بود اما در کل ترکیب جالبی بود.

کت چرمم را رویش پوشیدم که باعث خنده‌ی ترسی شد.

-مرض چته؟! -

-شلوار کوتاه و کتِ چرم!

هر سه با خنده به سمت مدرسه رفتیم. با ورودم خانم هولمز نگاهم کرد و گفت:

-اوه، تیا منتظرت بودم؛ فعلاً نرو کلاس و به مراسم ثبت نام تدارکات جشن برس.

-نمی‌شه یه نفر دیگه انجام بده؟

-نه، قبلاً بحث کردیم.

پوفی کشیدم و با بچه‌ها دست دادم و زیر لب گفتم:

-آخه من کجام به تدارک دهنده می‌خوره؟! -

-به تو همه چی می‌خوره.



با تعجب برگشتم و به تام که این حرف را زد نگاه کردم. حرفی نزدم و روی صندلی مخصوص خودم نشستم. نفسم را با حرص بیرون دادم. امروز یکی از کسل‌ترین روزهایم می‌شود.

-ماریا آسنسیو.

با بی‌حوصلگی دست‌هایم را به سینه‌ام زدم و به دختر قد بلند رو به روین نگاه کردم؛ به چشم‌های سبزش نگاه کردم و گفتم:

-خب؟

-مگه مسئول ثبت نام نیستی؟ خب اسمم رو بنویس دیگه! فکر نمی‌کردم این قدر خر باشی.

اخمی کردم و گفتم:

-تو می‌دونی دادی با کی حرف می‌زنی؟

-کاملاً، با یه دختر که جو گرفتتش و فکر می‌کنه خداس!

با عصبانیت از جایم بلند شدم و گفتم:

-اگه جرئت داری یه بار دیگه بگو چه گهی گفتی!

دختر پوزخند شمرده شمرده کلمات را تکرار کرد:

-دارم با یه دختر که جو گرفتتش و فکر می‌کنه خداس حرف می‌زنم؛ اما اون دختر نمی‌دونه که هیچ...

با صدای بلند خنده‌ام دختر حرفش را ادامه نداد و با تعجب به من نگاه کرد. ابرویم را بالا انداختم و با لبخند گفتم:



-جوجه، تو هیچ چیزت به من نمی خوره؛ پس گورت رو از جلوی چشمم گم کن.

انگار باورش نمی شد که با آن خنده‌ی بلند و لبخند عمیق این حرف‌ها را زده باشم؛ متعجب و با دهانی باز به من نگاه می کرد! در یک لحظه دستان تام دور کمرم حلقه شد و با لبخند گفت:

-چیزی شده عزیزم؟

نگاهش کردم که با خنده چشمکی زد و به من فهماند که این کار را برای حمایت از من داده است. تام، از اعضای محبوب مدرسه بود و هیچ دختری جرئت بحث کردن با او را نداشت. دختر اخم غلیظی کرد و آرام گفت:

-آها، پس هرز...

تام با سیلی که به او زد، نگذاشت دختر حرفش را تمام کند. با خشم غرید:

-گورت رو از این جا گم کن و بار آخرت باشه به عشق من می پیچی.

دختر با گریه از ما دور شد.

با تعجب به طرف تام ایستادم؛ قدش از من بلندتر بود و با زور به گردنش می رسیدم و نفسم را حس می کردم که به گردنش می خورد؛ سوالی گفتم:

-عشقت؟

-چی؟

-به دختر گفتم من عشقتم؟

کلافه سرش را تکان داد و گفت:

-آره، خواستم حساب کار دستش بیاد.



-چرا!؟

-خب چیز دیگه‌ای به ذهنم نرسید.

آهانی گفتم و تام هم از من دور شد. در همین لحظه ویکتوریا با لبخند به من نزدیک شد. عینکش را جا به جا و گفت:

-سلام، من ویکتوریام.

با او دست دادم و آرام گفتم:

-بله، تو کلاسِ دیروز شناختم؛ من تیام.

با ذوق دستانش را روی دهانش گذاشت و گفت:

-اوه، خدای من، پس تو دختر شایسته‌ی مونتانیایی!

-متاسفانه...

-اوه، نگو این حرف رو، همه آرزوشونه جای تو باشن. خیلی از آشنایی باهات خوش‌حالم؛ تو خیلی مشهوری، حتی تو مدرسه‌ی قبلیم هم اسمت رو شنیده بودم.

روی صندلی نشستم و خودکار را در دستم گرفتم که ویکتوریا گفت:

-اوه، یادم رفت بگم! من می‌خوام توی تدارکات هالوین کمک کنم.

بی حوصله سرم را تکان دادم و از کشوی میزم کلیدی را به او دادم و گفتم:

-برو تو کمدِ انبار، جعبه‌های وسایل رو بیار!

-من که این جا رو بلد نیستم.



پوفی کشیدم و خواستم از جایم بلند شوم و به او آدرس دهم که در همین لحظه
ترسی به من نزدیک شد. راحت نشستم و با لبخند به او که حالا کنارم بود؛ گفتم:

-ترسی با ویکی به انبار برو و وسایل رو بیار.

ترسی سرش را به علامت فهمیدن تکان داد و همراه ویکتوریا رفت. نفر بعدی آیزاک
بود؛ با لبخند دندان نمایی، هر دو آنجش را روی میز گذاشت و به طرف من خم شد.
پایین موهایم را با دست کنار زد و گفت:

-پرنسس، برای من چه کاری داری؟

با لحن سرد و خشک جوابش را دادم:

-من پرنسس نیستم؛ باید شکلات و شیرینی بخری. با یکی از دخترای با سلیقه برو و
سفارش بده. فقط وای به حالت اگه چیز بدی سفارش بدی.

لبخند عمیق‌تری زد و گفت:

-تو میای؟

-قطعاً نه...

لبخندش جمع شد و آرام گفت:

-اصلاً چرا مدیر مدرسه این کارا رو نمی‌کنه؟

-چون می‌خواد بچه‌ها به طور مستقل انجامش بدن.

آدامسش را جوید. صاف ایستاد و گفت:

-ولی من بدون تو نمیرم.



-پس یکی دیگه رو می فرستم!

-باشه بابا، پس یکی رو انتخاب کن تا باهاش برم.

با دیدن دین از جایم بلند شدم. دهانم را باز کردم که سلام کنم که در همین لحظه دین بدون این که حتی نگاهی به من کند به سرعت رد شد و بی توجه به من به سمت اتاقی رفت.

خشمگین شده بودم؛ به تام که در حال پر کردن فرم بچه‌ها بود نگاهی کردم و گفتم:

-تام، کارهای من رو هم انجام بده؛ من میرم شیرینی سفارش بدم. نمی‌تونم به بقیه اعتماد کنم!

خودم می‌دانستم که چرت می‌گویم؛ فقط می‌خواستم از دین و این فضا دور شوم. تام سرش را به معنای باشه تکان داد. کت را از پشت صندلی برداشتم و رو به آیزاک گفتم:

- بریم!

آیزاک پشت سرم راه افتاد. به طرف دفتر می‌رفتم که خانم هولمز را پشت در دفترش دیدم. با لبخند به سمتش رفتم و گفتم:

-خانم هولمز، می‌خواستم اجازه بگیرم که بریم بیرون، من و آیزاک می‌خویم شیرینی سفارش بدیم.

خانم هولمز سرش را کمی کج کرد؛ موهایش را به صورت نا مرتب بالای سرش بسته بود کت و دامنش هیکل چاقش را به رخ می‌کشید.

کفش‌های پاشنه دارش را روی زمین کشید و گفت:



-نمی‌شه که تنها برید؛ اگه اتفاقی بیافته... نمی‌شه، صبر کنید فکر کنم!

در همین لحظه نگاه خانم هولمز به پشت سرمان افتاد و با لبخند گفت:

-آها، فرشته‌ی نجات من هم رسید! شما با این بچه‌ها برید.

با تعجب برگشتم و دین را پشت سرمان دیدم که در حالی که داشت به این سمت می‌آمد متوقف شده بود.

پوفی کشیدم؛ لعنتی، شانس گند من است دیگر، از این بدتر نمی‌شود! من می‌خواستم از دین فرار کنم و حالا او همراه من است.

-اما خانم هولمز من ماشین دارم.

-با آقای آکلنز برید. حرف نباشه.

آیزاک: ای جان، لامبورگینی خوشکله! به امتحانش می‌ارزه؛ ولی من بوگاتی تیا رو ترجیح می‌دادم!

دین محکم به کمر آیزاک زد و گفت:

-بچه پرو، بیا برو ببینم؛ انگار اومده نمایشگاه اتومبیل!

آیزاک خم شده بود و با حالت مسخره‌ای سعی می‌کرد که دستش را به قسمتی که دین زده برساند و با آه سوزانی گفت:

-اوه، بازرس! نزن؛ من که هنوز ماشینت رو ندزیدم.

دین ابرویش را بابا انداخت و در حالی که راه می‌رفت گفت:

-اعتراف پیش یه بازرس!؟



آیزاک صدایش را وحشت زده کرد و گفت:

-هنوز ندزدیدم؛ بذار بدزدم بعد...

-قصدش رو که داری؛ همینم جرمه.

آیزاک سرعت قدم‌هایش را کم کرد و با من هم قدم شد و گفت:

-این بازرس رو ول کن؛ تا من رو نندازه زندان که ول کن نیست؛ تو چرا یهو ساکت

شدی تیا؟ ببینم دختر، از من خوشت میاد؟ برای همین یهو قبول کردی با من بیای؟

متوجه دین شدم که سرعتش کم‌تر شد؛ دستش در جیب کت چرم قهوه‌ایش بود و

شاید هم در حال گوش دادن به حرف‌های ما بود.

چند تار مویم، که روی صورت و دهانم بود را فوت کردم. به دین نگاه کردم و آرام گفتم:

-در همون لحظه که باهات حرف می‌زدم یه دوستِ اشتباهی رو دیدم و خواستم ارزش

دور شم.

آیزاک سوتی زد و گفت:

-موفق هم شدی؟

نگاهم را از دین برداشتم؛ به جلو خیره شدم؛ شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم.

به ماشین رسیدیم؛ با دیدن ماشین یادم آمد که دو صندلی بیش‌تر ندارد! دین بی

تفاوت سوار قسمت خودش شد. به آیزاک نگاه کردم؛ چشمکی زد و گفت:

-تو اول سوار شو.



بی حوصله سوار شدم و آیزاک هم کنارم جا گرفت؛ اصلاً جا نبود و بالا تنهام به دین چسبیده بود. این آیزاک هم عجیب هیکلی است؛ اصلاً چرا بیش‌تر پسران این شهر ورزشکار و هیکلی هستند؟ به خاطر اهمیت ورزش در آینده‌ی دانش آموزان است؟ دین و جنسن هم حتماً به خاطر جنگل‌بانی ورزیده هستند!

دین می‌خواست دور بزند که دستش روی دستم قرار گرفت. سریع دستش را دزدید و پایش را روی گاز فشار داد و ماشین از جا کنده شد.

آیزاک شیشه را پایین کشید و سرش را بیرون برد. دین عصبی غرید:

-همین جوریش خلاف کردم؛ چرا دو برابرش می‌کنی؟

آیزاک با مزه گفت:

-دارم جا باز می‌کنم!

دین سرعتش را کم‌تر کرد و دیگر به آیزاک گیری نداد. به شیرینی فروشی که رسیدیم آیزاک به سرعت طوری از پنجره بیرون پرید که باعث خنده‌ی من شد. آرام در را باز کردم و خواستم پیاده شوم که آیزاک در را بست و با لبخند گفت:

-نه دیگه، یا از پنجره می‌ای! یا نمی‌ای.

-کی گفته من به حرفت گوش می‌کنم؟

چشمکی زد و گفت:

-تیا الکی خودت رو نگیر بابا، آدم این قدر گند دماغ نمی‌شه که.

-از دست تو..



دستم را به بالای بدنه گرفتم و اول پاهایم و سپس بدنم را از پنجره بیرون فرستادم. دین پیاده نشد و من هم بدون توجه به او با آیزاک وارد مغازه شدم. مغازه‌ی زیبایی که دکور بنفش آبی داشت؛ ویتترین‌های دارای شیرینی‌های خوشمزه‌ی بنفش که نورهای آبی آن را زیباتر و خوش‌مزه‌تر کرده بود هوش از سر هر کسی می‌پراند. مبل‌های بنفش و آبی یکی در میان چیده شده بودند و فرش پرزدار بنفشی که خط‌های آبی رنگ داشت وسط مغازه بود. خم شدم و به ویتترین‌های خامه‌ها زل زدم. کاپ‌کیک‌ها واقعاً زیبا طراحی شده بودند. مشغول نگاه کردن به آن‌ها بودم که دستی جلوی صورتم قرار گرفت. لب‌هایم را جمع کردم و به سمت آیزاک برگشتم؛ دستانم را به کمرم زدم و گفتم:

-چیه؟! ها؟ نگاه هم نمی‌تونم کنم؟

خندید و دستانش را روی کمرم گذاشت و مرا به طرف ویتترین برگرداند و گفت:
-مگه من حرف زدم؟ خیلی دلت می‌خواد حرف تو دهنم بذاری؟ خواستم بگم کدوم؟
انتخاب کن بخوریم.
دست‌هایم را به هم زدم و به خامه‌ها نگاه کردم. به ترتیب همه را با دست نشان دادم و گفتم:

-این، این، این، این، این، این، این...

آیزاک بلند گفت:

-شنیدی که خانم چی گفت؟

پسر مو فرفری که پیش‌بند سفیدی روی لباسش بسته بود با تعجب به ما نگاه کرد و گفت:



-واقعاً از همش بدم؟

آیزاک به سمت پسر رفت؛ کلاه پسر را برداشت و روی سرش گذاشت و گفت:

-آره دیگه!

آیزاک با آن کلاه واقعاً بامزه شده بود؛ به او خندیدم و همین لحظه پسر خامه‌ها را جلویمان گذاشت. اولین خامه را آیزاک برداشت و در یک ثانیه به صورتم مالید.

جیغی زد و چشم‌هایم را بستم. تقریباً تمام صورتم خامه‌ای شده بود.

-دیوونه...

خندید؛ مرا در آغوش گرفت و شروع به سلفی گرفتن کرد. شیرینی‌ها را از چشم‌هایم پاک کردم و وقتی دیدم باز شد اولین خامه را برداشتم و به صورت آیزاک زدم و آن را روی تمام صورتش پخش کردم؛ خواست در برود که دستم را بازتر کردم و او بیش‌تر خامه‌ای شد. صاف ایستاد و با زبان دور دهانش را که خامه‌ای شده بود لیس زد که هولش دادم و گفتم:

-عوضی!

-خب خامه می‌خواستی گفتم پوستت هم استفاده کنه؛ می‌گن برای پوست صورت خوبه!

شکلکی برایش درآوردم و گفتم:

-روانی، دیوانه، من نفهم نیستم.

لبخندی زد و گفت:

-خوشم میاد خوب می‌گیری چی می‌گما.



رویم را برگرداندم و دستمال کاغذی برداشتم تا صورتم را پاک کنم. مردی از در پشتی وارد شد و با اخم گفت:

-این جا رو کثیف کردین.

آیزاک: ریلکس باش، تیا پولش رو میده.

با تعجب به سمت آیزاک برگشتم؛ در حال تمیز کردن صورتش بود که با دیدن اخم و تعجب من دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

-من پول ندارم خب!

-پول نداری و گندکاری می‌کنی؟

با لحن بامزه و کش‌داری گفت:

-دلَم به امیدِ تو خوش بود تیا.

لبخندی زدم و همان طور که صورتم را پاک می‌کردم شیرینی‌ها و کاپ کیک‌های مخصوص هالوین را سفارش دادم. سفارش را که دادم کیف پولم را درآوردم و گفتم:

-پول سفارش‌ها رو دبیرستان میده؛ ولی پول کثیف کاری این جا چند می‌شه؟

آیزاک کلاه پسر را که رویش خامه ریخته بود به پسر داد و گفت:

-واقعاً ببخشید. تقصیر این دختر هس که کلاه نازنین و زیبات رو کثیف کرد.

پسر: پولی نمی‌خواد؛ همین که کارهای بچگانه‌ی شما من رو خندوند جالبه! خودم تمیزش می‌کنم.

پول خامه‌هایی که خودمان خریده بودیم را حساب کردم. آیزاک خامه‌ها را برداشت و بیرون رفت. در حال خوردن بود که به سمتش رفتم و گفتم:



-آهای، خوبه من پول دادم!

-می خواستی ندی.

- به منم بده.

-نمیدم!

از پشت به سمتش رفتم و موهایش را کشیدم. با ناز خامه را در ظرف گذاشت؛ سرش را نوازش کرد و گفت:

-خشن، بیا بخور؛ منو نزن! آخه بزنت که می میری.

خامه‌ها را برداشتم و هر دو مشغول خوردن شدیم. در همین لحظه لندکروز مشکی جلویمان ترمز کرد؛ دین را پشت فرمان دیدم. به خاطر این که نزدیک من نباشد رفته ماشینش را عوض کرده است؟! بی تفاوت شانه‌ای بالا انداختم.

خواستم در عقب را باز کنم که آیزاک در را گرفت. چشمکی زد و گفت:

-بری عقب دیگه دستم به شیرینی‌ها نمی‌رسه؛ برو جلو تا حداقل بتونم بزنت خامه بگیرم.

نگاهی به دین که بی تفاوت به جلو زل زده بود، کردم. کاپ کیکی برداشتم؛ ظرف خامه را به دست آیزاک دادم و بی صدا روی صندلی عقب نشستم. آیزاک شانه‌ای بالا انداخت و سوار شد و هنوز در را نبسته بود که دین پایش را روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد.

لرزشی در اندامم حس کردم؛ زبانم را به دندان گرفتم؛ دوباره دارد حالم بد می‌شود؛ نه، نمی‌خواهم؛ نمی‌خواهم که جلوی دین دوباره کم بیاورم. این فکر دل درد شدیدی آورد؛



از درد چشمانم را بستم. نفس نفس می‌زدم؛ انگار نفس کشیدن سخت بود؛ برای هر اکسیژن زجر می‌کشیدم؛ صدای نفس کشیدنم آن قدر بلند شد که دین سریع ماشین را کنار زد و آیزاک به عقب نگاه کرد. دیدم داشت تارتر می‌شد که در ماشین باز شد و به بیرون برده شدم. هوای آزاد اندکی نفس کشیدن را راحت‌تر کرد اما، کافی نبود؛ یک دستش را زیر گلو و دست دیگرش را روی کمرم گذاشت و آرام نوازش کرد؛ کمی مرا به جلو خم کرد و صدایش را شنیدم که آرام گفت:

-آروم باش؛ آروم نفس بکش؛ آروم...

*

چشم‌هایم را باز کردم؛ آسمان اولین چیزی بود که دیدم؛ قفسه‌ی سینه‌ام به شدت درد می‌کرد. دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و به سمت چپ چرخیدم که صورتم به کت قهوه‌ای رنگی خورد. سرم را عقب بردم به دین نگاه کردم. من روی پاهای دین هستم؟ خواستم بلند شوم که دین دستش را جلو آورد و مانع شد.

-من...

واقعاً هیچ حرفی برای گفتن نداشتم! اصلاً مهم نبود که باز چه شده؛ اصلاً مهم نبود که الان کجا هستم.

نفس عمیقی کشیدم تا شاید درد سینه‌ام کم‌تر شود؛ کمی دردش بیش‌تر شد اما آرام آرام کم شد.

دین لبخند زیبایی زد؛ از همان لبخندهای مخصوص خودش که چشمانش را هم می‌خندانند. با دیدن چشم‌هایش اشک در چشم‌هایم جمع شد و روی گونه‌ام ریخت. قطره‌ی اشکم سمجانه پایین‌تر آمد و روی شلوار دین افتاد. دین دستش را بالا آورد و



اشک چشم چپم را پاک کرد. در یک لحظه، سرش را هم پایین آورد و اشک چشم راستم را بوسید. هنگِ این حرکتش بودم و توان کوچک‌ترین حرکتی را نداشتم. چشم‌هایم را چشم‌هایش قفل بود و حتی پلک هم نمی‌زدم. آب دهانم را خوردم. لبخندش غمگین شد و گفت:

-من دشمنت نیستم تیا، من همونم که ازت خوشش می‌اومد؛ من فقط دو مورد مشابه قتل دیدم و چون ازت خوشم می‌اومد اول اوادم پیش خودت، من نمی‌خواستم ناراحت شی یا از من زده شی؛ می‌خواستم بهم دروغ نگی همین...

آهی عمیقی کشیدم و آرام از روی زانوهایش بلند شدم. ساختمان مدرسه را دیدم! پس در این جا هستیم. دین از جایش بلند شد و کمی از من فاصله گرفت. یک جمله‌اش مغزم را خراش می‌داد؛ از من خوشش می‌آمده؟ یعنی دیگر...

آب دهانم را فرو دادم و آرام گفتم:

-الان چی؟

ایستاد؛ به سمتم برگشت.

-چی؟

-گفتی از من خوشت می‌اومد؛ نگفتی میاد! و این یعنی که الان دیگه...

لبم را دندان گرفتم و حرفم را ادامه ندادم. کلافه دستش را داخل موهایش برد. لبش را با زبانش تر کرد. دهانش را باز کرد و بدون صحبتی آن را بست. به سمتم آمد؛ در یک لحظه پیشانی‌ام را با دستش گرفت؛ موهایم را آرام بوسید و گفت:

-هنوزم میاد...



به سرعت برگشت و به داخلِ مدرسه رفت. هنوز هم از من خوشش می‌آید! لبخندی زدم. دین، با وجود این که مضمون دو قتل هستم، هنوز هم از من خوشش می‌آید! از جایم بلند شدم. دستم را روی موهایم و دقیقاً قسمتی که دین بوسیده بود گذاشتم؛ عجیب گرم بود! چشمانم را با آرامشی عجیب بستم و لبخند عمیق‌تر شد. باید تدارکات مراسم هالوین را نظارت کنم؛ چند روز دیگر هالوین است؛ چشمانم را باز کردم و به سمت داخل ساختمان رفتم.

خاک بر سرت تیا، تو یک احمق هستی! به خاطر این که یک پسر کمی از تو خوشش می‌آید این چنین می‌کنی؟ این همه ذوق؟ واقعاً عجیب است؛ این اشتباه است! دارم برده‌ی آن پسر می‌شوم! حتی چیزی نمانده که گوش به فرمان او شوم. این بعید است؛ این اصلاً خوب نیست؛ حتی اگر آن شخص دین باشد؟ نه، دین همیشه احتمالات و حتی قطعیات من را به هم می‌ریزد. دین از هر قانون و قراری خارج است.

دوباره لبخند روی لبم آمد. به سختی لبخندم را جمع کردم و وارد سالن شدم.

ترسی با چشم‌هایی که بی‌نهایت از تعجب باز بود تا مرا دید به سمتم دوید. با تعجب بازوانش را در دست گرفتم. قطره‌های عرق به وضوح در پیشانی‌اش پیدا بود. کمی فشار دستانم را بیشتر کردم و با لحن آرامش‌بخشی گفتم:

-آروم باش عزیزم، چی شده؟

ترسی آب دهانش را خورد و با صدایی لرزان گفت:

-همراهم بیا، باید یه چیزی رو بهت نشون بدم.

دستم را گرفت و به سرعت به طرف انبار دوید و مرا هم پشت خودش می‌کشاند. شانهای بالا انداختم و پشت سرش راه افتادم. ویکتوریا را در آن‌جا دیدم که با ترس



ایستاده بود و به چیزی نگاه می‌کرد. ترسی نزدیک ویکتوریا ایستاد؛ نگاهم به چیزی که می‌دیدم متوقف شد. شش قطره‌ی بزرگِ خونِ خشک شده، به شکل عجیبی کنار هم قرار گرفته بودند و تصویر عجیبی ساخته بودند و درست مشخص نبود شکلِ چه چیزی است!

-این چیه دیگه؟

ترسی: وقتی اومدیم انبار یهو نفهمیدم چی شد! بعدش زمانی که به خودم اومدم دیدم این جا هستم و این خون‌ها جلومه، حتی نمی‌دونم کارِ منه یا نه!
روی زمین خم شدم و دستم را به سمت خون بردم و اندکی آن را لمس کردم؛ خون خشک شده بود و حتی روی انگشتم هم نیامد تا چک کنم واقعاً خون است یا چیز دیگری است. به سمت ترسی برگشتم و گفتم:

-قدیمی‌تر از امروزه، بیش از حد خشک شده و حتی محکم‌تر از خون هس؛ اصلاً معلوم نیست خون باشه یا نه!

ترسی ناگهان جیغ زد:

-تیا، دستت...

با این حرف ترسی به دستم نگاه کردم؛ خون از دستم جاری شد و دو قطره‌ی بزرگ روی زمین چکید و قطره‌ای هم در دستم آویزان بود و نمی‌افتاد.
دستم چه طوری زخم شده؟ هر سه با سکوت به خون‌ها نگاه می‌کردیم.

ترسی: اوه، خدای من...

نگاهم را از خون‌ها برداشتم و به ترسی انداختم و گفتم:



-چی شده؟

چشم‌هایش تا بیش‌ترین حد ممکن گشاد شده بود؛ لب‌هایش لرزید:

-خون، قطره‌ها، تیا، تکون می‌خورن!

-توهم زدی..

با آه نالید:

-نگاش کن تیا...

به دو قطره‌ی خونم که روی زمین چکیده بودند، نگاه کردم؛ ثابت بودند.

-ببین، تاب...

خون‌ها حرکت کردند. با تعجب به صحنه‌ی رو به رویم نگاه می‌کردم؛ این چنین چیزی ممکن نیست! تا به حال موجودات عجیبی را دیده بودم اما، این...

قطره‌ها آرام آرام به سمت خون‌های خشک شده رفتند و روی دو قطره از آن‌ها ثابت شدند؛ هیچ ردِ خونی به جز همان دو قطره و خون‌های خشک شده نبود. هنوز هم قطره‌ی خونی از دستم آویزان بود. خون‌ها برقی زدند؛ در یک لحظه درخشیدند و خشک شدند.

ترسی: بهم بگید که این چیزایی که من دیدم شماها هم دیدین..

ویکتوریا: من... من...

به دستم نگاه کردم؛ هیچ خون یا زخمی نبود. از ترس و تعجب نفس، نفس می‌زدم. این چیزی که دیده بودم قابل درک نبود. آشفته دستی به موهایم کشیدم.

-شما کجاییین؟ همه جا رو دنبالتون گشتم.



با عجله به سمت تام برگشتم و گفتم:

-تام این رو می بینی؟

تام جلو آمد و بلند خندید:

-آیا با من شوخی می کنی؟ چند تا کاغذ کادوی قرمز که دیدن نداره.

با تعجب رویم را به سمت خون‌ها برگرداندم اما دیگر خونی نبود! من، ترسی و ویکتوریا به هم زل زدیم. با نگاهایمان به هم، به این نتیجه رسیدیم که هیچ حرفی از اتفاقی که دیدیم نزنیم.

تام دستش را دور گردن من و ترسی انداخت و ما را با زور همراه خودش برد و گفت:

-بیاید بریم؛ اگه به شما باشه حالا حالاها این جا می مونیید...

تام که ما را به سالن برد دستم را رها کرد و گفت:

-خب همه استقبال کردن؛ همه‌ی کارها هم انجامه، از فردا بچه‌ها تزیینات مدرسه رو هم انجام می دن. کل شهر هم به خاطر رفع مصیبت‌های اخیر تصمیم گرفتن همه با هم باشن و تو لوکس جمع شن.

بی حوصله سرم را تکان دادم. چرا با آن شدت خونی بودن دستم فقط دو قطره افتاد؟ چرا قطره‌ی سوم گیر کرده بود؟ لعنتی، اصلاً این چه بود؟!

سرم را پایین انداختم و با انگشتانم باری کردم. چند روزِ دیگر، هالوین است و من واقعاً حوصله‌اش را ندارم.

خانم هولمز: بچه‌ها برید سر کلاس، تست دارید.



اوه، لعنتی، این را اصلاً یادم نبود. هر چند، اگر یادم بود هم فرقی نداشت. با این اتفاقات کشش درس خواندن و درس گوش دادن را نداشتم.

بی حوصله وارد کلاس شدیم. آقای لارنس، برگه‌ها را به همه داد. برگه را نگاه کردم؛ واقعاً هیچ چیزی بلد نبودم و صحنه‌ی خون دستم از فکر بیرون نمی‌رفت. مدادم را برداشتم و شروع به نوشتن کردم. قیافه‌ام، زمانی که خودم را در آینده دیدم و خونی بود، به یادم آمد. لعنتی، دارد چه بلایی به سرم می‌آید؟

دستی روی شانهام آمد و تقریباً مرا از جا پراند. با تعجب به آقای لارنس نگاه کردم؛ سرش را به علامت تاسف تکان داد و برگه را با اخم از من گرفت. آشفته، سرم را با دست گرفتم و چشم‌هایم را بستم تا کمی آرام شوم.

-هی تیا، نمی‌خوای بریم؟

با صدای ترسی از جایم بلند شدم و وسایلم را برداشتم و راه افتادم.

اسکات: چی شده؟

-هیچی..

اسکات جلویم ایستاد دستی در موهای قهوه‌ای رنگش کشید و گفت:

-تیا، به من می‌گی خانواده‌ایم؛ بعد یه چیزی رو از من مخفی می‌کنی؟ از قیافه‌هاتون مشخصه که یه چیزی شده.

نفسم را با حرص بیرون دادم و به بچه‌ها که به من و اسکات زل زده بودند نگاه کردم. اسکات رد نگاهم را گرفت؛ منظورم را فهمید و از جلویم کنار رفت. دستش را گرفتم و هر سه از مدرسه خارج شدیم. وقتی کسی را اطرافمان ندیدیم ترسی ماجرا را به



اسکات گفت و اسکات هم به فکر فرو رفت. دستی به ریش‌های قهوه‌ایش کشید؛ چشم‌های قهوه‌ای روشنش را به من دوخت و گفت:

-شکله رو برام بکش، کلاً می‌چرخم تو نت ببینم چی پیدا می‌کنم؛ ترسی، تو هم از مامان بزرگت بپرس؛ اون حتماً یه چیزایی می‌دونه. فردا جواب رو به هم خبر می‌دیم. چشمکی زدم و گفتم:

-نه بابا، مدیریت هم بلدی!؟

خندید و گفت:

-هر هکری یه رهبره.

با شوخی با دست به کمرش زدم و گفتم:

-رهبرِ ج...-

یک دفعه یک چیز سنگین با ضرب روی من پرید و حرفم نصفه ماند. با سختی خودم را نگه داشتم تا به زمین نخورم. وقتی به خودم مسلط شدم چرخیدم و با دیدن فرد پشت سرم غریدم:

-آیزاک...-

آیزاک دستش را روی گوشش گذاشت و گفت:

-وای، تیا، چه خبره؟ دو روزه اومدم تو مدرستون، تو همش در حالِ دعوا کردن با منی! بابا یه کوچولو شاد باش؛ اصلاً بخند. بلدی؟

با اخم نگاهش کردم که با صدای بلندتری گفت:

-بیا، نیگا بلد نیستی بخندی!



-تو چرا می پری رو کمر من؟ اصلاً داری چه غلطی می کنی؟

-داشتم امتحان می کردم.

-چی رو؟

-استقامت بدنت رو.

-برای چی؟

دستی به موهایش کشید و با لبخند گفت:

-خب بچه ها می گفتن بسکتبالت خیلی خوبه، گفتن بدنت عالیه ولی نمی دارن مسابقه بدی؛ فقط تمرین می کنی، برای همین خواستم مطمئن شم که الکی اصرار نکرده باشم.

-ها؟ تو دو روز نیست اومدی این همه اطلاعات از کجا داری؟

اسکات: بهترین بسکتبالیست مدرسه شون بوده؛ برای همین تا حدودی این جا مشهور و عزیزه.

-انگار این جا فقط من بی خبرم!

ترسی: منم در حال راه اندازی رادارهامم!

با این حرف ترسی همه بلند خندیدیم و آیزاک گفت:

-تو واقعاً قدرت جادویی داری؟

ترسی: هولی شت! خبرا تا کجا رفته؟

آیزاک: البته من منبع های خودم رو دارم؛ ولی خب... راستی تیا، با دین کات کردی؟



با چشم‌های از حدقه درآمده نگاهش کردم و داد زدم:

-چی؟

-همه می‌دونن تو مدرسه که شما با همین! تازه امروز هم که خیلی ضایع بودین.

انگشتم را تهدیدوار به طرفش گرفتم و گفتم:

-ببین پسر، من بخوام با کسی باشم خودم می‌گم! الان هم با کسی نیستم.

آیزاک سرش را خاراند و با شیطنت گفت:

-به خاطر جنس‌ه؟ موندی با کدوم باشی می‌خوای با جفتش باشی!؟

-خفه شو...

دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

-آروم باش، من دشمنت نیستم؛ فقط یه دوستم!

-تو دوست من نیستی.

دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

-پس می‌شم؛ من رو به عنوان دوستت قبول می‌کنی؟

به اسکات نگاه کردم؛ او در این مواقع بیش‌تر از بقیه می‌دانست. وقتی نگاهم را روی

خودش دید شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-به هر حال داشتن یه دوست ورزش‌کار بد نیست.

با آیزاک دست دادم. لبخندی زد و با ترسی و اسکات نیز دست داد.

اسکات آرام گفت:



-خونه‌ی من و آیزاک پیش همه، با هم می‌رییم. شما دو تا هم با هم برید.

سرم را به نشانه‌ی قبول کردن تکان دادم و سوار ماشین شدم. بوقی برای آیزاک و اسکات زدم و از آن‌جا دور شدم.

جلوی خانه‌ی ترسی ایستادم. با دست به پیشانی‌اش زد و گفت:

-وای یادم رفت؛ مامان، بابام دعوتتون کردن.

-دعوتمون؟

-آره، خیلی اصرار داشتن که با کی میرم و میام؛ برای همین منم گفتم و اونا هم برای شام دعوتتون کردن.

سرم را به علامت فهمیدن تکان دادم و گفتم:

-من میام؛ ولی بهتره که به اسکات چیزی نگی؛ چون خانواده نداره معلوم نیست که چه تاثیری روش بذاره. اول باید بشناسیمش.

با تکان دادن سر، حرفم را تایید کرد. با هم از ماشین پیاده شدیم و جلوی در سفید رنگی ایستادم. ترسی در کیفش به دنبال کلید بود که در باز شد و نگاهم به دو چشم سبز گیر افتاد. با سکوت نگاهش کردم؛ اصلاً توقع دیدن او را در این‌جا نداشتم؛ بالاخره خودش را شکست:

-تیا، خوش اومدی.

دستش را به سمتم دراز کرد؛ با تعلق به ویرجینا دست دادم. چشم‌هایش را بست و دستم را محکم در دستش گرفته بود.

-مادر بزرگ...



با صدای ترسی ویرجینا چشم‌هایش را باز کرد؛ دستِ مرا رها کرد و بدون هیچ حرفی داخل شد. ترسی شانه‌ای بالا انداخت و هر دو با هم وارد خانه شدیم. سالن زیبایی جلویمان قرار داشت که دارای مبلمان سفید بود؛ ویتترین زیبای سفیدی که در گوشه‌ی خانه قرار داشت و فرش پرز دار سفید، زیبایی خانه را چندین برابر کرده بود؛ کف خانه، کاشی‌های گرمی رنگی به چشم می‌خورد که با وجود دیوارهای سفید تناسب جالبی ایجاد کرده بود. مرد مو مشکلی که روی مبل نشسته بود با دیدن ما ایستاد و لبخند به لب به سمتم آمد و گفت:

-اوه، تیا خوش اومدی؛ تو مراسم دختر شایسته دیده بودمت؛ ولی هر روز داری زیباتر می‌شی.

با او دست دادم. چشم‌های مشکلی اش نشان می‌داد که دارد حرف دلش را می‌زند؛ ناخودآگاه لبخندی زدم. پسر کوچکی کنار مبل ایستاده بود؛ با خنده به او سلام کردم. چشمکی زد و دوید و از پیش ما رفت.

ترسی: اون وروجک برادرمه.

روی مبل نشستیم و ترسی به اتاقش رفت. پدرِ ترسی مشغول دیدن اخبار بود. آخرین بار که تلویزیون دیدم چه زمانی بود؟ اصلاً یادم نمی‌آید. فقط چند باری، وقتی پیش مایک بودم، برایم سریال‌ها و فیلم‌های فانتری را گذاشت که از بس چرت و مسخره بود، باعث خندیدن من شد. خون‌آشام‌ها و موجودات دیگر تاریکی، به هیچ وجه شبیه فیلم‌ها نیستند. مایک، چند وقتی هست که خبری از او ندارم؛ احتمالاً زیر سلطه‌ی پدرم است و وقتی تهدیدش کردم که اگر به من خیانت کند بد می‌بیند، ترسیده باز نزدیکم شود.



زن زیبایی ظرف میوه را جلویم گرفت. چشم و موهای قهوه‌ایش تناسب جالبی داشت و پوست سفیدش کاملاً بدون لک بود؛ تنها چروک‌های ریزی زیر چشمش قرار داشت و او را با تجربه و پخته‌تر نشان می‌داد. مشخص بود که ترسی به مادر بزرگش رفته است! لبخندی زدم که در همین لحظه صدای ترسی را شنیدم.

-تیا، بیا...

زن سریع‌تر از من گفت:

-می‌خواست میوه بخوره.

-نه، نمی‌خوام.

از جایم بلند شدم و به سمتی که ترسی رفته بود رفتم؛ چند درِ سفید رنگ آن‌جا قرار داشت؛ درِ یکی از آن‌ها باز بود. داخل همان شدم. ترسی تا مرا دید از روی تختِ قهوه‌ای رنگش که پتوی سبزی رویش بود بلند شد و به سمتم آمد و گفت:

-قضیه‌ی امروز رو برای مامان بزرگم تعریف کردم. گفت می‌خواد باهات حرف بزنه.

ویرجینا را دیدم که در گوشه‌ی اتاق، روی یک صندلی قهوه‌ای نشسته بود و با وسایل عجیب روی میز جلویش کار می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و به کمد قهوه‌ای سبزِ اتاق تکیه دادم. سبز و قهوه‌ای، همانند جنگل است؛ هارمونی جالب و عجیبی ایجاد کرده است.

ویرجینا دست از کار کشید و از روی صندلی بلند شد و گفت:

-ترسی، شدت تمرین‌ها رو دو برابر می‌کنیم. از امروز همین‌جا می‌مونم و روزهای تعطیل هم به خونگی من می‌ریم.



سپس رو به روی من ایستاد و جدی تر از قبل گفت:

-آماده‌ای؟

-برای چی؟

بلند خندید و گفت:

-پس هنوز نمی‌دونی قضیه چیه!

از این معما خسته بودم؛ می‌خواستم همه چیز را بفهمم؛ با خستگی نالیدم:

-جریان چیه؟

-من نمی‌تونم چیزی به تو بگم؛ زمان همه چیز رو مشخص می‌کنه.

-من باید برای چی آماده باشم؟

آب دهانش را خورد و به ترسی نگاه کرد؛ سپس دوباره چشمان نافذش را به من

دوخت و گفت:

-برای سرنوشتت...

-سرنوشتت چیه؟

-گفتم که نمی‌تونم بگم، به زودی می‌فهمی؛ چیزی به کامل شدن ماه نمونده..

ترسی و من بهت زده به ویرجینا نگاه می‌کردیم؛ مشخص بود که هر دو چیزی از

حرف‌هایش نفهمیده‌ایم.

مادرِ ترسی ما را برای شام صدا زد؛ سکوتی بین هر سه‌ی ما برقرار شد و سپس با هم

بیرون رفتیم.



غذا را بدون هیچ صحبتی خوردیم. از آن‌ها خداحافظی کردم و خانه خارج شدم. خانواده‌ی خوب و خون‌گرمی بودند. خانواده، من اصلاً خودم را جزئی از این عمارت، که از خانه‌ی ترسی هم پیداس، و افراد داخلش می‌دانم؟ خیر! و به راستی که من خانواده‌ای ندارم...

لبخند مصنوعی زدم و سوار ماشین شدم و به عمارت رفتم.

چند وقت است که افراد این عمارت را ندیده‌ام؟! مسخره است اما حتی نمی‌دانم! پوفی کشیدم و بی حوصله از در اصلی وارد شدم. به هر حال شاید یک آماري از اتفاقات اخیر بگیرم.

جنابِ مثلاً پدر روی مبلی نشسته بود و دستانش را در هم گره کرده بود و به تلویزیون خاموش که بیش‌تر حالت دکوری داشت چشم دوخته بود. در را بستم و او حتی زیر چشمی هم نگاهم نکرد.

بی خیال آمار گرفتن شدم؛ ما بیش از حد خانواده‌ی نزدیکی هستیم!

به طرف راه پله رفتم که صدایش مرا متوقف کرد:

-چه عجب!

پوزخندی زدم و گفتم:

-واقعاً لازم به یادآوری که تو من رو ول کردی؟ من بldم روی پای خودم باشم؛ لازم نیست ادای پدرای مسئولیت پذیر رو در بیاری.

با لبخند کجی از جایش بلند شد و به طرفم آمد. رو به رویم ایستاد و گفت:

-خودت معمولی بودن می‌خواستی؛ اینم یکی از وظیفه‌های پدر و دختره.



-نه شما!

-نمی‌شه که فقط چیزایی که به نفعته رو بخوای.

بی حوصله خمیازه‌ای کشیدم تا این بحث مزخرف را تمام کند؛ اما پروتر ادامه داد:

-تو مگه عادی نیستی؟ تو کارای ما که نیستی؛ پس چته؟

با تعجب نگاهش کردم؛ می‌دانستم که کوچک‌ترین حرکت و عکس‌العملم را زیر نظر

دارد؛ حتی پلک هم بزنم می‌فهمد که قضیه‌ای در کار است. با وجود استرسی که

داشتم و می‌ترسیدم چیزی فهمیده باشم باز هم خودم را آرام نشان دادم و گفتم:

-مگه قراره چیزیم باشه؟ خیلی دلت می‌خواد رو من عیب بذاری؟

لبخندش جمع شد؛ انگار جوابی که می‌خواست را نمی‌شنید. آرام گفتم:

-گفتنش به ضرر منه، ولی چرا معلمات ازت راضی نیستن؟ مگه تو درس نمی‌خونی؟

قولمون رو که یادت نرفته؟

تقریباً خیالم راحت شد که چیزی از اتفاقات حال نمی‌داند. پس معلم‌هایم گزارش

داده اند.

-خب این برای هر دختر نوجوونی پیش میاد.

-ولی تو هر دختری نیستی.

-هستم! یادت رفته؟ من خاص نیستم؛ معمولیم مثل بقیه...

صدای نفس عصبی که کشیدم را شنیدم. ماندن را صلاح ندانستم. به تعلل پشتم را به

او کردم و از پله‌ها بالا رفتم.



برایم مهم نبود که این مدت چه شده است و یا کیت و بقیه کجا هستند؛ تنها می‌خواستم از این فشار روحی که روی من ایجاد می‌کرد فرار کنم. خسته بودم؛ اتفاقات امروز کمی غیر قابل هضم بود. آهی کشیدم. داخل اتاق شدم؛ از زیر تخت لباس‌های پاره و خونی را بیرون آوردم؛ با دقت نگاه کردم تا هیچ آثاری از آن‌ها در اتاق نباشد؛ لباس‌ها را در نایلون گذاشتم و در کیفم قرار دادم. دلم می‌خواست فردا لباس‌ها را از بین ببرم ولی بیش از این درنگ جایز نبود؛ فردا هم مدرسه داشتم و حرفه‌ای نیست که مدرک مجرم بودنم را با خودم همه جا ببرم. بی‌حوصله از درِ مخفی خارج شدم؛ سوار اتومبیل شدم و به سمت جنگل راندم؛ خسته در گوشه‌ای پارک کردم. نایلون را برداشتم و در قسمتی که درخت نبود گذاشتم و با کمی بنزین آتشش زدم؛ وقتی از آتش گرفتن و نابود شدن تمام قسمت‌ها مطمئن شدم سوار ماشینم شدم و راه رفته را برگشتم.

بدون ایجاد هیچ صدایی و بدون جلب توجه کسی، وارد اتاقم شدم و روی تخت افتادم. جلوی آینه ایستادم؛ هنوز هم از به آینه نگاه کردم وحشت دارم! بافت مشکی و شلوار مشکی ساده، موهایم را باز دورم ریخته بودم. بوت مشکی ام هم تا زیر زانوام می‌رسید.

خمیازه‌ای کشیدم؛ به خاطر آتش زدن لباس و در واقع از بین بردن مدرک جرم، دیشب نتوانستم زیاد بخوابم.

جلوتر رفتم؛ مماس آینه ایستادم و به چشم‌ها و صورتم دقت کردم؛ چشم‌هایم مرا نشان نمی‌دهند؛ دین را نشان می‌دهند!

آیا، واقعاً من مجرم بودم؟



در چشم‌هایم برق خاصی دیدم؛ گریه نمی‌کنم اما، این چشم‌ها برق خاصی دارد؛ انگار دنیایی از معماهای حل نشده، پشت این چشم‌ها مخفی شده است و تنها منتظر کشف شدن است.

از خودم خسته‌ام! برای تنوع بهتر است پایین موهایم را رنگ کنم؛ شاید هم آن‌ها را کوتاه کنم؛ پدرم موهای کوتاه می‌خواست و برای همین با وجود آن که کافی بود در یک ماموریت یک نخ از موهایم بیافتد و یادم برود پاک‌سازی کنم و به راحتی دست‌گیر شوم؛ با کوتاه کردن موهایم مخالفت کردم.

لعنتی، معلوم نیست سرنوشتم چه چیزی است؛ معلوم نیست چه بلایی به سرم آمده و من به موهایم فکر می‌کنم؟ اما، خب باید فکرم را از اتفاقات این روزها خالی کنم تا آرام شوم.

کیفم را برداشتم و از خانه بیرون رفتم؛ ماشین را روشن کردم و از حیاط بیرون بردم که ترسی را دیدم.

کنارش ترمز کردم و با لبخند سوار ماشین شد.

-سلام تیا...

با لبخند جوابش را دادم:

-مامان بزرگت فحش نداد؟

-نه! اون دوستت داره؛ به من می‌گه باید هر اتفاقی افتاد به تو اعتماد کنم و پشتت باشم و هیچ وقت بهت شک نکنم.

با تعجب به ترسی نگاه کردم؛ ژاکت قرمزش جالب به نظر می‌رسید. آهسته گفتم:



-ولی من فکر می‌کنم از من بدش میاد.

-نه اون اخلاقش این جوریه؛ کلا با کسی صحبت نمی‌کنه؛ با تو خیلی خوبه.

یعنی چه؟! مادر بزرگش به من اعتماد دارد؟ ترسی را رسماً به من می‌سپارد؟ اما، پس چرا به من هشدار می‌دهد؟ چرا نمی‌گوید جریان از چه قرار است؟

سرعت ماشین را بیش‌تر کردم؛ فراری جنسن را جلوی بار دیدم؛ بی حوصله تندتر رفتم.

ماشین را پارک کردم که اسکات را دیدم. پیاده شدم که اسکات به سمتم آمد.

-دوست جدیدت باعث شده خانوادت رو فراموش کنی؟

لبخند زیبایی زد و گفت:

-نه، هرگز.

دهانم را نزدیک گوشش بردم و آهسته گفتم:

-بهبش اعتماد ندارم؛ مواظب باش.

-در موردش برای درگیری ساده تو انیترنت بود؛ ولی تو هک چیز خاصی علیهش نبود.

-همینه که باید مشکوک‌تر بشی!

چشمکی زد و با خنده گفت:

-چشم استاد..

-راستی چیزی از اون خون‌ها پیدا کردی؟

-نه هنوز، ولی می‌گردم برات، وقت می‌خوام.



با هم وارد ساختمانِ مدرسه شدیم. تام همه چیز را آماده کرده بود؛ همه در حال تزیین و کمک بودند. فردا، هالوین بود.

تام با دیدنم به سمتم آمد و با چشمک گفت:

-لباست خوبه؟

دستی به پیشانی‌ام زدم و گفتم:

-وای، اصلاً یادم رفت.

-به نظرم برو لباس بگیر! این جا با من.

-نمی‌خواد؛ تو کمدم یه چیزی پیدا می‌شه.

خانم هولمز عصبی دستی به موهایش کشید و گفت:

-چی؟ می‌خوای لباس‌های کمدت رو بپوشی؟! تام، تو نذاریا.

تام خندید:

-نه، نمی‌ذارم.

خمیازه‌ای کشیدم؛ چه قدر خسته‌ام! گوشی‌ام را در آوردم؛ به خاطر مراسم هالوین

لباس‌های عجیبی برای فروش بود؛ یک لباس قرمز مشکی سفارش دادم.

-خب اینم از این! دیگه چه گیری می‌خواین بدین؟

-برای آرایش هم باید بری آرایشگاه!

-بی‌خیال خانم!

-همین که گفتم.



پوفی کشیدم و سرم را تکان دادم.

دستی روی چشم‌هایم قرار گرفت؛ واقعاً حوصله نداشتم؛ عصبی گفتم:

-آیزاک، نکن...

دست‌هایم را از روی چشم‌هایم برداشتم؛ مرا به سمت خودش برگرداند و گفت:

-از کجا فهمیدی؟

شانه‌ای بالا انداختم.

-حلقه‌ی توی دست راست!

-ایول دقت...

یکی از بچه‌ها دستش رو دور شانه‌ی آیزاک انداخت و گفت:

-کجایی تو پسر؟ بیا بریم بچه‌ها منتظرن.

آیزاک: شرمنده بانو، اجازه‌ی مرخصی می‌دید؟

لبخندی زدم و سرم را به علامت تایید تکان دادم. آیزاک چشمکی زد و با بچه‌ها رفت؛

عجیب است؛ اما، رفتار بسیار خاص آیزاک باعث شده که فقط در چند روز محبوب

مدرسه شود!

واقعاً خسته بودم و کارهای مدرسه هم تمامی نداشتم و مجبور بودیم بعد از وقت

مدرسه هم بمانیم؛ خمیازه‌ای کشیدم که تام بلند خندید:

-دختر، این دهمین خمیازه! برو استراحت کن.

اسکات به من نگاه کرد و بعد گفت:



-برو خونه، من جای تو کار می‌کنم.

لبخند عمیقی زدم؛ به طرف اسکات رفتم. دستانم را دور شانه‌هایش حلقه کردم و او را محکم گرفتم تا تشکری کرده باشم. با خنده گفت:

-بسہ دیگه! برو، تا پشیمون نشدم.

با خنده سوار ماشین شدم و به سمت خانه راندم.

کمی که جلوتر رفتم جاده خلوت شد و رو به رویم آسمان مه آلودی قرار داشت؛ ابرها زیاد بود و هر لحظه امکان باران وجود داشت. در یک لحظه ماه را در آسمان دیدم؛ ناخودآگاه پایم را روی ترمز گذاشتم؛ امشب، ماه کامل است! نباید ترسی و اسکات را تنها می‌گذاشتم. جلوی خانه ایستادم؛ نه، اشتباه کرده‌ام؛ من، من باید برگردم...

باران به شدت می‌بارید. تمام لباسم خیس شده بود و به تنم چسبیده بود. نفس نفس می‌زدم. هوا تاریک بود؛ چشم‌هایم را ریز کردم و به اطرافم نگاه کردم؛ درخت‌های سر به هم کشیده و خاک زیر پایم نشان از جنگل داشت. من، من این جا چه می‌کنم؟ لعنتی، نفس نفس زدنم قطع نمی‌شد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم. آخرین چیزی که یادم می‌آید چیست؟ سرم درد گرفت و نتوانستم فکر کنم.

آرام چند قدم برداشتم؛ پایم به چیزی گیر کرد و محکم به زمین خوردم؛ دستم را محکم گرفتم تا صورتم ضربه نخورد.

سرم را بلند کردم و به چیزی که مانع حرکت من شده بود نگاه کردم. پارچه‌ی تیره‌ای را دیدم که برآمدگی‌هایی داشت. با دقت نگاهم را پایین‌تر بردم و با وحشت به پاهای



یک انسان که بی حرکت مانده بود نگاه کردم. نفس کشیدن برایم سخت شده بود. آرام روی دو زانو نشستم و نگاهم را به بالا انداختم؛ کم کم چشمم به تاریکی عادت کرد؛ لباس‌ها به شکل خیلی بدی پاره شده بود و حتی قابل استفاده نبود. از اندامش، جنسیتش را فهمیدم؛ دختر بود...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به صورتش بردم؛ به شدت زخمی بود و تنها خون مشخص بود. خون قرمز با آب باران جاری شده بود و تقریباً روی تمام بدنش پخش شده بود. هر چه نگاه کردم نتوانستم جایی از صورتش را سالم ببینم و نتوانستم او را بشناسم یا چهره‌اش را تشخیص دهم.

کم کم به خودم آمدم و دست از کنجکاوی برداشتم. بلند بلند نفس می‌کشیدم؛ ترس تمام وجودم را در برگرفت؛ به این شخص می‌خورد که انسان باشد؛ پس یعنی موجود ماورایی یا چیز دیگری نبوده و من نمی‌دانم چه شده و اصلاً چرا این جا هستم.. نکند، نکند که من...

دل‌شوره‌ای عجیب تمام وجودم را در برگرفت؛ تمام بدنم می‌لرزید و چیزی از درون مرا می‌خورد. بی اختیار دستم را روی دهانم گذاشتم و اشک‌هایم روان شد. با وحشت به اطراف نگاه کردم؛ به جز سیاهی و انبوه درختان و باران که همانند شلاق بر جانم فرود می‌آمد چیزی ندیدم.

گریه‌ام شدت گرفت و ناخودآگاه شروع به دویدن کردم. نفس نفس می‌زدم و بدون آن که به عقب نگاه کنم تلو تلو خوران می‌رفتم.

به یک درخت خوردم و محکم آن را گرفتم تا روی زمین نیافتم. من چه کار کرده‌ام؟ یعنی کار من بوده است؟ وای، خدایا، چه شده است؟



اندکی ایستادم تا قوای جسمانی‌ام بهبود یابد اما، هر لحظه هوشیارتر می‌شدم و تشویش درونی‌ام بیش‌تر می‌شد.

بلند گریه کردم. چه بلایی به سرم می‌آید؟

به آسمان نگاه کردم؛ قطره‌های باران به صورتم می‌خورد و چیزی مشخص نبود. همه جا شلی بود و پاهایم انگار سنگین‌تر از همیشه بود.

نیرویم را جمع کردم و دوباره شروع به دویدن کردم؛ برای اولین بار، در زندگی‌ام دارم می‌ترسم؛ من، من دارم از خودم می‌ترسم! چه بلایی به سرم آمده است؟ آخر چرا هیچ کس چیزی نمی‌گوید؟ چرا خودم نمی‌دانم که این‌جا چه می‌کنم؟

صحنه‌ها مثل فیلم از جلوی چشم‌هایم رد می‌شد؛ من در حال رانندگی بودم؛ جاده خلوت بود و ماه کامل بود؛ به خانه رسیدم اما... دور زدم و...

-آه، لعنتی، بعدش، بعدش چی؟ چرا هیچ‌چی یادم نمی‌آید؟

محکم به زمین خوردم و صورتم گلی شد. به سرعت دهانم را بستم تا حداقل توی دهانم نرود. با انرژی ناشناخته که در ته اندامم جمع شده بود دوباره بلند شدم و شروع به دویدن کردم.

با دیدن جاده سرعتم را بیش‌تر کردم؛ وقتی به جاده رسیدم پایم را به آرامی روی آن گذاشتم تا وجودش را باور کنم. شروع به راه رفتن کردم.

من دارم دیوانه می‌شوم؟ چه طور زمان و مکان را گم کرده‌ام؟ اصلاً آن جسد چه بود؟ به جیب‌هایم دست زدم تا گوشی‌ام را پیدا کنم؛ چرا تا به حال به ذهنم نرسیده بود؟

دستم در جیبم نمی‌رفت؛ با نور خیابان، فضا قابل رویت شد. به جیب‌هایم نگاه کردم؛ سر جایم خشکم زد. لباسم تماماً پاره بود و از شلووارم جز شرتی کوتاه، چند نخ و چند



پارچه‌ی آویزان چیزی نمانده بود! گریهام دوباره شدت گرفت؛ خون خشک شده‌ی روی باقی مانده‌ی لباسم مانده بود.

تیا، آرام باش؛ تو برای این کارها آموزش دیده‌ای..

گریهام بند نیامد؛ برای گم کردن مکان و زمان، برای دیوانگی که آموزش ندیده‌ام! چند نفس عمیق کشیدم تا آرام‌تر شوم و آرام‌تر هم شدم؛ باران، هم روی اعصاب بود و هم آرام‌ترم کرده بود. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم تمرکز کنم اما فایده‌ای نداشت. دوباره چند نفس عمیق کشیدم؛ باید سریع‌تر به خانه بروم! اما، ماشینم کجاست؟ نکند در صحنه‌ی جرم باشد؟ سرم را پایین انداختم؛ هیچ کسی نبود. تند شروع به راه رفتن کردم؛ تا کسی مرا ندیده باید به خانه بروم. باید ببینم چه اتفاقی افتاده است. لعنتی، اما، ماشینم...

بالاخره بعد از پیاده روی زیاد، آن هم با بدنی به شدت خسته، دیوارهای عمارت را دیدم. نفس عمیقی کشیدم؛ قطره‌های باران به صورتم می‌خورد و خبر از زنده بودنم می‌داد. تمام خیابان را از زیر نظر گذراندم؛ از پنجره‌ها نگاه کردم؛ چراغ خانه‌ها خاموش بود. وقتی مطمئن شدم که کسی دنبالم نیست سریع‌تر رفتم. جلوی عمارت، ماشینم را دیدم! با تعجب به سمتش رفتم. یعنی، درست زمانی که دور زده‌ام و زمان را گم کرده‌ام از ماشین پیاده شده‌ام؟ احتمالاً همین است زیرا که نمی‌شود بروم و برگردم ماشین را بگذارم و دوباره بروم! شاید هم کسی ماشین را آورده است اما چه طور توانسته ماشین را دقیقاً جایی که من آخرین بار یادم هست بگذارد؟

از شیشه‌ی راننده به داخل ماشین نگاه کردم؛ در را باز نکردم تا آژیرش همه را بیدار نکند. کلید داخلش بود و در قفل شده بود. حالا چه کنم؟ اگر در را باز کنم که سیستم امنیتی خانه روشن می‌شود؛ این خانه همانند یک دژ ضد نفوذ است؛ امکان ندارد؛



نه، امکان ندارد بتوانم بدون فهمیدن خانواده وارد شوم. اما راه دیگری هم نیست؛ آن‌ها بهتر از بقیه هستند. گوشواره‌هایم را بیرون آوردم و پین مخصوص کوچکشان را زدم؛ شکل گوش‌واره‌ها تغییر کرد و تبدیل به دو سیم بلند و باریک شد. خم شدم و سیم را در قفل کردم. شانس آورده‌ام که این‌جا هنوز کاملاً با کلید باز می‌شود! کمی تلاش کردم اما فایده‌ای نداشت.

یکی از کارهایی که یک شکارچی از کودکی یاد می‌گیرد همین، قفل باز کردن است. تلاش‌هایم بالاخره جواب داد و در با صدای تیکی باز شد. چراغ بالای در، قرمز شد اما صدای آژیری نیامد. مطمئنم که این هشدار به گوشی ساکنین محل فرستاده شده است.

خسته وارد حیاط شدم و در را بستم. باران به شدت می‌بارید. سرما را با تمام وجود در بدن نیمه لختم حس کردم. بدنم شروع به لرزیدن کرد. توانایی تند راه رفتن را نداشتم. من از این ندانستن‌ها خسته‌ام. دیگر نمی‌توانم.

جلوی در ایستادم. این در الکترونیکی بود و هیچ راهی برای باز شدن نداشت. تنها وسیله‌اش هم داخل ساختمان بود و حتی امکان هک‌ش از این‌جا نبود؛ من هم که کلیدم را جا گذاشته بودم. محکم چند بار به در زدم و وقتی صدایی نیامد خسته جلوی در نشستم.

لعنتی، باید به ورودی اتاق خودم بروم؛ اما آن‌جا هم کلید می‌خواهد و توان راه رفتن تا آن‌جا را هم ندارم.

قفسه‌ی سینه‌ام به شدت درد می‌کرد و دردش آن قدر زیاد بود که قابل تحمل نبود. در همین لحظه در باز شد و جناب پدر بیرون آمد. پتویی روی دوشم انداخت مرا آرام بلند کرد و گفت:



-تیا، تو چرا لباسات... چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم تا دردم کم‌تر شود اما فایده‌ای نداشت؛ پدر که حالِ خرابم را دید مرا داخل برد و روی مبلی کنار شومینه نشاند.

کمی حالم بهتر شد؛ دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و گفتم:

-امشب ماه کامل بود؟

-آره، باید فردا کامل می‌شد؛ واقعاً نمی‌دونیم چرا امشب شد برای همین آمادگی زیادی نداشتیم!

-داشتم می‌اومدم خونه که متوجه ماه شدم؛ خواستم برگردم؛ ولی بعدش...

من جلوی درِ عمارت بودم؛ حتماً در دوربین‌های امنیتی نشان داده که چه اتفاقی افتاده است!

با تفکر به من نگاه کرد و گفت:

-خب؟

-نمی‌دونم... بهم حمله شد و در حال تعقیب و گریز به جنگل رسیدیم و بعد هم فرار کردم.

سرش را تکان داد؛ دست‌هایش را در موهای مشکی‌اش فرو کرد و گفت:

-پاک سازی کردی؟

-نه، خیلی پخش و پلا بود.

-مسیر رو بگو تا بگم پاک‌سازی شه..



-دقیق نمی‌دونم.

عصبی از جایش بلند شد و گفت:

-درسته شکار نمی‌کنی ولی شکارچی هستی! چه طوری همه‌ی مهارت‌ها رو فراموش کردی؟

-فراموش نکردم؛ یک دفعه شد و نمی‌دونم...

-باید تمرین‌ها رو جدی دنبال کنیم! نباید ضعیف بشی..

-مدارک امشب چی؟

آرام شروع به قدم زدن کرد و گفت:

-احتمالاً باران همه چیز رو از بین برده؛ اما اگر گیر افتادی از نفوذم استفاده می‌کنم.

به پدرم دروغ گفتم؛ اما راه دیگری نداشتم. او نباید بفهمد که من دیوانه شده‌ام و زمان و مکان را از دست داده‌ام. او نباید بفهمد که من... لعنتی، خودم هم نمی‌دانم دارد چه می‌شود. با دیدن لپ‌تاپی روی میز آن را برداشتم؛ با دیدن اسم جان متوجه شدم که برای او است؛ هک کردنش ساده بود زیرا که قبلاً انجام داده بودم؛ رمز ورودش "جانی کیلر ۲۲۲۲" بود! یک خودشیفته‌ی عاشق اعداد ژند، به سرور دوربین‌های امنیتی وصل شدم؛ فیلم‌ها را به امشب و ساعت مورد نظرم برگرداندم. من جلوی عمارت ایستادم و دور زدم و بقیه‌ی اتفاقات در دید دوربین نبود. لعنتی، دقیقاً قسمتی را که لازم دارم نباید باشد؟ چرا چیزی یادم نمی‌آید؟ اما خوبی‌اش این است که ماشینم جلوی خانه است و مدارک دوربین‌ها نشان می‌دهد که من به خانه رفته‌ام و مدرکی علیه من نیست!

لپ‌تاپ را سرجایش گذاشتم. روی مبل دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم.



امشب، نه ساعت ۵ صبح است؛ امروز! واقعاً چه اتفاقی افتاده است؟

با درد شدیدی که در کمرم حس کردم چشم‌هایم را باز کردم؛ لعنتی، روی مبل خوابیده‌ام؟ بدن دردم برای اتفاقاتی است که در گم کردن زمان حس کردم؟ خمیازه‌ای کشیدم؛ چند ساعت خوابیده‌ام؟ چه اهمیتی دارد؟ مهم این است که هنوز هم احساس خستگی می‌کنم.

پتو را کنار زدم و از روی مبل بلند شدم. با صدای خنده‌ای رویم را برگرداندم و مک را دیدم! پوفی کشیدم. اصلاً حوصله‌اش را نداشتم.

-این چه وضعیه؟

به خودم نگاه کردم؛ پارگی‌ها از آن چه که فکر می‌کردم بدتر بود. شانهای بالا انداختم که باعث شد پروتر شود. تند گفتم:

-می‌خوای اگه پول نداری بهت بدم؟ با این لباسا که...

آن چنان اخم غلیظی کردم که ادامه‌ی حرفش را نداد. آب دهانش را خورد و گفت:

-چی بابا؟ خشن! دل سوزی هم نمی‌خوای؟ برو به جهنم!

خمیازه‌ی دیگری کشیدم؛ بعید می‌دانم که جک هیچ وقت عقلی داشته باشد؛ پس این کارها عجیب نیست.

بی‌حوصله از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و به سرعت خودم را داخل وان انداختم. به هیچ وجه نمی‌خواستم چهره‌ام را در آینه ببینم.



آب را باز کردم و خودم را شستم؛ آب، آرامش را به من برگرداند. از حمام خارج شدم و حوله‌ام را دور خودم پیچیدم که صدای در آمد.

-بیا تو..

جک با لبخند مرموزی به همراه یک زن خوش‌پوش وارد شد.

-بفرمایید؟

-لباستون رو آوردم.

لبخندی زدم و روی صندلی نشستم.

-آنجلینا چی شد؟

-فعلاً مرخصیه؛ چون شما مشتری دائم شرکت ما بودید گفتند باید حتماً پیام و نظارت کنم تا اگر لباس مشکلی...

حوصله‌ی چرت و پرت‌هایش را نداشتم! دستم را به علامت سکوت بالا آوردم.

-آرایش‌گر من هم شمايید؟

-بله!

-می‌تونید کارتون رو شروع کنید.

لبخندی زدم و وسایلم را روی میز گذاشتم؛ موهایم را خشک کرد و سپس بعد از برس کشیدن فر کرد و شلوغ اطرافم انداخت.

-از این مدل مو خوشم میاد!



لباسم را پوشیدم؛ یک لباس که تا پایین زانوهایم بود و ظریف کاری‌های زیادی داشت و کاملاً اندازه بود. کمر و گردنم کاملاً آزاد بود و به وسیله‌ی چند بند به هم وصل می‌شد که شکل نهایی آن یک ستاره در دایره‌ای بزرگ بود. این علامت قفل شیطان نبود؟ عجیب است که در لباس‌هایشان هم از این طرح استفاده می‌کنند؟ نمی‌دانم! شل قرمز رنگش کمی روی زمین کشیده می‌شد. لباس آستینی نداشت اما زن، کرم مخصوصی را به دستم زد که باعث درخشش دستم شد. کار لباس که تمام شد شروع به آرایش صورتم کرد؛ چون هالوین بود و من خون‌آشام بودم کار زیادی نداشت. صورتم را کرم زد؛ دندان‌های مصنوعی خون‌آشامی را در دهانم گذاشت. در روی چانه‌ام رد چند قطره‌ی خون را کشید که از آن خوشم آمد و بعد مشغول آرایش معمولی صورتم شد. خط چشم کشیده‌ای کشید که چشم‌هایم را خاص‌تر از همیشه نشان می‌داد. تاج ظریف سفید و پر نگینی را هم روی سرم گذاشت.

-چه طوره؟ خیلی نازه!

به خودم نگاه کردم؛ این من را دوست داشتیم؟ نمی‌دانم!

-پول دیروز اینترنتی حساب شد.

با نگرانی گفت:

-خوشتون نیامد؟

-بد نیست؛ می‌تونید برید.

توقع ذوق و شوق مرا داشت؟ آن‌هم برای آرایش و لباس؟ بی‌خیال!

دستم را زیر میز کشیدم و دکمه‌ای را فشار دادم؛ سپس کتو را بیرون کشیدم و از کشوی مخفی کلید ماشین را برداشتم. دوباره آن را به حالت قبل در آوردم.



لعتی، با این شنل و لباس که من نمی‌توانم کتم را بپوشم! شنل را بالا زدم و زیرش کت را پوشیدم. نگاهی به اطراف کردم. صدای در آمد؛ نگاهم را به سمت در بردم و مایک را دیدم.

-اوه، مایکل، خیلی وقت بود که ندیده بودمت!

-سلام.

-چی شده؟

با آن کت و شلوار سفید، مسخره به نظر می‌رسید. پُک محکمی به سیگارش زد و گفت:

-هیچی، برای هالوین اومدم.

در اتاق را بستم و کنارش ایستادم؛ لبم را نزدیک گوشش کردم و گفتم:

-خوش اومدی فقط یه کار برات دارم.

-چی؟

-لباسام تو حمامه، از شرشون خلاص شو! فقط مطمئن شو به دست هیچ کس

نمی‌رسه؛ نبینم دادیش بابام یا هر کسی.

-باشه.

لباس‌ها برایم فکری شده بود؛ نمی‌توانستم آن‌ها را این جا رها کنم زیرا که امکان این که به من مشکوک شوند و خانه را بگردند زیاد بود؛ به خانواده‌ام هم اعتماد نداشتم؛ کافی بود خون را بررسی کنند و بفهمند آدم است...

گونه‌ی مایک را بوسیدم؛ چشمکی زدم و از خانه خارج شدم. بریم به هالوین برسیم.



در ماشین را باز کردم و از داخل ماشین، کلید و گوشی ام را برداشتم و به راه افتادم. بچه‌ها مشغول دویدن و خنده بودند؛ هر کسی لباس متفاوتی پوشیده بود و همه خیابان شلوغ بود. نمی‌خواستم با ماشین بروم. جلوی خانه‌ی ترسی ایستادم؛ باید بفهمم دیشب پیششان رفته‌ام یا نه...

خواستم در بزنم که در باز شد. با حیرت به ترسی که خودش را شبیه جادوگران قصه‌ها کرده بود نگاه کردم.

آرایش کاملاً مشکی، موهای به هم ریخته، لباس بلند و گوش‌واره‌های عجیبش آدم را می‌ترساند.

-چه به موقع در رو باز کردی!

-فهمیدم اومدی، مادر بزرگم این افسون رو یادم داده.

ابروهایم بالا پرید و با تعجب گفتم:

-پیشرفت زیادی داشتی..

-من سخت تمرین می‌کنم.

با هم به سمت لوکس رفتیم. هر چه به لوکس نزدیک‌تر می‌شدیم تعداد افراد و تجمع‌ها بیشتر می‌شد. یک نفر با روپوش بلند و ماسک سفیدی که روی صورتش بود و سورنگی که در دستش بود و آن را عجیب بالا گرفته بود جلویم ایستاد. به چشم‌های آبی‌اش نگاه کردم و گفتم:

-واقعاً؟ دکتر؟

آیزاک بدون آن که ماسکش را پایین بیاورد گفت:



-خب به من چه، آمپول ترسناکه!

ترسی با صدای بلند خندید. سرم را به علامت آدم نیستی تکان دادم.

از پشت اسکات را شناختم؛ به سمتش رفتم و دستم را روی شانه‌اش قرار دادم. در یک لحظه چرخید و به من نگاه کرد؛ یک لحظه ماندم. لنز قرمز گذاشته بود و صورتش را همانند شیطان، کاملاً گریم کرده بود.

-اوه، عجب چیز خفنی!

-من شیطانم.

با این حرف اسکات ناگهان تنم لرزید؛ او شیطان نیست؛ من شیطانم! من کوین را کشتم؛ من بین دو قتل بوده‌ام. من به اندازه‌ی موه‌های سر اسکات موجودات مختلف را شکار کرده‌ام.

با دیدن جنسن لبخندی زدم و به سمتش رفتم. بی خیالِ هالوین تیپ همیشگی‌اش را زده بود.

لیوان مشروبی که دستش بود را از دستش قاپیدم و سر کشیدم. خون سرد به من نگاه می‌کرد و در حال فکر بود.

-چیه جناب؟ نیستی؟

-چیزی نیست...

مشخص بود که ذهنش در گیر است؛ اما نخواستم کنجکاوی کنم. با لبخند گفتم:

-چیه؟ به هالوین علاقه‌ای نداری؟

دست‌هایش را روی پیش‌خوان گذاشت و گفت:



-مزخرفه.

لیوان را روی میز گذاشتم؛ سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و گفتم:

-موافقم! راستی دین کجاست؟

-پرونده داشت. نیامد.

پرونده؟ نکند به خاطر همان جسد لعنتی دیشب است؟

ترسی به سمتم آمد؛ همه مشغول تفریح و خنده بودند و صدای موزیک بلند شد که باعث تشویق و شادی حضار شد.

-چی شده؟

-تیا، مامان بزرگم امروز یه کتاب بهم داد.

-خب؟

پوفی کشید و به انتهای سالن خیره شد و آرام گفت:

-در مورد موجودات عجیب بود. مثل داستان تخیلیه؛ من نمی‌دونم الان وجود داشتن یا نه!

به ترسی نگاه کردم؛ هنوز به انتهای سالن خیره بود و حتی پلک هم نمی‌زد. نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:

-خود ویرجینا بهت چی گفت؟

-گفت بخونم و نظرم رو بگم..

-نمی‌دونم چی بگم!



تام جلوی من خم شد و با حالت جدی ادای احترام کرد و گفت:

-درود بر ملکه!

بی حوصله نگاهش کردم که گفت:

-جمع ما را با آمدنتان شاد کردید.

-مگه من دلکم؟

در همین صدای زنگ یک گوشی را شنیدم؛ عجیب بود که در این سر و صدا، من متوجه شدم!

جنسن را دیدم که سریع از بین مردم رد شد و بیرون رفت.

-بچه‌ها من الان بر می‌گردم.

از بین مردم رد شدم و از سالن خارج شدم؛ اطراف را به دقت نگاه کردم اما جنسن را ندیدم؛ به جز یک نگهبان کسی نبود. شانهای بالا انداختم و خواستم به سالن برگردم که یک راه پله را سمت چپ دیدم. به سمتش رفتم و چند پله پایین رفتم که صداها را شنیدم:

-شما مطمئن هستید؟

صدای خانم هولمز که واضح می‌لرزید را به راحتی تشخیص دادم.

-بله، ماریا، ماریا آسنسیو! تا چند لحظه پیش جسدی که امروز پیدا کردیم مشخص نبود؛ چون صورتش نابود شده بود؛ اما، الان دین بهم خبر داد که فهمیدن ماریا بوده. خانم هولمز: نباید کسی این جریان رو بفهمه! این چه بدبختیه؟ چرا همه‌ی بچه‌های مدرسه‌ی من...



جنسن: امروز دو جسد پیدا شده، یکیش ماریا بوده.

شلنم زیر پایم رفت و باعث شد روی زمین بیافتم و مطمئن شدم که صدای زمین خوردنم را شنیدند؛ برای همین پا به فرار گذاشتم؛ با دو وارد سالن شدم و آرام به کناری رفتم.

ماریا، یعنی ماریا همان جنازه‌ای است که دیشب دیده بودمش؟ چرا اسمش برایم آشنا است؟ انگار قبلاً این اسم را شنیده‌ام!

مستخدمی به سمتم آمد و کتم را گرفت. به اطراف نگاه کردم. همه مشغول رقصیدن و مسخره بازی بودند. حوصله‌ی هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم. شاید اگر به جای دیشب، امشب ماه کامل می‌شد این مراسم جذاب‌تر می‌شد! زیرا که گرگ‌ها هم بودند ولی، خون‌آشام‌ها چه؟ چرا دیگر خبری از آن‌ها نیست؟ چرا دیگر به من حمله نمی‌کنند؟ دیوانه شده‌ام؟ دلم می‌خواهد وسط این آشوب‌ها خون‌آشام‌ها هم اضافه شوند؟

تام با لبخند به سمتم آمد و گفت:

-افتخار رقص می‌دید؟

خواستم لب‌هایم را جمع کنم که دندان‌های مصنوعی مانعش شد؛ یک چشمم را بستم و گفتم:

-اوم، باشه!

دستم را گرفت و وسط محل رقص برد. همه با دیدن ما دست زدند! لابد زوج ایده آل مدرسه بودیم!



تام شروع به رقصیدن کرد و من هم همراهی اش کردم. سرم را روی سینه اش گذاشتم.
صدایش را کنار گوشم شنیدم:

-به چی فکر می کنی؟

به این که چرا اسم ماریا این قدر برایم آشنا است!

-تام تو دختری به اسم ماریا می شناسی؟

-آره، سه تا ماریا داریم! کدومش؟

-آسنسیو..

-این که همونه که با تو دعواش شد!

سرِ جایم خشک شدم. سرم را از روی سینه اش برداشتم. تام با تعجب به من نگاه کرد
و گفت:

-چی شده؟ خوبی تو؟

-من باید برم.

از کنارش رد شدم و به صدا زدن هایش توجهی نکردم. نگاه همه را روی خودم حس
کردم اما بی توجه از سالن خارج شدم.

ماریا آسنسیو، همان دختری بود که با من دعوایش شده بود! لعنتی، یعنی، یعنی...
من پیش جنازه اش بودم؛ شاید، شاید کارِ من بوده! شاید؟ چرا هر کس که با من
کوچک ترین مشکلی داشته کشته می شود؟ کشته می شود یا این که...



تازه می‌فهمم که چرا اسمش این قدر برایم آشنا بود؛ من چه کار کرده‌ام؟ دیگر شکی نیست؛ دیگر مطمئن شده‌ام! این‌ها، همه‌ی این قتل‌ها، لعنتی، حتماً ربطی به من دارد...

سرمای بیش از حد را حس کردم؛ کتم را در لوکس جا گذاشته بودم و تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد؛ همه جا ساکت بود. نمی‌دانستم کجا هستم و چه کار می‌کنم!

به اطراف نگاه کردم؛ خیابان به شکل عجیبی آشنا بود اما نمی‌دانستم کجا هستم! با دیدن خانه‌ی دین فهمیدم چرا این جا برایم آشنا است... اما، من، این جا چه کار می‌کنم؟ دین بازرس است؛ او صد در صد ربطی بین من این قتل هم پیدا می‌کند؛ باید از این جا بروم؛ من نباید این جا باشم. خواستم بروم که ماشین دین را دیدم که جلوی خانه ایستاد. دین از ماشین پیاده شد و وارد خانه شد. با دیدنش آرامش عجیبی پیدا کردم! او گفته بود که حقیقت را بگویم؛ حتی اگر کار بدی کرده باشم...

آرام به سمت خانه‌اش قدم برداشتم؛ تمام بدنم می‌لرزید؛ اشک‌هایم سرازیر شده بود؛ دیگر نمی‌توانم خودم را گول بزنم؛ من مسئول هستم.

زنگ خانه را زدم؛ گریه‌ام شدت گرفت. دین در را باز کرد و با تعجب به من زل زدم. آب دهانم را خوردم و با زور دهانم را باز کردم. نفس نفس می‌زدم؛ به سختی گفتم:

-من، من، من...

بلند زیر گریه زدم و نتوانستم ادامه دهم. دین بی صدا مرا در آغوش گرفت. آغوشش، حضورش، مهربانی‌اش، آرامشی به جانم تزریق کرد؛ نفس نفس زدنم کم شد؛ چشم‌هایم را بستم؛ می‌دانستم که شاید این اشتباه‌ترین کار زندگی‌ام باشد؛ نفس عمیقی کشیدم. باید اشتباه‌ترین کار زندگی‌ام را انجام می‌دادم. قطره‌ی اشکی آرام از گوشه‌ی چشمم پایین چکید. تند لب زدم:



-من آدم کشتم!

مرا از خودش جدا نکرد. اصلاً هیچ حرکتی نکرد و به من اجازه داد در آغوشش گریه کنم. بلند بلند گریه می‌کردم. سبک شده بودم. انگار با گفتن این جمله بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود. اشک‌هایم کم کم بند آمد و توانستم کمی به خودم مسلط شوم. دین، هنگامی که صدای گریه را نشنید مرا از خودش جدا کرد و داخل برد.

تازه متوجه سرد بودن هوا شدم. خانه‌ی دین گرم بود. نفس عمیقی کشیدم و با دست اشک‌هایم را پاک کردم.

دین با دست اشاره کرد که بشینم و من هم بی صدا نشستم. بهتر نبود که به جای دین به اسکات و ترسی می‌گفتم؟ آن‌ها دوستم بودند! اما، من به آن‌ها هم تا این حد اعتماد ندارم. به دین اعتماد دارم؟ نمی‌دانم! لعنتی، من چه کار کردم؟ پیش یک پلیس به قتل اعتراف کردم. اما اگر این تنها راه فهمیدن حقیقت و جلوگیری از خون‌ریزی بیش‌تر باشد خوب است. لعنتی، گم کردن زمان و مکان، خوردن خون خون‌آشام، این‌ها چیزی نیست که یک پلیس بفهمد. دین نمی‌تواند برای حلِ معماها به من کمک کند. من اشتباه کرده‌ام.

-چی شده؟

با صدای دین از افکارم بیرون آمدم. باید بگویم هالوین مبارک؛ می‌خواستم به روش عجیبی بترسونمت! اما مسخره‌ترین جمله‌ی ممکن است. نگاهم به نگاه دین گره خورد. چشم‌هایش اطمینان و اعتماد عجیبی را به من تزریق کرد. مثل این است که چشم‌هایش به من فرمان می‌دهد و مرا تحت کنترل دارد.



-من کوبین رو کشتم. نمی خواستم بکشم. اون می خواست به من، اون می خواست به من... من...

جمله‌ام را ادامه ندادم. آب دهانم را خوردم. دین هم چنان مطمئن به من نگاه می کرد. آرام گفتم:

-من فقط خواستم از خودم دفاع کنم؛ هلش دادم عقب ولی سرش خورد به تخت... دین چشم‌هایش را بست. چند ثانیه فکر کرد و سپس چشم‌هایش را به من دوخت. سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت.

نباید ادامه می دادم. مغزم به من هشدار ایست می داد. وقتی سکوت کرده است یعنی وقعاً نباید ادامه دهم!

به چشم‌هایش خیره شدم. چشم‌هایش چرا این قدر شبیه چشم‌های من است؟ چرا در این رنگِ خاص گم می شوم؟ غرق می شوم...

-شبِ قتلِ لیدیا، من خودم رو توی تخت پیدا کردم؛ طوری که همه‌ی لباسام پاره و خونی بود. من هیچ چیزی قبل از اون رو یادم نیست. من اون رو نکشتم؛ شاید هم کشتم! نمی دونم.

سرم را پایین گرفتم؛ دست‌هایم را عصبی روی سرم گذاشتم. دارم اعتراف می کنم؟ پیش یک پلیس! دارم قبر خودم را می کنم؛ شاید دین فقط به خاطر پرونده‌اش به من نزدیک شده است؛ اما، نه! او قبل از کوبین هم بود...

دین از جایش بلند شد؛ به آشپزخانه رفت؛ درِ یخچال را باز کرد و سپس پیش من برگشت. بطری آب معدنی را جلویم گرفت. آرام آن را برداشتم؛ سرش را باز کردم و یک نفس آن را سر کشیدم. نفس کم آوردم ولی آبِ بطری را تا آخر خوردم.



نفس عمیقی کشیدم و بطری را روی میز گذاشتم. دین بی صدا به من نگاه می کرد؛ مشخص بود که منتظر ادامه است.

-دیشب، تو ماشین بودم که یه دفعه دیدم توی جنگلم و هیچ چیزی یادم نیست؛ خواستم از اون جا برم که پام به یه چیزی گیر کرد و خوردم زمین، وقتی دقت کردم دیدم یه جسده! چهرش قابل تشخیص نبود و منم ترسیده بودم واسه ی همین فرار کردم.

دین دستش را در موهایش کرد و به بطری خیره شد. عصبی گفتم:

-چرا چیزی نمی گی؟

-تو دیدی اونا رو بکشی؟

-فقط کوین...

-که اونم اتفاقی بود.

عصبی نفس عمیقی کشیدم. چرا دارد با کلمات بازی می کند؟

-از جنسن شنیدم که اون دختر اسمش ماریاست.

-خب؟

کلافه از روی صندلی بلند شدم. به عکس دین که روی دیوار نصب بود نگاه کردم و گفتم:

-کوین، کسی که از وقتی پاش رو توی مدسه گذاشت با من دشمن بود؛ لیدیا، کسی که چون من دختر شایسته شدم از من متنفر بود؛ ماریا آخرین کسی که بهم توهین کرد و نزدیک بود دعوا من بشه! اینا هم اتفاقیه؟



دین از روی مبل بلند شد و رو به رویم قرار گرفت. بازوهایم را گرفت و مرا به سمت خودش برگرداند و گفت:

-چرا می‌خوای خودت رو قاتل نشون بدی؟ دیشب یه پیرمرد معتادم کشته شد؛ اونم بهت متلک گفته؟

-چرا می‌خوای من رو بی‌گناه نشون بدی؟

مرا رها کرد و کلافه چند قدم به عقب برداشت. بی‌حوصله گفت:

-من نمی‌گم بی‌گناهی؛ شاید یه نفر داره باهات بازی می‌کنه! دارم می‌گم باید تحقیق کنم. تا اون موقع تو سعی کن آروم باشی.

یعنی پدرم این کارها را می‌کند؟ دارد با من بازی می‌کند؟ می‌خواهد آن قدر مرا درگیر کند که شکست را بپذیرم؟ چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم؟ لعنتی، امکانش هست!

-برو بخواب؛ از این جا نرو. من زود بر می‌گردم.

بدون هیچ حرفی چشمی گفتم و به اتاقش رفتم. به خودم در آینده نگاه کردم؛ آرایشم ریخته بود و حالا واقعاً ترسناک شده بودم! کفشم را در آوردم و روی مبل افتادم. بالشت بوی دین را می‌داد؛ ناخودآگاه لبخندی زدم که خیلی زود از بین رفت. به نظر می‌رسد معمای من آسان‌تر از این حرف‌ها بود.

صدای خش‌خش را پشت سرم احساس کردم. دستم را مشت کردم و آماده‌ی دفاع شدم. صدا نزدیک‌تر شد. چون وسیله‌ای همراهم نیست حمله بهتر از دفاع است؛ باید غافل‌گیرش کنم. نفسم را حبس کردم و چشم‌هایم را ریز کردم تا در تاریکی بهتر ببینم. در یک لحظه سیاهی را تشخیص دادم. به سمتش دویدم و با دستم گلویش را



گرفتم و به درخت چسباندم. با صدای جیغی که شنیدم دستم را کمی آزادتر کردم. چشم‌هایم به تاریکی عادت کرد و صورت ترسی را شناختم.

-تو؟ این جا چی کار می‌کنی؟

با چشم به پایین اشاره کرد. متوجه شدم هنوز هم دستم دور گردنش است. آرام دستم را برداشته که ترسی نفسش را با صدا بیرون فرستاد و گفت:

-خودت این جا چی کار می‌کنی؟

با تعجب به اطراف نگاه کردم؛ باز هم شب شده است و باز هم من زمان و مکان را فراموش کرده‌ام. همه جا تاریک است و شاخه‌ها بیان‌گر این است که من در جنگل هستم!

-نمی‌دونم...

ترسی موهایش را پشت گوشش انداخت و گفت:

-من داشتم می‌رفتم خونه که یه صدایی شنیدم. صدا رو دنبال کردم و به این جا رسیدم.

-خطرناکه باید بریم.

ترسی سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد ولی در همین لحظه گفت:

-نگاه کن؛ اون جا یه نوره.

ترسی به پشت سرم اشاره کرده بود. برگشتم و نگاه کردم؛ راست می‌گفت.

-بهبتره جلو نریم؛ وسیله‌ی دفاعی نداریم.

ترسی دست‌هایش را مشت کرد و مصمم گفت:



-ما این همه راه اومدیم که جا بزنیم؟

ترسی واقعاً شبیه یک همراه و یک تلنگر برای ادامه دادن است؛ ویرجینا حق داشت که نگرانش باشد!

-پس پشت سرم باش!

سرش را به نشانه‌ی قبول حرفم، تکان داد. با هم شروع به راه رفتن به سمت نور کردیم. انتظار هر چیزی را داشتیم؛ مثلاً جشن گرگینه‌ها، یا حتی بازی انسان‌ها، بالاخره هالوین است!

شاخه‌ی درختی که جلوی راه را گرفته بود، کنار زدم و با تعجب دیدم که هیچ نوری نیست!

-خطای دید بوده؛ بهتره سریع‌تر از این جا بریم.

ترسی بی توجه به هشدار من جلوتر رفت و ایستاد. پوفی کشیدم و بی حوصله کنارش رفتم؛ این دختر امشب ما را به کشتن می‌دهد. زیادی بی احتیاط و بی خیال است؛ این اصلاً خوب نیست.

دستش را گرفتم و با خودم کشیدم اما اصلاً تکان نخورد.

-چیه؟

-باز هم همون خونا!

به جلوی پایش نگاه کردم؛ شش قطره خون، دقیقاً شبیه همان‌هایی که در انبار دیده بودیم روی خاک‌ها قرار داشت.



-این اون خون‌ها نیست؛ از بس به اونا فکر کردی همش اینا رو می‌بینی؛ احتمالاً خرگوشی کبکی، چیزی زخمی شده.

-تیا دستت...

دستم زخمی بود؛ چهار قطره روی زمین افتاد؛ قطره‌ی پنجم اما کوچک‌تر از بقیه روی دستم آویزان بود و نمی‌افتاد. لعنتی، این چه مسخره بازی است؟ اصلاً شاید ترسی هم با پدرم هم دست است؛ وگرنه چه طور می‌توانست هر بار مرا به سمت این خون‌های مرموز بکشد؟ لعنتی، چرا زودتر نفهمیدم؟ ترسی جادوگری است که به پدرم خدمت می‌کند!

قطره‌های خون شروع به حرکت کردند؛ دو قطره، درست مثل قبل در جای خودشان قرار گرفتند و دو قطره‌ی جدید هم بر دو قطره‌ی خشک شده‌ی دیگر قرار گرفتند؛ فقط دو قطره مانده بود! خون‌ها درخشیدند و ناپدید شدند.

به دستم نگاه کردم؛ اثری از زخم نبود. با دست گردنِ ترسی را گرفتم و به درخت پشت سرم چسباندم؛ خشمگین به چشم‌های سبزش نگاه کردم و غریدم:

-دیگه اطراف من نیا! ببینمت مُردی..

بدون آن که فرصت حرف زدن به ترسی بدهم از آن‌جا دور شدم. با دو از جنگل خارج شدم و پایم را روی آسفالت جاده گذاشتم. جنگل، ترسی تنهاست؛ خطرناک است. اما نه، او جادوگر است؛ بلد است از خودش محافظت کند؛ ولی، اگر یک درصد اشتباه حدس زده باشم چه؟ شاید ویرجینا برای همین اصرار داشت که به ترسی اعتماد کنم! زیر لب لعنتی گفتم و راه رفته را برگشتم. به اطراف نگاه کردم اما ترسی را ندیدم. حتماً رفته است! برگشتم تا بروم که صدای جیغ بلندی می‌خکوب کرد. صدا نزدیک بود. به



دنبال صدا رفتم؛ جنگل تاریک بود و سایه‌های محو درختان سیاه پوش فضا را به شدت ترسناک کرده بود. با دیدن شاخه‌ی خشکی که جلوی راهم را گرفته بود ایستادم و با چتد ضربه‌ی پا، آن را گندم. چوب را برداشتم و به سمت ترسی دویدم. در یک ثانیه، برق دندان تیر یک نفر را که آماده‌ی حمله به گردن ترسی بود را دیدم. با سرعت هر چه تمامتر به سمتش رفتم. آن قدر گرسنه و در فکر ترسی بود که به هیچ وجه متوجه من نشد. چوب را از پشت محکم وارد بدنش کردم. خون آشام فریاد بلندی زد و به سمتم برگشت. چشم‌های سیاهش به شدت ترسناک بود.

آب دهانم را خوردم؛ هیچ وسیله‌ی دفاعی نداشتم و چوب هم در بدنش مانده بود. به چشم‌های سیاه ترسناکش زل زدم. آرام به سمتم گام برداشت و من هم آرام به عقب رفتم. چند قدم آمد و من هم چند قدم به عقب رفتم که پشتم به درخت خورد. لبخندی زد که باعث دیدن دوباره‌ی دندان‌های بزرگ و تیزش شد. دندان‌هایش در شب، درخشش عجیب و ترسناکی داشت. دستم را ناامیدانه در اطراف درخت حرکت دادم اما هیچ چیزی ندیدم. خون آشام فاصله‌اش را با من به حداقل‌ترین مقدار ممکن رساند.

برخورد نفس‌هایش، ناخودآگاه ضربان قلبم را چندین برابر کرد. آبِ نداشته‌ی دهانم را خوردم. خون آشام دهانش را کامل باز کرد و خواست به گردنم حمله کند که صدای خفه اما رسای شلیکی را شنیدم!

خون آشام تکان محکمی خورد. چند قدم به عقب گذاشت و ناباورانه اطراف را نگاه کرد.



دوباره صدای شلیک آمد و این بار برخورد تیر به سینه‌ی خون‌آشام را دیدم.

خون‌آشام با سرعت از ما دور شد و در تاریکی جنگل ناپدید شد.

نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و به اطراف نگاه کردم تا منجی امشبم را ببینم. چیزی جز تاریکی ندیدم. حرکتی را از میان بوته‌ها احساس کردم. فردی به سمت ما آمد؛ هوا تاریک بود و فرد قابل شناسایی نبود. دست‌هایم را مشت کردم که با دیدن دین کمی حالم بد شد.

آخرین چیزی که یادم می‌آید این است که من در خانه‌ی دین بودم و به او قول داده‌بودم که خانه را ترک نکنم!

نگاهم به ترسی که با دهان باز به جای خالی خون‌آشام خیره شده بود افتاد. حتی پلک هم نمی‌زد!

نه، غیر ممکن است که ترسی با پدرم همکاری کند؛ اگر این چنین بود با دیدن یک خون‌آشام مات و مبهوت نمی‌ماند.

با فریاد دین بالاخره دیدم ترسی پلک زد و من هم از جا پریدم:

-تو این جا چه غلطی می‌کنی؟ ترسی بعدی بود؟

با این حرفش اشک در چشم‌هایم حلقه زد.

-ترسی دوست منه!

پوزخندی زد و گفت:

-لیدیا نبود؟

-کار من نبود..



دستش را بالا آورد و عصبی گفت:

-بسه! دیگه چیزی نگو.

دین به سمت ترسی رفت و آرام بازویش را گرفت و گفت:

-آروم باش. تو فقط شوک زده شدی. به من نگاه کن. تو در امانی...

ترسی بی صدا به یک نقطه‌ی نامعلوم خیره شده بود. دین دستش را بالا برد و خواست در گوش ترسی بزند که دستش را در هوا گرفتم. با اخم به من نگاه کرد که گفتم:

-اون یه جادوگره، به هیچ وجه نباید در این حالت بهش سیلی بزنی.

با پوزخند جوابم را داد:

-هه، جادوگر؟ تو هم به این چرندیات باور داری بچه؟ تو داشتی می‌کشتیش! حالا راه حل داری؟

-با من این قدر بد نباش دین...

خنده‌ی عصبی بلندی کرد. دستش را در موهایش کرد و گفت:

-بد؟ دروغ گفتمی! به حرفم گوش نکردی! نزدیک بود ترسی رو هم بکشن. تو این جا چه غلطی می‌کنی؟ مگه قرار نبود خونه بمونی؟

سرم را پایین انداختم. من مقصر نبودم اما الان وقت بحث نبود.

ترسی بریده بریده گفت:

-دندون‌هاش بزرگ بود؛ دندون‌هاش نوکش فرق داشت؛ چشم‌هاش چرا رنگش... اون، اون چی بود؟ اون آدم نبود... من...



بالاخره وقتش شده است که ترسی دنیای واقعی را بشناسد. هرچه زودتر بفهمد آماده‌تر است. دیگر نباید مثل امشب بی احتیاط شود.

ترسی باز هم خیره به تاریکی حرف‌هایش را ادامه داد:

-مثل غذا بهم نگاه می‌کرد. تو عمرم هیچ کسی مثل اون ندیده بودم. من رو... اون... اون...

-اون یه خون‌آشام بود.

دین خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

-داری با من شوخی می‌کنی؟ تو خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و شمرده گفتم:

-اون یه جادوگره. وقشته که یه چیزایی رو بفهمه. تو رو نمی‌دونم.

دین ترسی را رها کرد و به سرعت به سمت من آمد. دستم را محکم گرفت و گفت:

-اون رو قاطی بازی‌های مزخرفت نکن.

سرم را پایین انداختم تا نگاهم به چشم‌هایش نیافتد.

-اون خیلی وقته قاطی شده..

دین مرا رها کرد و عصبی دستش را روی صورتش کشید. صدای نفس کشیدن بلند و

از روی حرصش را شنیدم. چند نفس عمیق کشید و گفت:

-راه بیافتید.



ترسی حتی در موقعیتی نبود که بتواند حرف بزند! تنها با صورتی گریان به لب‌های من زل زده بود. آرام تکانش دادم که به خودش آمد و با نگاهی گنگ به اطراف خیره شد و گفت:

-خون آشام؟

چشم‌هایم را بستم و سرم را به علامت مثبت تکان دادم. آب دهانش را با صدا خورد و گفت:

-یعنی یه خون آشام بهم حمله کرد؟

-آره

-اوه خدای من..

دستش را گرفتم و به سمت دین که در حال رفتن بود، دویدیم.

-نگران نباش برای دفاع از خودت آموزش می‌بینی.

داشتیم به دین می‌رسیدیم که ترسی آرام گفت:

-می‌دونستم! اون کتابا واقعی بود! امکان نداشت اون همه جزئیات رو از تخیلشون

آورده باشن. ولی، یعنی، بازم دیوونگیه.

لبخندی زدم و گفتم:

-به دنیای دیوانه‌ها خوش اومدی!

هر سه با هم به جاده رسیدیم. با دیدن لامبورگینی دین، چشمکی زدم و با لبخند

گفتم:

-خب شما برید تا منم برم خونمون.



دین اخم غلیظی کرد و گفت:

-خودتون رو یه جوری جا می‌دید! اول ترسی رو می‌رسونم و تو هم من رو تنها نمی‌ذاری!

آن قدر با اخم و جدیت گفت که دهانم باز ماند و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. انگار مجرم گرفته! شاید هم گرفته است...

ترسی چاق نبود برای همین جا شدیم. دین ماشین را به حرکت در آورد.

ترسی به من نگاه کرد و گفت:

-اگه خون‌آشام‌ها وجود دارن پس چرا تا الان مردم متوجهش نشدن؟

دین ضربه‌ی محکم به ران پایم که نزدیکش بود زد. سرزنش‌گرانه سرش را تکان داد و گفت:

-ترسی به چرندیات این گوش نکن! این توهم زده..

ترسی نگاهش را به بیرون انداخت و زیر لب گفت:

-اون راست می‌گه...

دین پایش را روی گاز گذاشت و آرام زمزمه کرد:

-بُشت، یه دیوونه‌ی دیگه هم به جمع طرفدارهای خون‌آشام‌ها اضافه شد. چرا

فیلم‌هایی نگاه می‌کنید که باعث توهم زدن‌تون بشه؟

کسی جوابش را نداد و او هم که اصلاً از این بحث خوشش نمی‌آمد ادامه نداد. ترسی

را جلوی خانه‌شان پیاده کرد. جایم کمی بازتر شد. دین صبر کرد تا ترسی وارد خانه

شود. سپس آرام ماشین را به حرکت درآورد و گفت:



-من با تو چی کار کنم؟

-با منی؟

-واقعاً نمی‌دونم.

-من رو برسون خونه!

-باید جلوی چشمام باشی تا نقشِ واقعی تو رو در این قتل‌های زنجیره‌ای پیدا کنم!

پوفی کشیدم و دست به سینه نشستم.

-بگو بازداشت‌م راحت!

-شاید...

با مشت به بازویش زدم که از بس عضله بود حتی خم هم به ابرویش نیاورد و دستِ خودم درد گرفت.

دین، ماشینش را در پارکینگ قرار داد. در، اتوماتیک بسته شد. وقتی دین از ماشین پیاده شد من هم دنبالش را افتادم. کلید را در جای مخصوصش گذاشت. روی مبل افتاد و تلویزیون را روشن کرد و صدایش را زیاد کرد تا اخبار را ببیند.

به آشپزخانه رفتم و با دیدن سبد میوه، یک ظرف برداشتم و مشغول خوردن شدم.

دین سرش را بالا آورد و به من که روی کابینت نشسته بودم نگاه کرد و گفت:

-خب به منم می‌دادی! خوبه خونه‌ی منه.

-می‌خوای بیا بردار.

-بچه پرو، حقت بود که الان داخله زندان بودی.



-مزخرف می‌گی!

خمیازه‌ای کشیدم. دین بی توجه به من سیبی برداشت و گاز زد. بدون هیچ حرفی به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم. این خون‌ها آخرش چه می‌شود؟ دیگر خسته‌ام! دیگر از این همه معما خسته‌ام. دیگر از همه چیز خسته‌ام. کاش می‌شد از این شهرِ نفرین شده فرار کنم و بروم...

دستی دور کمرم حلقه شد. با تعجب برگشتم و به دین نگاه کردم!

-چی کار می‌کنی؟

-خوابم میاد و من نمی‌تونم همش مواظب تو باشم. یا باید ببندمت یا بگیرمت. دیگه نمی‌ذارم از جلوی چشمم بری تا ببینیم قضیه چی می‌شه!

فکر بدی نبود. این طوری دیگر سر از ناکجا آباد در نمی‌آوردم! دین، در مواقعی که من زمان را گم می‌کردم حواسش بود.

نفس عمیقی کشیدم که باعث شد عطر سرد دین را با تمام وجودم حس کنم. همه چیزش را دوست داشتم. حیف که الان تنها یک مجرمم!

*

از ماشین دین پیاده شدم. دین هم همراهم پیاده شد و به ترسی که به سمت ما می‌آمد سلام کرد.

-ترسی، حواست به تیا باشه تا من بیام! باید برم زود میام ولی تا وقتی میام نذار تیا حتی یه ثانیه از پیشت بره!



تیا سرش را به علامت تایید تکان داد. دین اما آرام نبود. دستی در موهای مشک‌اش کشید و گفت:

-مطمئنی؟ یک ثانیه هم تنهاش نذاریا!

ترسی آب دهانش را خورد:

-باشه.

دین نگاه مرددی به من و ترسی کرد. سوار ماشینش شد و به سرعت دور شد.

-برنامه چیه؟

-هیچی، اکثر معلما برای مراسم ماریا رفتن. فکر نکنم کلاس زیادی داشته باشیم.

-بهتر، حوصله ندارم.

ترسی رو به رویم ایستاد و آرام گفت:

-تیا، مامان بزرگم دیشب گفت دیگه وقتشه و باهام حرف زد.

-خب؟

نفسش را سریع بیرون فرستاد:

-خون آشام‌ها واقعی هستن. مامان بزرگم گفت باید سریع یاد بگیرم تا بتونم از خودم دفاع کنم.

شانه‌ای بالا انداختم. از وقتی که یادم می‌آید ویرجینا گفته است که ترسی باید سریع

همه چیز را یاد بگیرد. این همه ترسش برای چه چیزی است؟ نمی‌دانم!

-خب؟



-تیا، راستی مادر بزرگم یه چیزایی می گفت؛ در مورد، آه، لعنای اسمش سخت بود. یادم نیست. می گفت این خونا که می بینیم سه بار ظاهر می شن و بار سوم مراسمی داره که من باید انجامش بدم و این جووری نماد تکمیل می شه.

بحث برایم جالب شد. ابرویم را بالا انداختم و گفتم

-خب یعنی چی؟

-نمی دونم، گفت چیزهایی وجود داره که اول باید اونا رو یاد بگیرم.

آقای گومز، معلم ورزشمان، سوت را در دهانش گذاشت و شروع به سوت زدن کرد و بعد هم بلند داد زد:

-همه‌ی بجنبید. چرا یادتون رفته؟ امروز با دبیرستان وان مسابقه‌ی بسکتبال داریم!

مسابقه‌ی بسکتبال؟ چرا کسی چیزی به من نگفته بود. احتمالاً چون دخترم مرا از بسکتبال کنار گذاشته‌اند. در گروه پیش‌آهنگ هم جایی ندارم چون اصلاً خوشم نمی‌آید. بیش‌تر آن‌ها را چند رقاصه‌ی مزخرف می‌بینم که کمی ژیمناستیک بلد هستند!

همه در سالن جمع شدیم تا شاهد مسابقه باشیم.

پی‌نوشت:

در خارج (یعنی در دبیرستان‌هاشون) بیش از حد ورزش اهمیت داره. وضعیت به طوری که بهترین و مورد توجه‌ترین پسرا توی اون رشته‌ی ورزشی حرفه‌ای هستند و



همه‌ی وقتشون رو هم صرف همین می‌کنند. هر شهری یه ورزش رو بیش‌تر دوست داره. در مونتانا "شهر تیای ما" بسکتبال مهم‌تر از بقیه هست.

خوش‌اندام‌ترین دخترها هم وارد گروه پیش‌آهنگ می‌شن. این افراد ژیمناستیک کار خوبی هستند و حرکات نمایشی و گاه هم تشویق تیم رو انجام میدن. این دخترا هم از دخترای معمولی رتبشون بالا تره!

قبلاً بازی بچه‌ها را دیده بودم و حتی با آنها تمرین هم کرده بودم؛ ولی تا به حال مسابقه‌ی رسمی و مهمی نداشتند و این اولین مسابقه بود.

با ترسی روی صندلی نشستیم.

از شانس بدمان، لیندا هم کنار ما نشست و شروع به وراچی کرد:

-اوه، شما هم استرس دارین؟ این سخت‌ترین مسابقشونه! این تیم پارسال قهرمان شده؛ ما باید قهرمان پارسال رو شکست بدیم.

نفسم را با صدا بیرون دادم و به ترسی نگاه کردم. در فکرهايش غرق شده بود. البته با این اتفاقات اخیر، حق هم داشت.

بازی شروع شد. خودم را سرگرم مشاهده‌ی بازی کردم تا از فکر و خیال راحت شوم. توپ به تام رسید و او هم سریع آن را به آیزاک داد. آیزاک با توجه به تازه وارد بودنش، خیلی سریع با بچه‌های تیم هماهنگ شده بود! توپ را برداشت؛ یک نفر را جا گذاشت و از همان جا بی‌دقت توپ را به سمت سبد شوت کرد. توپ داخل سبد شد و جمعیت به هیجان آمدند.

بیشتر از آن‌چه که فکرش را می‌کردم خوب است. در چند ثانیه‌ی اول، سه امتیاز را گرفت!



تیم حریف بازی را شروع کرد. فردی که توپ را گرفت بی معطلی توپ را برای فرد جلویی اش پرتاب کرد. مشخص بود که می خواهند امتیاز از دست رفته را جبران کنند.

توپ در هوا گرفته شد! با گرفتن توپ توسط اسکات که همزمان با جیخ لیندا بود گوشم تیر کشید. اسکات توپ را به سمت سبد پرتاب کرد و دو امتیاز گرفت و بعد هم چشمکی به آیزاک زد.

این دو نفر چه قدر عجیب هستند!

تیم حریف با سوت داور بازی را شروع کردند. این بار پاس های کوتاه می دادند و دیگر تیم ما را دست کم نمی گرفتند.

پسر قد بلندی که توپ داشت به نزدیکی سبد رسید، نشانه گرفت و پرتاب کرد؛ اما آیزاک پرید و جهت توپ را در هوا تغییر داد.

توپ به تام رسید و او هم آن را برای اسکات پرتاب کرد. اسکات که وسط زمین بود، کمی جلو رفت و با یک پرتاب، سه امتیاز دیگر گرفت.

موهایم را از روی صورتم کنار زدم. پایم را روی پایم انداختم و به مسابقه نگاه کردم.

-تیا، من چی کار کنم؟

-هیچی! ویرجینا همه چیز رو یادت میده. به حرفاش گوش کن.

-تیا چرا زودتر بهم نگفتی؟ تو می دونستی.

-وقتش نبود.



ترسی دیگر چیزی نگفت. اسکات سه امتیاز دیگر به دست آورد. تیم حریف، به شدت عصبی شده بودند. یکی از دفاع‌ها از عمد هنگام دفاع، ضربه‌ای به سینه‌ی اسکات زد و اسکات روی زمین افتاد.

پسر چیزی در گوشِ اسکات گفت. اسکات از خشم لحظه‌ای لرزید و دستش را مشت کرد. نفس کشیدن تندش را به وضوح می‌دیدم. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید که من دندان‌های تیزش و رنگِ عجیب چشم‌هایش را دیدم.

چشم‌ها و دهانش را بست. اخمی کرد و از جایش بلند شد. همه‌ی این‌ها در چند ثانیه اتفاق افتاد و کسی متوجه نشد؛ اما من...

نفس عمیقی کشیدم. شوکه شده بودم. آیا توهم زده‌ام؟

سردرگم دستم را روی صورتم کشیدم. لیندا با ذوق می‌خکوب مسابقه شده بود. نفس عمیقی کشیدم. به عقب تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. صدای هیاهوی جمعیت روی اعصابم خط می‌انداخت.

کجای کارم را اشتباه کردم؟! می‌دانم! اعتماد، من، من نباید به کسی اعتماد می‌کردم. ارتش تک نفره‌ی من آسیب پذیر نبود. من با رفتن به گروه، عقاب تنها و موفقم را کشتم. هرچه که پیش بیاید مقصرش خودم هستم و راه فراری نیست. من اشتباه کردم.

یک هکر، به راحتی هک نمی‌شود. اسکات از عمد می‌خواست که توسط من هک شود! چه طور نفهمیدم؟ چه طور؟

هیچ چیز از مسابقه نفهمیدم. حتی نفهمیدم کی کوارتر اول و دوم تمام شد. بدون آن که نگاهی به نتیجه‌ی بازی بیاندازم، عصبی از جایم بلند شدم.



از سالن خارج شدم و به صدا زدن‌های ترسی اهمیتی ندادم.

در محوطه‌ی مدرسه عصبی شروع به قدم زدن کردم.

-لعنتی، لعنتی، لعنتی... چه طور توانستم؟ تو یه احمقی تیا! یه احمق...

تمام سلاحم در ماشینم بود و امروز هم با دین آمده بودم. اگر سلاحم را داشتم همین الان اسکات را می‌کشتم.

وارد ساختمان مدرسه شدم و با دیدن آشپزخانه به سمتش رفتم. قاشق و کارد نقره‌ای به من چشمک می‌زدند. هر دو را برداشتم. از سر و صدای جمعیت که در حال رفت و آمد بودند می‌شد حدس زد که مسابقه تمام شده است.

بدون هیچ فکری به سمت رختکن رفتم. با ورودم پسرها که در حال دوش گرفتن و لباس عوض کردن بودن هوی بلندی گفتند. بعضی‌ها به سرعت حوله را جلوی خودشان گرفتند و بقیه هم بی حرکت به من نگاه می‌کردند. بی توجه به آن‌ها خم غلیظی کردم.

-اسکات کدوم گوریه؟

آن چنان بلند فریاد زدم که دیگر هیچ کس مسخره بازی در نیاورد. تام که شلوارش را پوشیده بود و نزدیک به من هم بود؛ سمتی اشاره کرد.

رد انگشتان دستش را گرفتم و به قسمت چپ، جایی که کم‌تر در دید بود رفتم.

پشت کمدها قامت اسکات را دیدم. شلوارش را پوشید و به سمتم برگشت.

تمام عصبانیت‌م در یک لحظه فوران کرد و اسکات را با ضرب به کمد سبز رنگ پشت سرش زدم و دستم را روی گردنش فشار دادم.



چشم‌هایش را از درد بست و پسرها شروع به دست زدن و خندیدن کردن.

-بیرون!

پسری به سمت آمد و با لبخند گفت:

-تو که نمی‌تونی ما رو از رختکن خودمون بیرون کنی! اگر کادر مدرسه بیاد برات بد می‌شه.

اسکات را رها کردم و به سمت پسر رفتم. قدش از من بلندتر بود. دستم را مشت کردم و خواستم به سمتش حمله کنم که اسکات بین من و پسر قرار گرفت.

-بچه‌ها همه زود بیرون!

خشمگین به اسکات که با آرامش این حرف را زد نگاه کردم. تام جو را آرام کرد و بچه‌ها را بیرون کرد. چاقو را روی گردن اسکات گذاشتم و زخمی ایجاد کردم.

فریاد خفه‌ای کشید. چاقو از نقره‌ی خالص نبود! زیرا که اگر بود دردش طاقت فرسا می‌شد و جای زخم هم می‌سوخت؛ اما حدسم درست بود. رنگ چشم‌هایش تغییر کرد. چشم‌هایش چیزی بین آبی و خاکستری شد. ناخن‌های دستش در حال بلند شدن بودند. او، در حال تبدیل شدن بود.

_من خیلی احمقم! اما با کشتنت جبران می‌کنم!

چاقو را عقب بردم و با تمام توانم به سمت اسکات ضربه زدم.

-نه...

با جیغ بلند دختری دیدم که چاقو روی پوست اسکات ثابت ماند و تنها خراش کوچکی ایجاد کرد.



به سمت صدا برگشتم که ترسی سیلی محکمی به گوشم زد.

یک لحظه خودم را گم کردم. الان چه شد؟

-تو چی هستی؟

به ترسی که این را از من می‌پرسید نگاه کردم. هنوز هم توانایی پاسخ را نداشتم. چه قدر قوی شده است؛ به راحتی جلوی ضربه‌ی محکم را گرفت. اصلاً او به چه حقی به من سیلی زد؟!

-من؟ یا این؟

به اسکات اشاره کردم. به حالت طبیعی برگشته بود. چه قدر سریع توانسته خودش را کنترل کند! چاقو روی زمین افتاد. حرفم را ادامه دادم:

-ازش بپرس چیه!

ترسی: تو چی هستی تیا؟ تو چی هستی؟

پوزخندی زد:

-شکارچی!

ترسی بی حرکت ایستاده بود. انگار داشت آخرین حرفم را برای خودش تکرار می‌کرد.

_شکارچی! یعنی... تو، تو قاتلی!

این را گفت و به سمت حمله کرد. شروع به مشت زدن کرد و موهایم را کشید. تعادلم را از دست دادم و زمین خوردم و ترسی هم روی من افتاد.

با ناخنش خراشی روی صورتم کشید.



به خودم آمدم؛ دستم را مشت کردم و بالا آوردم. محکم به سمت صورتش بردم که در یک لحظه ترسی از روی من کنار رفت و من هم به گوشه‌ای کشیده شدم.
بوی دین را حس کردم. دین بدون توجه به من خشمگین به اسکات نگاه کرد و فریاد زد:

-اسکات، تو چه غلطی می‌کنی؟ چرا جداشون نکردی؟

اسکات: خیلی سریع اتفاق افتاد. تیا اومد این‌جا، من واقعاً نمی‌دونستم چی کار کنم و بعدش هم...

دین: ترسی، تو قرار بود از تیا چشم برداری! ولش کردی و بعد هم یه دفعه میای بهش حمله می‌کنی؟

ترسی: اون قاتله! اون باید بمیره... اون...

دین کلافه به اسکات نگاه کرد:

-فعلاً ترسی رو از این‌جا ببر!

اسکات پیراهنش را پوشید که ترسی داد زد:

-دارم می‌گم قاتله! چرا هیچ کاری نمی‌...

دین به میان حرف ترسی پرید و این بار فریاد زد:

-اسکات!

اسکات دست ترسی را گرفت و او را با زور با خود برد.

دین به من نگاه کرد. به گونه‌ام زل زد و عصبانیتش به نگرانی تبدیل شد. آرام‌تر از قبل گفت:



-اسکات که نزدت؟

دهانم را باز کردم تا جوابش را بدهم؛ اما بدون هیچ حرفی آن را بستم. چشم‌های اطمینان بخش دین حالا برایم پر از معما و سوال بود.

دین ملامت‌گرانه نگاهم کرد و گفت:

-خودت باش تیا! چرا این قدر شلخته کار می‌کنی؟ این جا، تو مدرسه، می‌خوای یه گرگینه‌ی محبوب و بهترین دوستت رو بکشی؟ جلوی چشم همه؟

با بهت به دین نگاه می‌کردم. او می‌دانست! او همه چیز را می‌دانست. اما، چه‌طور؟

با زور دهانم را باز کردم:

-تو از کجا می‌دونی؟

دستی به موهایش کشید. از روی زمین بلند شدم که گفت:

-همراهم بیا، برات توضیح می‌دم.

-چرا باید بهت اعتماد کنم؟

دین سرش را پایین انداخت. با دیدن چاقو آن را برداشت و به دستم داد.

-می‌تونی من رو بکشی!

به چاقو نگاه کردم. دستم می‌لرزید اما چاقو را محکم‌تر گرفتم. سعی کردم به چشم‌هایش نگاه نکنم تا پشیمان نشوم. آن روزی که حالم بد بود و دین کنارم بود به ذهنم آمد. لعنتی، من نمی‌توانم به دین آسیبی بزنم. اصلاً شاید دین آدم باشد.

چاقو را در آستین کتم پنهان کردم.



-تو چه طور می دونی؟

لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

-من بازرس این جام. این جا مثل شهرهای دیگه نیست. برای حفظ امنیتش باید همه چیز رو بدونی. از وقتی که پات رو توی این شهر گذاشتی همه‌ی اینترنت رو زیر و رو کردم ولی تو مثل روح بودی.

حرفش را ادامه دادم:

-برای همینم به من نزدیک شدی.

-نه! تو به من نزدیک شدی. من فقط بعدش فهمیدم بهت علاقه دارم.

کلافه نفسم را بیرون فرستادم.

-پس چی؟

-استرلینگ، برای یه شکارچی خیلی تابلو هست خصوصاً با سوابق خانوادت در این شهر...

-تو می دونستی من شکارچیم.

-من مسئول حفظ امنیت همه هستم. تیا آرام باش. با اسکات حرف بزن.

دستم را مشت کردم و با حرص گفتم:

-همتون دروغ‌گو هستید. شما من رو چی دیدید؟ اسکات لعنتی از عمد ردِ هک رو جا گذاشت. از عمد من رو کشوند سمتِ خودش...

دین لبخند عمیقی زد که چشم‌هایش را زیباتر کرد. لعنتی، حتی الان هم دارم به چشم‌هایش فکر می‌کنم!



-تیا، تیا، تیا، تیا! چرا فکر می‌کنی همه می‌خوان بازیت بدن؟ تو اول رفتی سمت اسکات. تو اتفاقی دیدیش اون نقشه‌ای نداشت. البته ردِ هک رو برای پیدا کردن یه هکر احتمالی گذاشت ولی خب اون نمی‌دونست تویی!

دین به سمت بیرون از رختکن رفت و من هم مجبور شدم و به دنبالش رفتم.

-به هر حال اون گرگینست.

-چون گرگینست باید بمیره؟

-اون یه هیولاست!

دین خندید. کنار ماشینش ایستاد و من نگاه کرد. جدی‌تر از قبل گفت:

-تو اسکات رو پیدا کردی. بهش روح دادی. اسکات خنثی و تنها رو صاحب خانواده کردی. اون واقعاً دوستت داره و تو رو خانوادش می‌دونه. تو باید به حرف‌هاش گوش کنی؛ اون رو زیر نظر بگیر؛ با کوچک‌ترین خطا بکشش. ولی، ولی، ولی، اول باهاش حرف بزن بعداً تصمیم به جنگ بگیر.

سوار ماشین شد و من هم آرام سوار شدم. گوش‌اش را در آورد و پیامی فرستاد.

عصبی گفتم:

-یا بکش یا کشته می‌شی! وقتی برای صحبت نیست.

دین ماشین را روشن کرد و لبخند تلخی زد.

-تیا، این شعار کلیشه‌ای شده. ماها نباید با شعار نیاکانمون زندگی کنیم. زندگی که یه مشت حرف قدیمی نیست! زندگی در حال تغییره، ماها باید خودمون رو باهاش وقف بدیم. می‌دونی چند تا انسان و موجود بی‌گناه به خاطر همین حرف کلیشه‌ای کشته



شدن؟ الان وقت جنگ با هر کسی نیست؛ الان وقت صلحه! همه با هم متحد می‌شن و با هم اونی که واقعاً بده رو شکست می‌دن. ولی کاری اونایی که می‌تونن خودشون رو کنترل کنند، ندارن.

-اسکات یه گرگینه‌ست. اون هیولاست!

دین پایش را روی گاز گذاشت و گفت:

-نه! اون فقط یه گرگینه‌ست اما هیولا نیست.

-اون آدم نیست.

دین ماشین را نگه داشت و آرام گفت:

-آره آدم نیست؛ ولی، خیلی وقتا، بهتر از آدماست.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-من ماشینت رو این‌جا گذاشتم. به اسکات هم گفتم بیاد. می‌تونن از سلاح‌ها

استفاده کنن؛ ولی اول باهاش حرف بزنی بعد تصمیم بگیر.

از ماشین پیاده شدم. دین بدون معطلی گاز داد و دور شد.

به ماشین نگاه کردم؛ کلیدش کجاست؟! لعنتی، چرا نپرسیدم؟ این روزها حتی توان

درست فکر کردن را ندارم. شاید هر کسی جای من بود دیوانه می‌شد! دوست

صمیمی‌ام گرگینه در آمده است! و دین... دین واقعاً این وسط چیست؟!

خم شدم و دستم را زیر ماشین کشیدم. شاید کلیدش این‌جا باشد. همه‌جای ماشین

را گشتم اما اثری از از ریموت نبود. اخمی کردم و مشتتم را به هوا زدم. واقعاً چه فکری



با خودم کرده‌ام؟ دین همانند شکارچیان حرفه‌ای یا حتی فیلم‌ها کلید را جای خاصی مخفی کرده است؟

ریموت را جلوی چشمم دیدم که تکان خورد.

-دنبال این می‌گردی؟

چاقو را در یک ثانیه در آوردم و روی گلوی اسکات گذاشتم. آب دهانش را خورد و چیزی نگفت. تنها بی صدا به من نگاه کرد. ریموت را گرفتم و در ماشین را باز کردم. با زدن دکمه‌ی مخفی، ستاره‌های نقره‌ای و کلتم را برداشتم. کلت را به سمتش گرفتم. هم چنان بی حرکت به من نگاه می‌کرد. در چشم‌هایش، اشک جمع شده بود و می‌درخشید.

-چرا بازیم دادی؟

-من بازیت ندادم تیا... من می‌خواستم ازت فاصله بگیرم! برای همین پیشنهادات رو رد کردم. تو باز اومدی.

-تو رد برام گذاشتی.

-فکر می‌کنی من راضیم که گرگینم؟! نه! اصلاً می‌دونی چه اتفاقی افتاد؟ من از اون شهر متنفرم! من از کسانی که باعث شدن خانوادم به اون شهر برن متنفرم...

اشک‌هایش روی گونه‌هایش جاری شد. اسکات بی روح و خنثای من، اسکات دارد گریه می‌کند! باورم نمی‌شود؛ اما، شاید بازی‌اش باشد.

-شکارچیا ریختن توی شهر و همه‌ی موجوداتی که تونستن رو شکار کردن. موجودات هم که دیدن در حال نابودین به آدم‌ها رحم نکردن و هر کسی رو تونستن تبدیل کردن.



اشک تمام صورتش را پوشانده بود. مگر می‌شود یک مرد، به سختی و بی‌روحي اسکات این چنین فیلم بازی کند؟ دماغش را بالا کشید و ادامه داد:

-یا نه، بذار جور دیگه بهت بگم! من به خاطر اومدن خانوادم به شهر جدید ناراحت بودم. دعوام شد و قهر کردم رفتم بیرون، یه موجود در یه ثانیه گازم گرفت، بعد هم رفت! بعدها فهمیدم زخمی بوده... من، من بی‌هوش شدم و فرداش خانوادم پیدام کردن. هیچ اثری از زخم نبود و من فکر کردم خواب دیدم.

گریه‌اش شدت گرفت و باعث مکثش شد. دستش را عصبی در موهایش کشید. نفس عمیقی کشید و سیگاری روشن کرد.

-می‌بینی؟ حتی سیگاری شده‌ام! از همان روز لعنتی، ماه کامل شد و نفهمیدم چه شد... من، من لعنتی...

مشت محکمی به درخت کناری‌اش زد. درخت به اندازه‌ی دستش داخل رفت و سوراخی ایجاد شد. پُک عمیقی به سیگار زد و دود را در گلویش حبس کرد. به سرفه افتاد و با درد گفت:

-یه روز صبح که از خواب بیدار شدم خودم را خونی و با لباس‌های پاره دیدم! خانواده‌ام هم...

لبخند تلخی زد:

-دیگر خانواده‌ای وجود نداشت! تنها چند جسد تکه تکه شده و... و البته بدون قلب...

چند قطره خون روی زمین افتاد. دقت کردم و دیدم از دست اسکات می‌آید. ناخن‌هایش بلند شده بود و اسکات آن‌ها را محکم در گوشت دستش می‌فشرد.



-من تنها بازمانده بودم. بردنم مرکز سلامت روان، اما، من واقعاً... تنبیه من گرگینه شدنم بود! تنبیه من زنده ماندن و زجر کشیدن و حتی تنها بودنم بود. دین، خیلی اتفاقی در یکی از پرونده‌هایش پیش من آمد. به من کمک کرد. الان، می‌توانم خودم را کنترل کنم؛ اما...

نفس عمیقی کشید. سیگار به ته رسید و آن را روی زمین انداخت.

-تو برام شدی خانواده! من بدجوری خستم تیا، من خوش حال می‌شم که به دست خانوادهم بمیرم مس این لطف رو در حقم بکن!

همه‌ی این‌ها را برای خر کردن من گفته است؟ مگر نه؟ اما، اسکات من، نه، اصلاً او را دوست خودم نمی‌دانم؛ اما، این چشم‌های پر از اشک، این حالتِ عصبی، این دست خونی، نه! او دروغ نمی‌گوید. اما، من هم نمی‌توانم به یک هیولا اعتماد کنم! خشاب کلت را چک کردم؛ یک گلوله‌ی تماماً نقره، همین برای کشتنش کافی بود. اسلحه‌ها به سمت قلبش گرفتم.

لبخند تلخی زد و به چشم‌هایم نگاه کرد. آماده‌ی شکل‌یک شدم. یک هیولا هم که کم شود یکی است! فرقی ندارد او دوستم باشد یا نه، هیولا همیشه هیولا می‌ماند.

-باید خودت بهم می‌گفتی! نباید خودم می‌فهمیدم!

- اوایل درگیری نمی‌خواستم و بعد هم ترسیدم از دستت بدم.

پوزخندی زدم.

-روباه!



با تعجب نگاهم کرد. به سمت ماشین رفتم. می دانستم که فرار نمی کند و می داند که فرار بی فایده است و من پیدایش می کنم.

خشاب را بیرون آوردم و گلوله ها را روی صندلی شاگرد انداختم اما به زیر صندلی پرت شدن. لعنتی، یادم رفت یک گلوله بردارم. از زیر صندلی راننده که نزدیک تر بود تنها یک گلوله برداشتم.

اسلحه را آماده کردم. اسکات هنوز هم به من چشم دوخته بود.

-کیتسونه ها، روباه هایی هستن که یه دفعه فعال می شن و قادر به گول زدن همه هستن. بازیت میدن و به فنا میری.

بدون هیچ حرفی به من نگاه می کرد. خون دستش بند آماده بود. ناخن هایش کوتاه بود و اثری از زخم نبود. پوزخندی زد:

-اون روباه اولین دوست پسر من بود! با این که جای ثابتی نداشتیم ولی اون رو ۳ سالی می شناختم. یه جورایی بهش عادت کرده بودم. بهترین پسر مدرسه بود و انتظارش رو نداشتم. وقتی جریان رو فهمیدم با بابام دعوا کردم و گفتم همه هیولا نیستن.

مکثی کردم و اسلحه را محکم تر از قبل، دقیقاً روی قلب اسکات نشانه گرفتم و ادامه دادم:

-اون کیتسونه، به خاطر این که شکار بابام نشه؛ من رو گرفته بود و خنده داره که من نمی دونستم! وقتی می خواست مغز سرم رو در بیاره بابام رسید...

نفس عمیقی که اسکات کشید را حس کردم. من هم نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:



-اون جا بود که چند تا درس رو یاد گرفتم! قانون اول، یه شکارچی قلب نداره! قانون دوم، یا بکش یا کشته می‌شی! و قانون سوم، یه هیولا همیشه هیولا می‌مونه... بدون هیچ فکری ماشه را کشیدم.

صدای شلیک بلند بود و خلوت جنگل انعکاسش را بیش‌تر پخش کرد. اسکات تکان محکمی خورد. پس از چند ثانیه در پیراهن سفیدش، لکه‌های قرمز رنگ خون پیدا شد و روی زمین افتاد.

-بعد فهمیدم همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بوده! هیچ تصادفی در کار نبود. تزی وقتی اون یه تخم بود بابام زیر نظرش داشته و حتی از عمد من رو با پسر صمیمی کرده بود تا من حقه‌ی روباه رو بخورم. این جور ی یاد گرفتم که به هیچ کسی اعتماد نکنم.

می‌دانستم که دارد درد می‌کشد. این گلوله خاص بود و از ترکیب چند قاتل الذئب و خاکستر کوهستان درست شده بود که نقطه ضعف گرگینه‌ها بود. دردش جانشان را به دهانشان می‌آورد.

نیش خندی زدم:

-باید به من می‌گفتی!

پشتم را به اسکات کردم و به سمت ماشین رفتم.

گلوله اسکات را لال کرده بود. حتی فریاد نزد. تمام قوايش را صرف کرد و با صدای آرامی حرف زد:

-تیا...



بدون برگشتن و نگاه کردن به او سوار ماشین شدم.

کلت را روی صندلی خالی کنارم انداختم. چه انتظاری داشت؟ بغلش کنم و دوست شویم!؟

-تو ۴۸ ساعت وقت داری! تو این ۴۸ ساعت درد می‌کشی و مسکنی نیست... البته! چاقو را به سمتش پرت کردم و با خنده به او نگاه کردم. بریده بریده گفتم:

-می‌تونی زودتر از گلوله و اثرش، خودت رو بکشی!

ماشین را روشن کردم و به صورت کبود اسکات توجهی نکردم. من یک شکارچی هستم و یک شکارچی نباید به راحتی ببخشد. پایم را روی گاز گذاشتم و از آن جا دور شدم.

ماشین دین را در جاده ندیدم. پوزخندی زدم. من آن طور که دین تصور می‌کرد نیستم. رحم و گذشت، اشتباهی ست که سعی می‌کنم انجامش ندهم! هر چه قدر بیش‌تر مهربانی کنی پروتر می‌شوند و این از خودگذشتگی تو را حماقت یا وظیفه‌ات می‌دانند! پایم را روی گاز گذاشتم.

باید با ترسی صحبت می‌کردم؟ شاید نه! نمی‌دانم.

لعنتی، به نزدیک‌ترین افراد زندگی‌ام، حتی خودم، بی‌اعتمادم. قبلاً به خودم اعتماد داشتم و تنهایی را دوست داشتم اما حالا حتی نمی‌توانم به خودم اعتماد کنم! معلوم نیست چه زمان از کنترل خارج می‌شوم.

با دیدن تابلوی کلینیک پایم را روی ترمز گذاشتم. از ماشین پیاده شدم و بدون در زدن وارد شدم.



دکتر رابرت با یک زن ایستاده بود و در حال بررسی یک گربه بود.

مرا که دید لبخندی زد و باز تمام توجهش را به گربه داد:

-یه تیکه آشغال خورده. نتونسته اون رو دفع یا هضم کنه برای همین هرچیزی که می‌خورده رو بالا می‌آورده. یه ترکیب میدم با شیر قاطی کن و روزی دو بار بهش بده. تا سه روز دیگه حالش خوبه.

دکتر به سمت قفسه‌ی بزرگی رفت و از آن شیشه‌ی کوچکی بیرون آورد. مقداری از آن را در نایلونی ریخت و به دست آن زن داد.

-واقعاً ممنوم دکتر رابرت. پس اگر تا چند زور خوب نشد باز ما میایم.

-حتماً.

زن گربه را بغل کرد و بیرون رفت. دکتر بدون آن که مرا نگاه کند دست‌هایش را شست.

-شنیدم سر و صدای زیادی درست کردی!

با این حرفش لبخند محوی زد و گفتم:

-سر و صدا بیش‌تر هم می‌شه.

شیر آب را بست و به طرفم برگشت.

-چه طور؟

-می‌فهمید! به وقتش... نمی‌دونستم حیوان هم می‌بینید!

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:



-این جا کلینیک حیواناته!

-و من و خیلی های دیگه شبیه من.

-منظورت...

وسط حرفش پریدم و دستم را به نشانه‌ی سکوتش بلند کردم.

-بازی بسه دکتر، بگو من چی هستم!

با جدیت تمام به من نگاه کرد و گفت:

-متوجه حرفت نمی‌شم.

-وقتی دین که بازرسه با گرگینه‌ها دوسته؛ شما هم که با اون صمیمی...

مکشی کردن. به تندی گفتم:

_اصلاً سوالم رو عوض می‌کنم! تو چی هستی دکتر؟

پوزخندی زد و روی صندلی نشست:

-مشخصه، دکترم.

لبخند غلیظی زدم و کنارش روی صندلی نشستم.

-دکتر چی؟

-حیوانات و آدم‌ها.

-و...!؟

-همین!

دستی در موهایم کشیدم و گفتم:



-من به اسکات شلیک کردم. گلولش خاص بود و چون ترکیبی از قاتل الذئب و چیزهای دیگه بود اثرش متفاوته. دردش زیاده و احتمالی که تا الان خودش رو کشته باشه زیاده. البته لطفی در حقش کردم و گلوله‌ی نقره‌ای رو به کار نبردم. اگر خودش رو نکشته باشه؛ مدتی وقت داره تا قاتل الذئب پخش بشه که اگه بالای سرش نباشی می‌میره. منم خیال ندارم از پیش دکترم تکون بخورم پس وقتشه بین زندگی اون و حقیقت به من، یکی رو انتخاب کنی!

به چشم‌هایم نگاه کرد و مطمئن‌تر از قبل صحبت کرد:

-تو به اسکات شلیک کردی؟ روانی هستی؟ بگو کجاست تا کمک بفرستم.

_ شما روان‌شناسی نه من! من کارم کشته.

از جایش بلند شد موبایلش را درآورد.

_ همین الان با پلیس تماس می‌گیرم. این قضیه واقعاً جدیه.

به طرفش رفتم و گوشی را از دستش گرفتم.

_ پلیس؟ منظورت دینه؟ اون خودش گفت می‌تونم بکشم!

کلافه دستی در موهایش کشید.

-من نمی‌فهمم چی می‌گی.

-زمان داره تموم می‌شه دکتر!

با حرص دستش را روی چشمانش کشید و گفت:

-گوشی رو به من بده!

لبخند زدم:



_ من چی هستم؟

-گوشی رو به من بده چون اسکات در خطرِه!

_ مطمئن باش کسی جز تو بره پیشش درمان نمی شه!

_ لعنتی...

دستش را محکم روی میز کوبید. صدای نفس عمیقش را می شنیدم.

-تیا، تو در مورد من چی فکر می کنی؟

همان طور که با ناخن های دستم بازی می کردم جوابش را دادم:

-مهم نیست من چی فکر می کنم! مهم اینه فرصت اسکات تمومه و تو حق انتخاب

داری!

گوشی اش در دستانم لرزید. با دیدن اسم دین بلند خندیدم! دین، همه ی قضایا به

دین می رسد. جدی گفتم:

_ اینم تایید حرف هام. زنگ زده تا خبر رو بهت بده!

تلفن را جواب دادم و روی بلندگو زدم.

دین: اوضاع طبق نقشه پیش نرفته. اصلاً فکرش رو هم نمی کردم. وقتی دیدم زمان

گذشت و از اسکات خبری نشد رفتم جای قرار، دایی صدام رو می شنوی؟

با شنیدن صدایش چیزی در دلم ریخت اما، با درک حرف هایش تنفر در رگ هایم

جاری شد.

_ دایی؟



دین سکوت کرد. مشخص بود کاملاً جا خورده که من جوابش را داده‌ام.

-تیا، تو اون جا چه غلطی می‌کنی؟ دکتر رابرت کجاست؟ تیا وای به حالت اگه صدمه‌ای به کسی بزنی.

دین هیچ گاه با من این چنین حرف نزده بود. همه چیز برایم گنگ‌تر از قبل شده بود. لعنتی، هیچ چیز را نمی‌فهمم.

-اونی که تهدید می‌کنه من باید باشم! وقت اسکات تمومه. اگه دکتر رابرت بخواد مداواش کنه من جلوش رو نمی‌گیرم و خودم میارمش ولی اگه بخواد! راستی اسکات خودش رو نکشته؟

_اون از درد بی هوشه کثافت.

بلند خندیدم:

-می‌دونستم بی عرضه‌ست!

تماس را قطع کردم. به دکتر چشمکی زدم و گفتم:

-حالا چی؟

دکتر رابرت چشم‌هایش را بست. چند ثانیه مکث کرد. نفس عمیقی کشید. به من زل زد و گفت:

-نمی‌دونم چی هستی!

لبخند معنی داری زدم و گفتم:

-من شکارچی هستم. تو چی هستی؟

-تو شکارچی نیستی.



جدیت در صدایش موج می‌زد. دقیقاً به چشم‌هایم زل زده بود. مشخص بود که اصلاً دروغ نمی‌گوید. چه طور با اطمینان حرف می‌زند؟

وقتی سکوت مرا دید، خودش ادامه داد:

-شکارچی هستی، ولی شکارچی انسان‌ها!

ابروهایم بالا پرید.

-چی؟!

-خونت به انسان‌ها نمی‌خوره. به موجودات دیگه هم نمی‌خوره. این رو هم به دین گفتم هم به جنسن، ولی نمی‌دونم چی براشون داری که هیچ کدومشون ازت دست نمی‌کشن. تو انسان نیستی. تو دقیقاً یه شکارچی هستی؛ شکارچی همه چیز، انسان، حیوان، گرگینه، خون‌آشام... تو به هیچ کسی رحم نمی‌کنی. من همه‌ی اینا رو تحقیق کردم و فهمیدم. خونت یه جهشی داره که دقیقاً مشخص نیست از کجاست و برای چیه. با همه‌ی این‌ها دین و جنسن از تو دست نکشیدن و حتی نتونستند جدا شن یا یکیشون برای اون یکی کنار بکشه! تصمیم قطعی و انتخاب رو به خودت واگذار کردن. با دهان باز به دکتر رابرت نگاه می‌کردم. حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. اما، چه طور ممکن است که من...

-چه طوری؟! من چه طوری اینم؟

-نمی‌دونم. هیچی از آزمایش‌هاست نمی‌فهمم. من موجودات زیادی دیدم ولی تو... گاهی خونت هیچ چیزی بروز نمیده و گاهی همه‌ی صفات رو داره.

چند بار پلک زدم و گفتم:



– و تو چی هستی؟

لبخند زد.

– همه به دکتر و درمان نیاز دارن.

کیفش را برداشت و به من نگاه کرد. بی حس جوابش را دادم:

– چیه دکتر؟

– بریم.

– من یه گرگینه رو نجات نمیدم.

– اما تو قول دادی.

– فقط حرف زدم. اگه نمی‌گفتم که تو هم حرفی نمی‌زدی.

با تاسف به من نگاه کرد. سرم را تکان دادم و از کلینیک خارج شدم.

لعنتی، هر قدمی که برای حل شدن معما برمی‌دارم، مرا گیج‌تر می‌کند. دکتر فقط یک چیز را با قطعیت گفت و آن هم انسان نبودن من بود. دین به دکتر دایی گفت؟ یعنی دکتر رابرت دایی دین است؟ پس چرا در اینترنت از آن‌ها چیزی نگفته بود؟! شاید هم تمام مردم شهر می‌دانستند و تنها من بی‌خبر بودم!

لبخندی زدم. تحت فشار گذاشتن‌ها و خوی شکارچی بودنم حتی بیش از پیش فعال شده است. اگر حرف‌های دکتر درست باشد، به شکار پدرم تبدیل می‌شوم. تمامی گم کردن زمان و صفات ناگهانی‌ام هم با عقل جور در می‌آید. تنها چند سوال می‌ماند که من واقعاً چی هستم و اصلاً چه طور به خون آشام تبدیل نشدم و مهم‌تر از همه، چه طور باید خودم را کنترل کنم؟ کنترل تنها چیزی است که باعث آرامش فرد قدرتمند و



نا آرامی فرد تحت کنترل می شود. البته اگر کنترلی باشد! آیا تمامی تصوراتمان از تحت کنترل بودن زندگی، تنها یک توهم بوده است؟

تفکراتم را پس زدم و جلوی خانه ایستادم. مدرسه‌ی فردا با وجود ترسی جالب‌تر می شود!

بدون هیچ اضطرابی، وارد کلاس شدم. اولین صندلی در گوشه کلاس را انتخاب کردم و رویش نشستم. نمی دانم چه شده است؛ انگار از دیشب تا امروز، چیزی در من تغییر کرده است. انگار من دیگر من نیستم. با این خود جدید غریبه نیستم. همان تیای بی احساس که جز کشتن چیزی برایش مهم نبود، همان آدم سابق شده‌ام. دیگر از خودم نمی ترسم. دیگر از هیچ چیز نمی ترسم. بدتر از الان چه می خواهد شود؟ دین، کسی که واقعاً دوستش داشتم؛ تنها کسی که بعد از مدت‌ها بی احساسی، احساسی در وجودم ایجاد کرد... آه، دین..

کشتن احساس دست خودم نبود، اما از این اتفاق بدم هم نمی آید.

لبخندی زدم. این شکلی بهتر از قبل است؛ می دانم که دیگر آدم قبلی نمی شوم. دوست داشتن اشتباه است و من دیگر آن را تکرار نخواهم کرد.

جزوهم را بیرون آوردم و کلمات F و U را بزرگ کشیدم. تند تند با مدادم پر رنگ‌ترش می کردم و این آرامشم را زیاد نمی کرد، اما دست خودم هم نبود. کلمه‌ی C را کوچک نوشتم که دستی جزوهم را برداشت. حتی سرم را هم بلند نکردم که صدایش آمد:

_ دارم با تو حرف می زنم. دیگه نمی شنوی؟ اسکات کجاست؟



واقعاً الان حوصله‌ی این بحث مسخره را نداشتم. اسکات، نه، دیگر اسکات هم برایم مهم نبود. وقتی دین دیگر مهم نیست، بقیه که دیگر هیچ.

-نگام کن! می‌گم اسکات کجاست؟

سرفه‌ای کردم. دستم را جلوی دهانم بردم و بی حوصله سرم را بالا گرفتم. به ترسی نگاه کردم و گفتم:

-من از کجا بدونم اون کدوم گوریه؟

ترسی ابروهایش را در هم کشید و با صدای بلندی غرید:

-امروز نیامده مدرسه و همه جا رو گشتم. وای به حالت، وای به حالت اگه چیزیش شده باشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ تو ساحره‌ای، بگرد بین کجاست!

-اگه قدرتش رو داشتم، حتماً این کار رو می‌کردم. از این به بعد مراقب رفتارت باش.

با همان پوزخند جوابش را دادم:

-اول برو بفهم اونایی که داری ازشون طرفداری می‌کنی کی هستن بعداً...

ترسی هم چنان خشمگین نگاهم می‌کرد. با لبخند گفتم:

-این طرفدارها آدم کش حرفه‌ای هستن. به هیچ کسی رحم نمی‌کنن.

_ هیچ کسی نمی‌مرد. همه چیز خوب بود. قتل‌ها از وقتی شروع شد که... که شما به

این جا موندین. اونا قاتل نیستند. شما قاتلین. تو قاتلی تیا، تو!



استاد وارد کلاس شد. ترسی از کنارم رد شد. شانهام را بالا انداختم. جمله‌ی ترسی اما، از ذهنم نمی‌رفت. یعنی قبل از این که ما بیایم؛ خون‌آشام و گرگینه‌ای آسیبی به کسی نمی‌زده؟ چه طور ممکن است؟ یعنی ما به جای کم کردن تنش‌ها باعث کشتن بقیه می‌شویم؟! صدای نفس عمیق ترسی را شنیدم. این که اسکات امروز به مدرسه نیامده طبیعی است. آن قاتل الذئب باید به بدنش نفوذ کرده باشد و حتی اگر دکتر رابرت به موقع هم رسیده باشد، باز آسیب دیده. هر چند که احتمال این که دکتر به موقع نرسیده باشد و اسکات الان مرده باشد هم هست.

در کلاس باز شد و دین وارد شد. مستقیم به من زل زد.

-با تیا کار دارم.

استاد سرش را به عنوان تایید تکان داد. دین نگاهش را از من نگرفت.

-اما من درس دارم نمی‌خوام...

دین: الان!

پوفی کشیدم و از جایم بلند شدم.

تا زمانی که از کلاس خارج شدم، دین نگاهش را نگرفت. پشت سرم در را بست. دستم را گرفت و به همراه خود کشاند.

-من مته تو بیکار نیستم.

-آدم کشتی پرو هم هستی!؟

موهایم را کنار زدم و بی حوصله پشت سرش راه افتادم.

-می‌دونی که دستت بهم بخوره بابام به گلت حمله می‌کنه.



سر جایش ایستاد. به من نگاه کرد. در نگاهش خشم عجیبی دیدم. قفسه‌ی سینه‌اش تند تند بالا و پایین می‌رفت.

-بابات سابقه‌ی کشتن بی‌گناه‌ها رو زیاد داره!

دستم را محکم‌تر از قبل گرفت و پشت سر خودش برد. به ماشین که رسیدیم، سریع در سمت مرا باز کرد و وقتی روی صندلی نشستیم، خودش هم سوار شد و راه افتاد.

وقتی جلوی کلینیک ایستاد؛ تعجب نکردم. آرام پیاده شدم و لبخندی زدم.

-آوردیم برای اسکات طلب آمرزش کنم؟

سیلی محکمی که به گوشم خورد، باعث شد سرم سوت بکشد. داد زد:

_ تو کشتیش... چه طور این قدر بی‌احساسی؟ چه طوری می‌تونی!؟

-هیولا کشته می‌شه. چه به دست من، چه به دست یکی دیگه.

-تو دیگه چی هستی تیا؟ حتی از کشتنش هم ناراحت نیستی!

_ اون نمرده.

دین با تعجب نگاهم کرد و منتظر ادامه‌ی حرفم شد. همان طور که به طرف کلینیک می‌رفتم گفتم:

-گلوله رو عوض کردم. اگر گلوله نقره‌ای با ترکیب قاتل الذئب و خاکستر کوهستان بود،

همون لحظه می‌مرد. ولی این گلوله نه، فقط دردش رو بیش از حد می‌کرد. اگر بهش

نمی‌رسیدین می‌مرد، ولی خب شما بهش رسیدین. الان رو به بهبوده، ولی خب

خونش هنوز اون ترکیب رو داره. زمان می‌بره تا پاک سازی شه.

دین با تعجب به من نگاه می‌کرد. پوزخندی زدم و ادامه دادم:



_اگه من بخوام کسی بمیره اون می‌میره و هیچ راه نجاتی نخواهد داشت.

وارد کلینیک شدیم. دکتر رابرت با دیدن من لبخند کم‌رنگی زد. این مرد همیشه موجب تعجب من است. با وجود تمام کارهایم، باز هم به من لبخند می‌زند و باز هم با من نامهربان نیست.

نفس عمیقی کشیدم. اسکات روی تخت دراز کشیده بود. پیراهنی نداشت و روی زخم هم پارچه‌ی خونی انداخته بودند. بدون هیچ احساسی شانه‌ام را بالا انداختم و سکوت را شکستم:

-خب؟

اسکات چشم‌هایش را باز کرد. قرمز بود و مشخص بود هنوز هم درد می‌کشد. اخمی کرد و گفت:

-داشتی من رو می‌کشتی و الان اومدی می‌گی خب؟

لبخند کجی زدم و با تمسخر گفتم:

-فعلاً که زنده‌ای!

دیگر اسکات، خانواده، دوستی، هیچ چیزی برایم اهمیتی ندارد. کاش این را می‌فهمیدند و دست از سرم بر می‌داشتند.

اسکات دست‌هایش را مشت کرد و سعی کرد از جایش بلند شود، اما از درد آه بلندی کشید و ثابت ماند.

-تو چت شده تیا؟



جوابش را ندادم. حوصله‌ی بحث کردن را نداشتم. به سقف سفید نگاهی انداختم.
عجیب است که این‌جا دوربینی ندارد!

دکتر رابرت دستی به ریش‌های بورش کشید و گفت:

-تو عطش کشتن داری. ژنتیکی بوده. باید جلوشو بگیری.

لبخندی زدم:

-این که چیز بدی نیست!

دکتر رابرت به اسکات نگاهی کرد و گفت:

-تو انسان نیستی؛ نمی‌دونم چی هستی ولی خوی گرگینه‌های رام نشدنی رو داری. از
اون جایی که خون‌آشام‌ها بهت حمله کردن، این‌جا تناقض داریم. تو باید خون‌آشام
باشی نه گرگینه.

نفسم را عصبی بیرون فرستادم.

-این چرت‌ها رو قبلا هم شنیدم! یا حرف جدید بزن یا میرم.

-تو تک‌تک اون‌ها رو کشتی...!

-اینم می‌دونم!

-خوی انسانیت داره نابود می‌شه.

نیش‌خندی زدم:

-بهتر. پس حرف جدیدی نیست؟ اکی. مواظب خودتون باشید، دیگه مهربون نیستیم!
بای.



از کلینیک بیرون آمدم. داشتم پیاده راه می‌رفتم که در یک لحظه محکم به دیوار خوردم. دین دستش را روی گلویم گذاشته بود. فاصله‌اش را با من کم کرد و مماس صورتم ایستاد. دیگر آن دختر احساسی نبودم. از احساس‌های قبل خبری نبود. با بی حسی به چشم‌هایش زل زدم. من ضدِ ضربه شده‌ام و حتی این فاصله‌ی کم هم دیگر تغییری در من ایجاد نمی‌کند؛ اما، هنوز هم دوستش دارم. لعنتی!

هیچ چیزی نمی‌گفت و تنها به من زل زده بود. نفس‌هایش روی صورتم می‌خورد و این حال را بد می‌کرد. چشم‌هایم را بستم. داغی نفس‌هایش را بیش‌تر از قبل احساس کردم. گونه‌ام گرم شد. توانایی هیچ حرکتی نداشتم. سعی کردم خودم را نبازم، اما فایده‌ای نداشت. لعنتی، نمی‌خواهم دوستش داشته باشم. عشق، تنها ضعف من است. باید این ضعف را در ریشه خشک کنم. نباید اجازه‌ی رشد دهم.

دست‌هایش کمرم را نوازش کرد. لب‌هایم را به هم فشردم تا شاید به خودم مسلط شوم، اما هر لحظه ناتوان‌تر می‌شدم.

دین لب‌هایش را مماس لب‌هایم کرد که با صدای سرفه‌ای سریع خودش را عقب کشید.

-سلام تیا...

با تعجب به جنسن نگاه کردم. به موقع به دادم رسید. هر چند، به او هم اعتمادی ندارم.

وقتی سکوت ما را دید، خودش صحبت کرد:

-نماین بریم تو؟

دین: تو این جا چی کار می‌کنی؟



جنسن قلاده‌ی قرمزی که دستش بود را تکان داد. سگ پا کوتاه سفیدی جلو دوید.

جنسن: سگم ناخوش بود.

دین: همین الان هم ناخوش بود؟

جنسن ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-ببخشید مزاحم عشق‌بازی شما وسط خیابون شدم! نمی‌دونستم این جا هستید
وگرنه...

دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم. تند می‌تپید. عجیب است، فکر می‌کردم که
قلبی ندارم!

دین: امروز دکتر سرش شلوغه.

جنسن دستی در موهایش کشید و سرش را تکان داد و آرام گفت:

-باشه. پس یه روز دیگه میام. بای.

چشمکی به من زد و رفت.

دین با لحن آرامی زمزمه کرد:

-نمی‌خوای کمکت بدیم؟

_ شک نکن، نه!

این حرف را زدم و خواستم بروم که دین جلویم ایستاد. به من زل زد و گفت:

_ اسکات می‌تونه خودش رو کنترل کنه ولی تو نه! تیا، تو از هر چیزی خطرناک‌تری. تو

برای کشتن آموزش دیدی و الان نمی‌تونی کنترلش کنی.



پوزخندی زدم:

-چیه تو می خوای یادم بدی؟ اینا رو هم وقتی داشتی بازرس می شدی یادت دادن؟

دین را کنار زدم و از آنجا خارج شدم. دیگر حوصله‌ی هیچ کسی را نداشتم.

پیاده به سمت خانه رفتم.

**

با تعجب به اطراف نگاه کردم. من کجا بودم؟! چه اتفاقی افتاده است؟ چیزی از لبم

روی زمین افتاد. نا خودآگاه به زمین نگاه کردم...

همه جا غرق خون بود. تو بدن، بدون سر جلوی پایم افتاده بود. از لباس‌هایشان چیزی

نمانده بود و تمام بدنشان زخمی بود. انگار ناخن‌های بلندی کمرشان را خراشیده بود.

تند تند نفس می‌زدم. موقعیتم را درک نمی‌کردم. به اطراف نگاه کردم و چشمم به سر

جدا شده آن‌ها افتاد.

چشم‌هایشان باز بود و به من زل زده بودند.

چیزی از لبم پایین افتاد. دستم را به سمت لبم بردم. مایع گرمی را حس کردم. با

دست روی لبم کشیدم و نگاه کردم؛ خون بود!

لعنتی، من باز هم آدم کشته‌ام؟! این هم دو نفر؟!!

دست‌هایم می‌لرزید و نمی‌دانستم چه کار کنم. تمام بدنم شروع به لرزش کرد. نفس

زدنم سریع‌تر شده بود. دست لرزانم را به سمت جیب شلوارم بردم و گوشی‌ام را بیرون

آوردم و شماره‌ای گرفتم.

با دومین زنگ گوشی را برداشتم.



_ من، من..._

کم کم، مغزم شروع به فعالیت کرد. باید پشت تلفن چه می گفتم؟! درست نبود.

_ دین، من نمی دونم کجام!

_ تیا، چی شده؟ خوبی؟

_ دین..._

نمی توانستم جوابش را بدهم. کلمات را گم کرده بودم. هیچ چیز نمی دانستم. خودش جواب داد:

_ الان ردت رو می گیرم میام. تلفن رو قطع نکن.

صدایش گرم بود. با وجود آن که با او بد حرف زده بودم، باز هم مهربان بود. از چشم‌های باز سرهای بی بدن می ترسیدم. انگار می خواستند مرا هم ببرند.

به اطراف نگاه کردم. همه جا سوت و کور بود. این دو دختر این جا چه کار می کردند؟! اصلاً ما کجا هستیم!؟

زیر پایمان آسفالات بود، اما درختان اطرافمان را گرفته بودند. از جنگل و شب متنفرم. این سرها می خواهند مرا بلعند.

_ تیا، هنوز اون جا هستی؟

شنیدن صدایش امیدی به رگ‌هایم تزریق کرد. خودش ادامه داد:

- بگو چی می بینی؟

آب دهانم را خوردم:



_خب، چیزه، آسفالته، ستاره‌ها پیداس، بوی چوب میاد. درخت هست ولی کم‌تر از جنگله..

-تو نزدیک کارخونه‌ی چوب بری هستی. این کارخونه غیر قانونی بود و برای همین سال‌ها پیش بسته شد.

چشم‌هایم بیشتر به تاریکی عادت کرده بود. به اطراف نگاه کردم و ساختمانی را دیدم.

-آره...

-اتفاقی که نیافتاده؟

به گریه افتادم:

-دین کجایی؟

-الان می‌رسم. نزدیکم.

نفس عمیقی کشیدم. تلفن قطع شد. موبایلم را نگاه کردم. خاموش شده بود و هر چه تلاش کردم روشن شود، فایده‌ای نداشت.

صدای جیرجیرکی آمد. عقب عقب رفتم و به یک درخت خوردم. این‌جا اصلاً امن نبود. من...

صدای خش‌خش را از دور شنیدم. آب دهانم را خوردم و به طرف صدا نگاه کردم. چیزی جز تاریکی و چند درخت کوچک پیدا نبود.

صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

لب‌هایم را محکم به هم فشردم تا مانع گریه کردنم شود و صدایم بلند نشود.



جهشی را حس کردم. خرس بزرگی رو به رویم قرار گرفت.

از ترس نفسم در سینه‌ام حبس شد. حتی پلک هم نمی‌زدم. خرس کاملاً به من نزدیک شد. مثل مجسمه‌ای خشک بر سر جایم ماندم. خوانده بودم که اگر خرس فکر کند مردی کارت ندارد. اما، مرده که یک گوشه نمی‌ایستد.

خرس دهانش را باز کرد. ناخودآگاه من هم دهانم را باز کردم و صدای غرش عجیبی از دهانم خارج شد. با وحشت و تعجب جلویم را نگاه می‌کردم. خرس عقب عقب رفت و فرار کرد.

این، این... این صدای وحشت‌ناک که حتی بدتر و بلندتر از صدای زوزه‌ی گرگ بود؛ صدای من بود؟!

نور ماشینی به چشمم خورد. چشمانم را بستم. صدای ترمز شدید ماشین را شنیدم و سپس صدای پایی که با عجله به سمتم می‌آمد. دوباره اشک‌هایم روی گونه‌هایم جاری شد. _تیا، تیا تو خو...

چشم‌هایم را باز کردم. دین با دیدن جنازه‌های تکه تکه شده و بی سر، سر جایش ایستاده بود.

-لعنتی تو چه غلطی کردی؟ خودم می‌کشمت!

به طرفم آمد و سیلی محکمی به صورتم زد. بدنم به شدت درد می‌کرد. توان ایستادن روی پاهایم را نداشتم. دین به سمت سرها رفت.



روی زمین سر خوردم.

چشمانم را باز کردم. ساعت روی دیوار هفت صبح را نشان می‌داد. دیشب، چه شد؟
سرمی به دستم وصل بود. سرم را کندم. خون از دستم نیامد!

از روی تخت بلند شدم.

دیوارهای سفید، تختی که رویش خوابیده بودم؛ میز و کمدهای مورد نیاز دکتر رابرت،
همه به من دهن کجی می‌کردند.

هیچ احساس وضعی نداشتم و حتی گشنه‌ام نبود! از اتاق بیرون رفتم و با دین رو به
رو شدم.

حتی نگاهم نکرد و بی صدا از کنارم رد شد و رفت. چیزی درونم شکست. لبخند دکتر
رابرت اجازه‌ی فکر کردن را به من نداد.

_ اون دو تا دختر عاشق هم بودن ولی خانواده‌هاشون اجازه نمی‌دادن. حتی چند بار
پیش من اومدن و من بهشون مشاوره دادم. اونا می‌خواستن بعد از مدت‌ها دوری اون
شب با هم باشن که تو...

حس خاصی به حرف‌هایش نداشتم. اصلاً برایم مهم نبود که چه کسانی را کشته‌ام!

دکتر رابرت: گشنه‌ای؟

_ نه. اسکات کجاست؟

دکتر: گفت عجله داره باید بره.

ابروهایم را بالا انداختم و لبخند مصنوعی زدم:

_ خب تنکس بابت دیشب و شاید معالجه‌ی من.



دین سریع بیرون آمد. به در تکیه داد و دست‌هایش را در هم قلاب کرد. مستقیماً به من زل زد.

_ کجا..!؟

_ مدرسه!

_ لازم نیست. می‌خواهی یه نفر دیگه رو هم بکشی؟

پوفی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط شوم.

_ گفتم که کمکت رو نمی‌خوام.

_ دیشب دو نفر رو کشتی تیا! می‌فهمی!؟

کاش می‌فهمیدند که آن دو نفر اصلاً برای من مهم نیستند. آرام و با اخم گفتم:

_ خب؟ باید چی کار کنم تا دست از سرم برداری!؟

_ باید به خودت مسلط بشی. موقع تبدیل کنترلت رو از دست ندی و بتونی خشمت رو کنترل کنی.

پوزخند صداداری زدم و از کنارش رد شدم.

_ من نیازی به تو ندارم! بای.

تیزی سرنگی را در دستم حس کردم. لبخندی زدم:

_ خب!؟

دین با تعجب مرا گرفته بود. سورنگ خالی را نگاه کرد و با ناباوری گفت:

_ باورم نمی‌شه! نه، تو چه طوری ضعیف نشدی!؟



بلند خندیدم.

_ حتماً بیماری و نوع من رو اشتباه حدس زدید!

با سرعت زیاد از کلینیک خارج شدم و به دین که مدام مرا صدا می‌زد توجهی نکردم.

چند ثانیه بعد، خودم را در جنگل دیدم! دهانم از تعجب بازمانده بود. چه طور توانستم این همه راه را در چند ثانیه طی کنم؟! هیچ چیزی به جز گذر سریع مکان یادم نمی‌آید. انگار یک فیلم را روی دور تند گذاشته باشند و در ذهنم پخش کنند! جنگل برایم آشنا بود. لبخندی زدم. قبلاً به این مکان آمده بودم.

احساس قدرت می‌کردم و این لبخند را روی لبم پر رنگ‌تر می‌کرد. دیگر مهم نبود که به موجود عجیبی تبدیل شده‌ام. دیگر کشتن و کشته شدن افراد مهم نبود. این بی‌حسی و بی‌خیالی مرا سرحال‌تر می‌کرد.

صدای خش‌خشی را حس کردم.

زبانم را دور لبم چرخاندم و منتظر طعمه شدم؛ اما، بوی آشنایی به مشامم خورد.

موهایم را مرتب کردم و منتظر آمدنش شدم.

_ این‌جا ملک شخصیه.

صدایش لبخندم را عمیق‌تر کرد. مثل خودش داد زدم:

_ می‌دونم!

_ این‌جا چی کار می‌کنی؟!

_ اومدم تو رو ببینم.



لبخندی زد و به سمت آمد. بازوهایش حتی در زیر سویی شرت مشکی اش خودنمایی می کردند. رو به رویم ایستاد.

_ خوبی تیا؟

_ نمی دونم جنسن، نمی دونم!

_ از کجا فهمیدی من این جام؟

_ نمی دونم!

لبخند جذابی زد که ردیف دندان های سفیدش نمایان شد. با آرامش گفت:

_ چی می دونی؟

_ نمی دونم!

بلند خندید:

_ تو نباید مدرسه باشی؟ یعنی نگو نمی دونم که می زنمت.

_ امروز نه...

_ با یه مسافرت یه روزه چه طوری؟

دور شدن از این جا و تنش هایش، بهتر از این نمی شد. اما، اگر کنترلم را از دست دهم

چه؟ مهم نیست. دلم می خواهد بروم. لب زدم:

_ عالیهِ!

_ پس بریم.

_ بریم.



آرام در کنار جنسن راه رفته تا به جاده رسیدیم. ماشینش را دیدم. در را زد و هر دو سوار شدیم.

— نمی‌پرسی کجا می‌ریم؟

— فرقی نداره. هر جا باشه خوبه.

ابروهایش را بالا انداخت. شیطنت وار خندید و گفت:

— هر جا؟

— هر جا!

— حتی اگه به اتاق من ختم بشه؟

— حتی اگه به اتاق تو ختم بشه!

کاملاً جدی شد:

— چیزی شده تیا؟

سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. صدای روشن شدن ماشین را شنیدم و حرکت سریع ماشین را حس کردم.

چشمانم را باز کردم. لعنتی، چرا خوابم نمی‌برد؟

— کجا داریم می‌ریم؟

جنسن لبخند کم رنگی زد:

— پس بالاخره برات مهم شد؟

از شیشه‌ی جلوی ماشین به آسمان آبی نگاه کردم و حقیقت را گفتم:



_ نه، فقط حوصلم سر رفته پرسیدم!

_ واشنگتن.

-بی خیال، دست بردار. من حوصله‌ی موندن تو ماشین ندارم. نزدیک باشه.

جنسن چند ثانیه چشم‌هایش را بست و سپس گفت:

_ تیا، چی شده؟ باهام حرف بزن.

سرم را به شیشه‌ی ماشین چسباندم:

_ چیزی نیست. فقط بی حوصله ام.

_ باشه تو که راست می‌گی.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ ویرجینا خوبه؟ نزدیکم هست.

شانه‌ای بالا انداختم. پایش را روی گاز گذاشت.

چشمانم را بستم. رنگ چشم‌های دین را برای خودم تصور کردم. آبی مایل به سبز،

رنگی خاص و درست شبیه چشم‌هایم...

چرا وقتی می‌دانم دوستش دارم باز هم او را پس می‌زنم؟ دارم با خودم، با او لج بازی

می‌کنم و علتش را نمی‌دانم. لعنتی!

جالب است که نسبت به همه چیز بی حس شده‌ام ولی هنوز هم دین می‌تواند

احساسات نداشته‌ام را تغییر دهد.



کم کم چشم‌هایم سنگین شد. یاد سورنگی که دین به دستم زد افتادم. شاید الان دارد تائی...
*

چشم‌هایم را باز کردم. در رخت‌خواب خوابیده بودم. خمیازه‌ی بلندی کشیدم و از جایم بلند شدم. هر چه گشتم، جنسن را ندیدم. صدای آهنگ می‌آمد. دستی به چشم‌های خسته‌ام کشیدم. محال است که مرا به این‌جا آورده باشد و من با تکان‌ها بیدار نشده باشم! حتماً کار اون سورنگ لعنتی است وگرنه من سال‌ها تمرین کردم تا کوچک‌ترین خطر را حس کنم و خوابم سبک باشد.

پایم را از پله پایین گذاشتم که چشمم به بار بزرگ و شیکی افتاد. چراغ‌ها خاموش بود و تنها رقص نور و صدای بلند آهنگ شنیده می‌شد. همه در حال رقصیدن و مست کردن بودند.

دو دختر با لباس کوتاه و نازکی در حال رقص میله بودند و جمعیت زیادی کنارشان ایستاده بودند و از رقص آن‌ها به شوق آمده بودند. شانهام را خاراندند و بی توجه به همه به سمت بار رفتم.

_تکیلا؟

بدون این که به جنسن نگاه کنم ریز خندیدم و گفتم:

_نه آقا. وودکا.

جنسن بلند خندید که صدایش در جمعیت گم شد. خودش را به من نزدیک کرد و با شیطنت به چشم‌هایم خیره شد:

_ با من شوخی می‌کنی؟



– نوپ! من جدی بودم.

صورتش را مماس صورتم گرفت. آب دهانم را خوردم و لبم را گاز گرفتم. چشم‌هایش روی لبانم خشک شد. چشمک شیطنت باری زد:

– این جوریه؟

– پپ!

فاصله‌ی لب‌هایمان را از بین برد. دستانش را پشت گردنم گذاشت. دقیقاً قسمتی از لب پایینی‌ام را که دندان گرفته بودم با دندان‌هایش فشار کوچکی داد.

کمی فاصله گرفت تا عکس‌العملم را ببیند. این بار من فاصله را کم کردم و لب پایینی‌اش را به دندان گرفتم!

با دو دست کمرم را گرفت و مرا از زمین کند.

سرم را بالا گرفتم و بلند قهقهه زدم. محکم‌تر مرا گرفت و به مرد نگاه کرد:

– وودکا رو بفرستید بالا.

بدون آن که مرا زمین بیاورد راه افتاد و آرام از پله‌ها بالا رفت.

برای این که نیافتم، دستانم را دور گردنش حلقه کردم. لبخند شیطنت بارش عمیق‌تر شد. وارد همان اتاقی شد که در آن خوابیده بودم. در را بست و مرا روی تخت گذاشت.

از روی تخت بلند شدم. عجیب بود که خوابم نمی‌آمد! به جنسن نگاه کردم. دراز کشیده بود و ریتم نفس‌هایش منظم بود. از داخل کشو پاکتی را برداشتم. حوله را از نایلون خارج کردم و بی‌حوصله به حمام رفتم تا شاید کمی حالم جا بیاید.



بی حواس آب را باز کردم. آب یخ روی بدنم ریخت اما حس بدی نداشتم! حتی تنظیم آب را بی خیال شدم و همان طور زیر دوش ایستادم. برخورد قطرات آب با بدنم و یا یخ بودن آب تغییری در حالم ایجاد نکرد!

دستی روی چشمان خسته‌ام کشیدم و به رو به رو نگاه کردم که با دیدن جنس‌نم اخم کردم.

– برو بیرون!

بینی‌اش را خاراند و همان طور که به من نگاه می‌کرد چشمکی زد:

– نگران نباش. چیز جدیدی ندیدم!

می‌دانستم که الان باید عصبی می‌شدم اما بی خیال نگاهش کردم. بدون هیچ فکری لب زدم:

– سیگار داری؟

با تعجب به من زل زد. با لحن تلخی گفت:

– سیگاری هم بودی؟!

– نه! می‌خوام بشم.

پشتش را به من کرد و زمانی که خواست بیرون برود از زیر دندان‌های قفل کرده‌اش گفت:

– لازم نکرده.

– چرا نکشم؟

سرجایش ایستاد. انگار در حال فکر کردن بود. صدای نفس عمیقش را شنیدم.



بدون حرف دیگری از حمام خارج شد. آب برای من تاثیری نداشت. فکر می‌کردم وقتی جنسن شبی با من باشد و به خواسته‌ی بدن و هورمون‌هایش برسد دیگر مرا نخواهد؛ اما، انگار اشتباه می‌کردم و هنوز هم...

دیگر حوصله‌ی آب را نداشتم. آب را بستم. حوله را دورم انداختم و از حمام خارج شدم.

_ چرا نخوابیدی؟ ساعت دو صبح کی میره حمام؟

بدون آن که جوابش را بدهم، روی صندلی نشستم و موهایم را خشک کردم.

برس را از دستم گرفت و مشغول شانه کردن موهایم شد. من الان به دین خیانت کردم؟ اما بین من و دین به جز یک اعتراف یک طرفه چیزی نبوده و نیست! فقط گفت از من خوشش می‌آید، شاید هیچ وقت عاشقم نشود و شاید تنها از دور زیبا بودم و وقتی نزدیک شد دلش را زدم. شاید...

_ بریم!

جنسن با آرامش موهایم را شانه کرد و حرفی نزد.

_ با تو هستم جنسن! بریم.

_ الان؟

_ آره الان.

_ صبر کن موهاش رو شونه کنم.

این کارهایش چه معنایی می‌دهد؟ محبت مسخره؟ احساس وظیفه؟

از روی صندلی بلند شدم. در چشم‌هایش نگاه کردم و سرد گفتم:



– بین ما دو تا هیچی نیست. این رو یادت نره. امشب فقط امشب بود.

جنسن پوزخند زد و پشت سرم ایستاد و موهایم را بست. این همه آرامشش حالم را بهم می‌زد.

موهایم که تمام شد؛ کتش را از روی میز برداشت:

– بریم.

بدون توجه به او و نگاه خیره‌اش لباس‌هایی که مشخص بود جنسن برایم خریده را پوشیدم. کتم را روی بافت سرمه‌ای ساده انداختم و به جنسن نگاه کردم. ابروهایم را بالا انداخت و به طرف پایین رفت. پشت سرش راه افتادم. بار تعطیل شده بود و فقط یک مرد روی مبلی خوابیده بود. جنسن بدون توجه به مرد از در خارج شد و من هم پشت سرش راه افتادم.

بی صدا سوار ماشین شدیم. ماشین با صدای بدی شروع به حرکت کرد. مشخص بود که جنسن حرصش را سر ماشینش خالی می‌کرد. با سرعت می‌رفت و من بی توجه به سرعت زیادش به جاده چشم دوختم.

باید عذاب وجدان داشته باشم؟ اما، نمی‌دانم رابطه‌ی من و دین، اصلاً رابطه‌ای نبوده و نیست!

درخت‌ها در تاریکی جز توده‌های سیاه دیده نمی‌شدند که با سرعت دسته دسته در گذر بودند.

دیگر حالم از هر چه جنگل است بهم می‌خورد.

گوشی‌ام را بیرون آوردم. بیست تماس بی پاسخ از ترسی و اسکات داشتم اما اهمیتی ندادم.



در یک حرکت ناگهانی شماره‌ی مایک را گرفتم. چند بوق خورد و کسی پاسخ نداد.
خواستم قطع کنم که صدایش را شنیدم:

وات دِ...

سلام عشقم.

سکوت ناگهانی‌اش باعث خنده‌ی بلندم شد. جنسن بدون ذره‌ای تغییر حالت رانندگی
می‌کرد. وقتی سکوتش زیاد شد، خودم ادامه دادم:

هی مایک، خوابت برد؟

تیا، باز جغد شدی!؟

منم دلم برات تنگ شده.

کی رو داری اذیت می‌کنی؟

بلندتر خندیدم:

عوضی! گفتم بیدارت کنم بخندم که موفق شدم.

حیف که حق تخت خوابی باهات دارم وگرنه...

قهقهه زدم. با زور جلوی خنده‌ام را گرفتم:

_باشه دیگه، پرو نشو! مهربون حرف زدم فردا که پا شی فکر کنی خواب بوده! گورت رو

گم کن دیگه!

گوشی رو با خنده قطع کردم.



جنسن خشک و بدون هیچ عکس العملی رانندگی می کرد. این سردی اش عجیب
برایم آشناست. مثل خودم بود.

خورشید دقیقا رو به روی جاده پشت کوه بود و طلوعش جاده را نارنجی طلایی کرده
بود. شیشه را تا آخر پایین کشیدم و از ماشین خارج شدم.

جنسن ضبط را روشن کرد و صدایش را تا آخر بلند کرد.

در یک لحظه آهنگ را که شنیدم کامل روی صندلی نشستم. شیشه را بالا کشیدم تا
آهنگ را با تمام وجودم گوش کنم. آهنگ ریتم جالبی داشت و انگار با من حرف
می زد. هرچه منتظر خواننده شدم، هیچ کسی نخواند و فقط آهنگ بود.

جنسن جلوی مدرسه ایستاد. پوفی کشیدم. به دنیای مزخرف و تکراری ام خوش آمدم!
از ماشین خارج شدم و آرام به طرف ساختمان دبیرستان رفتم. اسکات انگار منتظر
ایستاده بود. با دیدنم به سمتم آمد.

_سلام، کجایی تو دختر؟ من معما رو حل کردم!

پوزخندی زدم:

_معما دیگه چیه؟ بازی جدیدته؟

رو به رویم ایستاد و با اخم اما آرام گفت:

_تیا به من شلیک کردی و من حتی نباید اسمت رو بیارم! ولی، ولی تو خانواده ی منی
و من نمی تونم تو رو هم...

مکشی کرد و حرفش را ادامه نداد. هر چه فکر کردم، نفهمیدم منظورش از معما
چیست.



_ تمام شب رو بیدار بودم و روش کار کردم تا این‌ها رو پیدا کردم.

وقتی گیجی مرا دید، دستم را کشید و با خود به سالن آمفی تئاتر برد.

_ من کلاس دارم.

_ این مهم تره. دو دقیقه گوش کن.

روی اولین صندلی نشستم. اسکات لپ‌تاپش را باز کرد. تا روشن شدنش شروع به توضیحات کرد:

_ ببین، ترسی به من گفت که مامان بزرگش گفته تو سه بار این قطره‌های خون رو می‌بینی. هر بار هم شش تا قطره بودن که دو تاشون پر می‌شن در واقع می‌شه گفت عددش دو، چهار، شش! البته اگه اون نصفه‌ی در حال چکیدن که روی دستت مونده بود رو فاکتور بگیریم، به اولین عددی که می‌رسیم سه تا شش هست که شیطانی ولی بی نهایت نیرومنده! خیلی چیزها در موردش تو نت نوشته اما عددهای دیگه رو با الگوریتم اعداد جا به جا کردم و به یک کد منطقه رسیدم.

-چهارصد و شصت و شیش و دویست و بیست و دو. این عدد طول و عرض جغرافیاییه که به مونتانا می‌رسه! تو باید بری به این آدرس.

به لپ‌تاپ خیره شدم. آدرس جایی وسط جنگل را نشان می‌داد. قضیه واقعاً جالب شده بود.

_ خب؟

_ با ترسی مشورت کردم. گفت باید در شب جشن نمی‌دونم چی چی پایان فصله که اتفاقاً چند روز دیگه هست تو باید با ترسی بری این‌جا تا مراحل تکمیل و تبدیل انجام بشه.



_ اگر نرم؟

_ نمی‌دونم. باید از ترسی یا مادر بزرگش بپرسی.

_ به چی تبدیل می‌شم؟

_ نمی‌دونم!

_ تیا، تو شش نفر رو کشتی؟ ویرجینا گفته کشتی.

از سالن خارج شدم. حرف‌های اسکات هم جالب بود و هم مغزم را درگیر کرد.

لعنتی، حوصله‌ی این یکی را دیگر ندارم.

خواستم از مدرسه بیرون بروم، نگاهم به دین افتاد. هنوز مرا ندیده بود. دوست

نداشتم کنارش باشم باید فاصله می‌گرفتم. نمی‌خواستم درست بعد از ماجرای

دیشب... لعنتی!

_ کجا تیا؟ کلاس داریم.

سر جایم ایستادم. نگاه دین را روی خودم احساس کردم. زیر لب فحشی به ویکتوریا

دادم. به سمتش برگشتم و با اخم گفتم:

_ از کی تا حالا مواظب کلاس‌های منی؟

لبخند عمیقی زد و گفت:

_ دیروز نبودى و نگرانت شدم. چیزی شده؟

صدای قدم‌های دین را شنیدم.

_ نه، فقط رفته بودم مسافرت.



با ذوق خندید و بغلم کرد. از این رفتارش تعجب کردم! این دختر چه قدر بچه است.

_ خوش به حالت تی. با کی رفته بودی؟

این سوالش جلوی دین...!

دین دقیقاً کنارم ایستاد.

به طرفش برگشتم و سعی کردم بحث را عوض کنم:

_ سلام بازرس!

_ سلام تیا.

ویکتوریا خنده‌ی نمکینی کرد. موهای فرفری‌اش را از جلوی صورتش کنار زد و گفت:

_ من باید برم کلاس، بای.

_ صبر کن منم پیام.

دین: وقتی یه روز مدرسه نرفتی فکر نکنم چند دقیقه باعث عقب افتادنت بشه!

ویکتوریا به سرعت از ما دور شد. نفسم را عصبی بیرون فرستادم. به دین نگاه کردم.

_ چیه؟

_ تو باید مراحل تکمیلت رو انجام بدی.

پوزخند صدا داری زدم:

_ پس اسکات اول جاسوسی می‌کنه، بعداً ادعای دوستی!

_ اون تموم شب رو به خاطرت تحقیق کرد. وقتی زنگ زد و جواب ندادی به من گفت.

_ باشه.



آرام و شمرده جوابم را داد:

_ ما نمی‌دونیم با چی طرفیم. فقط، فقط می‌دونیم اگه مراحل تکمیل نشه می‌میری.

_ بهتر.

_ تیا! جدی باش. می‌دونم احساسات ضد و نقیض شده ولی، درست فکر کن.

_ به تو ربطی نداره!

از او دور شدم و به طرف کلاس رفتم. اما، با چند قدم سریع خودش را به من رساند.

_ به من ربط داره.

_ چه ربطی؟

_ من دوستت دارم.

اعتراف کامل، دلم به این خوش بود که اعتراف نکرده بودیم، که داشتم نقطه‌ی ضعفم که دین بود را پوشش می‌دادم.

دین را تار دیدم. قطره‌های اشک از گونه‌ام می‌چکید. لعنتی، در اوج بی‌احساسی‌ام دین مرا دگرگون می‌کند.

صورتش را به طرفم آورد و اشک‌ها را بوسید. آرام اشک‌ها را پاک کرد و مرا بغل کرد.

با صدای سرفه‌ای سریع از هم جدا شدیم. خانم هولمز به سمتمان آمد.

_ این‌جا؟ استاد با شاگرد؟

چشمانم را بستم تا صورتش را نبینم و چیزی از ذهنم نخواند. لبخندی زد:

_ دیگه تکرار نشه... و مبارکه!



من و دین بلند خندیدیم. دین چشمکی به من زد و از من فاصله گرفت.

وارد کلاس شدم. استاد در حال درس دادن بود. با دست ساعتش را به من نشان داد تا بفهماند که الان وقت کلاس آمدن نیست!

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و روی اولین صندلی نشستم. ترسی روی صندلی سمت چپم و ویکتوریا روی صندلی سمت راستم نشسته بود.

صدای ترسی را از کنارم شنیدم:

__هه، خوش اومدی شکارچی قاتل!

لبخندی روی لبم شکل گرفت. از یک طرف کمکم می‌کند و با اسکات همکاری می‌کند و از طرف دیگر تیکه می‌اندازد! این ترسی هم برای خودش موجود جالبی است. پاسخش را آرام دادم:

__مرسی جادوگر تازه‌کار.

صدای سایش دندان‌هایش را شنیدم. از این که توانسته بودم حرصش را درآورم راضی بودم.

مدرسه تمام شده بود. خواستم به خانه بروم که ویکتوریا جلویم سبز شد.

__تیا؟

__بله؟

__ما امشب پارٹی داریم. ترسی گفت من بهت بگم حتماً بیای.

ابرویم را بالا انداختم و با لبخندی گفتم:

__ترسی اگه برایش مهم بود خودش می‌گفت!



خواستم از کنارش رد شوم که کوله‌اش را بالا انداخت و دستم را گرفت.

_تیا تیا تیا، بیا بیا بیا!

_دیوونه! با این قیافت انگار بچه‌ها هستی.

-بیا تیا.

خندیدم:

_باشه بابا کچلم کردی!

لبخندی زد. لبانش را غنچه کرد و با لحن بامزه‌ای گفت:

_تو که موهات بلنده!

بلندتر خندیدم.

ویکتوریا: پس می‌ای؟

_کی هست؟

_یه ساعت دیگه.

_باشه می‌رم لباس عوض کنم.

بالاخره از من جدا شد. بدون توجه به کسی تنها به سمت خانه راه افتادم.

با یادآوری خانه و خانواده، پوزخندی روی لبم جا گرفت. اصلاً برایش مهم هست که

من نیستم؟! بعید می‌دانم! حتی یک زنگ هم نزدند.

به خانه که رسیدم بدون گشتن اولی لباس مجلسی که به دستم آمد را برداشتم و

پوشیدم.



رنگ آبی تیره‌اش را دوست داشتم. یک طرف لباس دکلمه بود و طرف سپت چپ آن با بند نازکی از جنس لباس به وسط کمرم وصل می‌شد. کاملاً ساده بود و طرح خاصی نداشت. تا پایین باسنم کشیده می‌شد و کمر بند ساده‌ی مشکی رنگی هم رویش قرار می‌گرفت. پالتوی مشکی‌ام را روی لباس پوشیدم. حوصله‌ی آرایش کردن نداشتم. بدون این‌که موهایی را که جنسن بسته بود تغییر دهم از خانه خارج شدم.

یادم آمد که آدرس را نگرفته‌ام و شماره‌ی ویکتوریا را هم نداشتم. به خانه‌ی اسکات رفتم.

جلوی خانه پارک کردم و آرام و بدون هیچ عجله‌ای از ماشین پیاده شدم و جلوی در خانه ایستادم. زنگ در را که زدم کسی جوابی نداد.

شاید زودتر به مهمانی رفته است!

چرخیدم تا به سمت ماشین بروم که در باز شد.

_ به به چه عج...

با لبخند برگشتم که نگاهم با دین تلاقی کرد. حرفم نیمه ماند. آب دهانم را خوردم و سعی کردم به اتفاقات صبح فکر نکنم.

_ سلام.

صدایش مرا به خود آورد. اخم‌هایم را در هم کشیدم:

_ تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

_ اومدم اسکات رو ببرم مهمونی.

_ مگه تو هم هستی؟



سوال احمقانه‌ام را جواب نداد. چشمکی زد:

_ خوشگل شدی.

_ لابد!

بی حوصله وارد خانه شدم. اسکات در حال پوشیدن پیراهنش بود. حس اذیت

کردنش را داشتم. از پشت بغلش کردم و دستانم را دور شکمش حلقه کردم.

چند لحظه‌ای ثابت ماند. در یک لحظه لبخند زد و به طرفم برگشت. گونه‌ام را بوسید:

_ خوش اومدی.

لب‌هایم را غنچه کردم:

_ این طور که پیداست اومدمنم الکی بوده!

دین: بهتره تو تنها نباشی. اگه نمی‌کشیش اسکات با تو بیاد.

از اسکات فاصله گرفتم و اخمی به دین کردم:

-حسود نباش بازرس!

اسکات بلند خندید و گفت:

_ دین تیا این جوریه! اگه بهت شلیک کرد فرداش بغلت می‌کنه.

دین: باشه بابا شما درست می‌گید. بعداً می‌بینمتون.

دین از خانه رفت. اسکات دکمه‌هایش را بست. یقه‌اش را صاف کرد و به من نگاه کرد:

_ چه طوره؟

_ اوم، قابل تحمله. بریم.



-خیلی پرویی تیا!

-می دونم.

با هم از خانه خارج شدیم. سوار ماشین شدم. اسکات آدرس را داد و من هم پایم را روی گاز گذاشتم.

جلوی خانه پارک کردم. در همان لحظه، ماشین رو به رویی نورش را خاموش کرد و من دین را دیدم. از راه دیگری آمده بود؟ چه طور بین راه ندیدمش!؟

بی خیال شانهای بالا انداختم و از ماشین پیاده شدم. دستم را به طرف اسکات گرفتم. با لبخند دستم را دور دستش حلقه کرد و به طرف دین رفت و من هم مجبور به همراهی اش شدم. کنار دین که رسیدیم، گوشه‌ی لبم را دندان گرفتم. نمی دانم چرا دوست نداشتم زیاد با دین رو به رو شوم. حسی به من می گفت که دین همه چیز من و جنسن را می داند.

دانستن یا ندانستنش فرقی هم داشت؟ اصلاً من و دین که با هم نسبتی هم نداشتیم! لب زخم شده‌ام را رها کردم و به دین لبخندی زدم.

_ خوبی؟

دین دقیقاً به قسمتی از لبم که دندان گرفته بودم زل زده بود. منظورش را فهمیدم. لعنتی، بیش از حد تیز بین بود. اما خب از یک بازرس توقع دیگری نباید داشت. سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم. نگاهش را از لبم گرفت و جلوتر از من و اسکات وارد خانه شد.

موهایم را از جلوی چشمانم کنار زدم. نفس عمیقی کشیدم و وارد خانه شدم.



با ورود من، جیخ و دادی بلند شد.

اسکات بلند داد زد:

_ چه خبر بابا؟

_ ملکه‌مون اومده.

نتوانستم صدا را تشخیص بدهم. از بین بچه‌ها گشتم و ترسی را در گوشه‌ی اتاق پیدا کردم که دست به سینه ایستاده بود و با پوزخند به دست من و اسکات نگاه می‌کرد. در یک لحظه به خودم آمدم و دستم را از دست اسکات بیرون کشیدم.

مگر من نبودم که می‌خواستم او را بکشم و جانش برایم اهمیت نداشت؟ پس این کارهایم به چه معناست؟ باید خودم را کنترل کنم.

ویکتوریا با دو لیوان در دست به سمتم آمد. چشمکی زد و لیوانی را به دستم داد: -خوش اومدی. می‌خوری که؟ ویژه شخص ملکه!

لیوانش را به من زد و سر کشید. بی حوصله من هم محتویات لیوان را خوردم. طعم تلخی‌اش را حس کردم.

_ این چیه؟

_ مخلوطی از آب جو و وودکا و چند تا چیز دیگس. کارِ دستِ بچه‌هاست.

_ چیز خوبیه.

ویکتوریا ذوق زده گفت:

_ خوش حالم که خوشت اومده تیا.



این اولین بار بود که کمی حس الکل خوردن را حس کردم.

ویکتوریا هوی بلندی کشید. یک دستش را بالای سرش برد و رقصید.

— بچه‌ها بیاین یه بازی کنیم.

بعد از این حرف کورتنی همه موافقتشان را اعلام کردند.

اسکات: چه بازی مثلاً؟

جیم: یه بازی که بچسبه.

ویکتوریا: فهمیدم بچه‌ها! کارت بازی.

جک: چی هست؟

ویکتوریا رقصیدن را کنار گذاشت و گفت:

— خب بازی این شکلیه که برگه‌ای رو به همه می‌دیم و بعد اونا رو وسط می‌اندازیم.

اونی که کارتش از همه کم‌تر شد و اونی که از همه بیش‌تر شد با هم می‌افتن و هر

چیزی که شخصی که کارتش میانگین اونا بود گفت انجام می‌دن.

چند نفری موافقت کردند. ویکتوریا دست مرا گرفت و روی زمین نشست. دایره‌ی

بزرگی زدیم و همه کنار هم نشستیم. ویکتوریا چند برگه آورد و عددهایی را روی آن‌ها

نوشت. سپس برگه‌ها را قاطی کرد و به هر کسی یک برگه داد.

بچه‌ها همه برگه‌ها را رو کردند. برگه‌ام شماره‌ی یک شد! به شانس بدم فحشی دادم و

منتظر بیش‌ترین نمره شدم. با دیدن شماره ده به دستِ دین داشتم روانی می‌شدم!

شماره‌ی پنج به دست آیزاک افتاد. مطمئن بودم که اتفاق خوبی نخواهد افتاد.

لبم را به دندان گرفتم و به دهان آیزاک چشم دوختم.



_ لب ت رو نیاز داری تیا، نخورش این قدر!

توقع این حرف را از آیزاک نداشتم. با این حرفش همه‌ی سرها به طرف من برگشت.

نفسم را با حرص بیرون فرستادم. آیزاک چشمکی به من زد و گفت:

_ هم‌دیگه رو عاشقانه ببوسید.

هنوز مات دهانش بودم و چیزی که شنیدم را قبول نکردم.

_ زود باشید دیگه.

صدای جیغ و دست همه باعث شد بقیه‌ی صحبت آیزاک را نفهمم. همه‌ی توجه‌ها به

من و دین بود.

اعتراض کردم:

-آیزاک!

_ پنج دقیقه فقط!

_ یالا ببوس... یالا ببوس... یالا ببوس!

اخم غلیظی کردم اما این جذبه در برابر اشتیاق همه کم بود.

ویکی به طرف دین و آیزاک به طرف من آمد. دستم را گرفت و بلند کرد و در یک لحظه

هلم داد که چون توقع نداشتم در بغل دین افتادم. دین مرا گرفت و نگذاشت زمین

بخوریم.

کمرم را گرفته بود و رویم خم شده بود. فاصله‌ام با صورت دین بسیار کم بود و

نفس‌های گرمش به صورتم می‌خورد.



دین فاصله را کم تر کرد. چشم‌هایم را بستم.

داغی لب‌های دین را روی پیشانی‌ام حس کردم.

با آرامش و خیلی آرام پیشانی‌ام را بوسید.

صدای اعتراض بچه‌ها بلند شد.

آیزاک اخمی کرد و گفت:

_ نه، این همیشه! عاشقانه نبود که. تو عاشقانه باید او رو ببوسی.

_ آیزاک!

آیزاک گوش‌هایش را با تمسخر گرفت و گفت:

_ تیا چرا جیخ می‌زنی؟ بازی رو درست انجام بدید دیگه.

بچه‌ها با دست و جیخ ما را همراهی می‌کردند. فاصله‌ی من و دین هنوز کم بود. صدای

ضربان قلبم را حس کردم. نگاه دین به لب‌هایم بود. چشمکی زد و فاصله را صفر کرد.

نفسم در سینه‌ام حبس شد. دین بوسه‌ی کوتاه و آرام، اما پر از حرفی بهم داد و از من

فاصله گرفت.

عشق و آرامش عجیبی را حس کردم.

_ تیا...!

با دادی که آیزاک زد، به خودم آمدم.

_ چیه؟ چرا داد می‌زنی؟

_ کجایی تو؟ چرا هر چی صدات می‌زنیم، جواب نمی‌دی؟ یه بوسه بود فقط!



-خفه شو آیزاک که حوصله ات رو ندارم.

وات د...

دین: بسه. بچه‌ها من باید برم. تو اداره کار پیش اومده.

دین نگاهی به من کرد و بدون هیچ حرفی از خانه خارج شد.

آیزاک: چی شدین شما دو تا؟!

در یک لحظه، سر درد بسیار بدی گرفتم. دستم را روی سرم گذاشتم اما بی فایده بود.

_بچه‌ها، من دیگه بازی نیستم.

از جایم بلند شدم و از خانه خارج شدم تا کمی حالم بهتر شود. هر لحظه سر دردم

بدتر می‌شد.

دستم را روی سرم گذاشتم و بدون نگاه کردن به جلو راه می‌رفتم که به یک نفر خوردم.

چشم‌هایم را از درد نیمه باز کردم که با دین مواجه شدم. ناخودآگاه لبانم را جمع

کردم. دین با نگرانی گفت:

-خوبی؟

_نه!

پاهایم سست شد و توانایی وزن بدنم را نداشتم. داشتم می‌افتادم که دستم را روی

شانه‌ی دین گذاشتم. بی حال شدم و چشم‌هایم روی هم گذاشته شد.



به اطرافم نگاه کردم. هوا سرد بود و صدای نفس زدن تندم را می‌شنیدم. با هر نفس کشیدم، بخار هوا قابل مشاهده بود. اطراف را نگاه کردم. درختان سیاه و تاریکی شب، فضا را ترسناک کرده بود.

من، من مگر با دین نبودم؟ او که حواسش به من بود، پس چه طور از دستش فرار کرده‌ام؟ نکند به او آسیبی زده‌ام؟

آب دهانم را خوردم. بدون توجه به جنگل تاریک، سرم را پایین انداختم و لباسم را چک کردم. کاملاً پاره شده بودند.

_ لعنتی..._

کمی جلوتر و از سمت راستم نوری مشاهده کردم.

در یک لحظه، درد شدیدی در دلم احساس کردم. دستم را روی دلم گذاشتم و از درد به جلو خم شدم.

کمرم تیر کشید.

ناخودآگاه فریاد بلندی زدم که در سکوت جنگل پیچید.

احساس کردم چیزی از درون بدنم در حال حرکت است. از معده‌ام حرکت کرد و در تمام بدنم پخش می‌شد. صدای شکستن و حرکت استخوان‌هایم را حس کردم.

از درد، جیغ بلندی زدم. ناخن‌های دستم شروع به رویش کرد.

با صدا نفس نفس می‌زدم. روی زمین افتادم و غرش بلندی کردم که باعث ترسیدن چند پرنده و پروازشان شد.



همه‌ی نیروها در قلبم جمع شدند. در قلبم احساس سنگینی زیادی کردم. گرمای قلبم داشت جانم را می‌سوزاند. داشتم از درون ذوب می‌شدم!

ناخودآگاه روی دو پا و دو دستم که دیگر شبیه دست نبود قرار گرفتم و با سرعت زیادی به سمت نور دویدم.

نور چشمانم را می‌زد. زوزه‌ی بلندی کشیدم.

_ اسکاراما، تارانکوآلس.

با این حرف، از حرکت ایستادم و دیگر نتوانستم حرکتی کنم. به زن رو به رویم زل زدم. لباس بلند مشکی رنگی پوشیده بود. دلم می‌خواست خرخره‌اش را بجوم؛ اما، توان حرکت نداشتم. زن چشمان سبزش را به من دوخت و بلندتر فریاد زد:

_ تیلنا کارماتوروس...

سبک شدن بدنم را حس کردم. زوزه‌ی بلندی کشیدم و تلاش کردم حرکتی کنم، اما بی‌فایده بود.

زن چند قدم به سمتم آمد. موهای خرمایی‌اش صورت سفیدش را پوشانده بود اما مشخص بود که در صورتش چیزی نوشته است.

_ سیگنرا کارالیتو کایرا کامنینو سیتا جینگ جور پا دانتیس کامبا گودایها

کشیراسمبیت تربث جلگا گوتاسی جسرنز کلبوی.

روی ناخن‌هایم طرح‌هایی ایجاد شد. دو تا از آن‌ها کنار هم، طرح یک ستاره درون دایره بود.



روی سه تا از ناخن‌هایم حرف شش قرار گرفت. ناخن دیگرم شبیه هرم مثلثی شد و ناخن وسط دست چپم شبیه یک چشم شد.

در سه ناخن دیگرم، حرف‌های لاتین که معنی آن‌ها را نمی‌فهمیدم، ایجاد شد. دختر رو به رویم که چهره‌اش کمی آشنا بود؛ کتاب به دست، دستانش را به طرف آسمان گرفت و با لحنی عجیب کلماتی عجیب گفت که هیچ چیز از آن‌ها نفهمیدم. بیش‌تر شبیه عبارت دعایی بود.

وقتی که حرف‌هایم تمام شد، خونی روی زمین جاری شد.

با تعجب به خونی که از گوشه‌ی درخت و دقیقاً زیر پای دختر روان شده بود نگاه کردم. خون به تندی حرکت می‌کرد و دور من یک دایره کشید.

دوباره تلاش کردم تا حرکتی کنم؛ اما بیهوده بود.

چند قطره خون از دایره داخل شد و دقیقاً کنار من قرار گرفت. قطره‌ها را شمردم. شش تا بودند.

در دستم درد عجیبی احساس کردم. زخمی روی دستم ایجاد شد و شش قطره خون از آن خارج شد و روی زمین افتاد. خون‌ها به سمت شش قطره رفتند و با هم ترکیب شدند.

به دستم نگاه کردم. دیگر زخم نبود. قطره‌ها شروع به حرکت کردند و ستاره کوچکی ایجاد کردند. دایره‌ی خونی دورم هم شروع به چرخش کرد.

نور عجیبی از آن‌ها ایجاد شد که باعث شد چیزی نبینم.

چند کلمه‌ی عجیب دیگر هم روی زمین با خون‌ها نوشته شد.



_گودن‌های کارال سینتا بیسیلما کمیست دیگا ریش پانا پیس ری بگرن جای کدای دیسنلام کایرا.

از خون‌ها نور زیادی بلند شد و دقیقاً روی دستم فرود آمد.

نفس نفس می‌زدم و بدنم تحمل این نور عجیب را نداشت. دستم می‌لرزید و هر لحظه درد و گرمای نور بیش‌تر می‌شد. خون‌ها در کنارم حرکت می‌کردند. در یک لحظه به ذهنم آمد که دارند می‌رقصند و جشن می‌گیرند.

_تبا ینیوی ت طنس حیو یو سنسم یکیوبنت ج یجزک رکیم سم ثکیک بن سم سمس کی کرم سم س کبکب تیتی تسیمصم سنمبدم سمثممر ستبوثن صمبکبک شنینگس اینص مسمر و تصویکر ایمس کیمث جشن جبیک

در یک لحظه، نوری به قلبم وارد شد. نفسم در سینه‌ام حبس شد و با تعجب به نوری که به قلبم می‌خورد، نگاه کردم. قدرت انجام هیچ کاری را نداشتم. بدنم سبک شده بود و کم‌کم داشتم از زمین کنده می‌شدم که در یک لحظه نورها خاموش شدند. نه خونی بود و نه نوری، تنها من نفس نفس می‌زدم و با آن زن تنها بودم. دستم را روی قلبم گذاشتم. چیزی احساس نکردم. قلبم سرد شده بود و ضربانش را به هیچ وجه احساس نمی‌کردم.

روی دست چپم یک ماه سفید و زیبا هک و برآمده بود. انگار با چاقویی این ماه را درآورده بودند و با گذشت سال‌ها اکنون جایش مانده است!

هیچ‌گونه احساس سرما یا دردی نداشتم. به زن رو به رویم نگاه کردم.

از روی کتاب چند عبارت دیگر گفت.

ناگهان سر درد بدی گرفتم و همه چیز به ذهنم حمله کرد.



_ دوستت دارم دلانی! هیچ وقت فراموش نکن؛ مامانت همیشه دوستت داره. حتی، حتی الان که هنوز به دنیا نیامدی با دست زدن به شکم حس می‌کنم. دوستت دارم دختر کوچک من... برآون می‌گه دیوونه شدم که با یه جنین حرف می‌زنم؛ اما، یه حسی بهم می‌گه تو می‌فهمی!

_ دلانی عزیز من... مواظب خودت باش.

_ یه طلسم می‌خوام.

_ باید نجاتش بدم.

دستم را روی سرم گذاشتم. صداها در سرم می‌چرخید و از زمان و مکان خارج شده بود. خاطراتم از وقتی که یک جنین بودم به صورت پراکنده و در هم به ذهنم آمد.

_ تیا، تقریباً یک گرگینه هست. اما یه خون‌آشام گزش گرفته. من که دکترم درک نمی‌کنم. جنسن، این دختر خیلی عجیبه. باید ببینیم وقتی بیدار شد چه عکس‌العملی از خودش نشون میده. اون تنه‌است. با وجود خانواده‌ی بزرگ شکارچیش تنه‌است. باید هواس رو داشته باشیم.

_ این دختر در حال تبدیله! ما حتی نمی‌دونیم چیه. اون وقت شما دو تا در حال عاشق شدن هستین؟ جفتتون؟ تمومش کنید. هیچ رابطه‌ی احساسی با تیا آغاز نکنید. کم مونده به خاطرش با هم دعوا کنید. بسه!

سکسه گرفتم. توانستم حرکت کنم. داشتم روی زمین می‌افتادم که زن به سمتم دوید و مرا در آغوشش گرفت. سکسه‌ام هر لحظه تندتر و صداها بلندتر می‌شد.

_ برآون، چرا این قدر این دخترت رو لوس کردی؟



— کیت اون دختر منه! من بزرگش کردم و طبق روش من بزرگ شده. اون جوریه که هیچ کسی جلودارش نیست خصوصاً شماها! تنها کسی که در برابرش تسلیمه منم. پس خرابش نکنید و بذارید من و دخترم کار خودمون رو بکنیم. من خودم بازی رو ساختم؛ می دونم چه جوری بازی کنم.

— من نمی دونم. برآون قرار ازدواجش با جک رو بذار.

— صبر کن. اون قوی تر از جکه و نمی خواد زیر بار کسی بره. وقتی شرط رو باخت مجبور می شه.

سکسکه ام لحظه ای بند نمی آمد. چیزی از اعماق لبم هر بار بالا می آمد. با هر سکسکه، انگار چیزی از بدنم کنده می شد.

صدای بشکنی آمد. سکسکه ام بند آمد.

— سلام تیا، سلام ترسی!

با تعجب به دختر رو به رویم نگاه کردم. موهای فرفری و قد کوتاهش عجیب بود.

— اوه تیا، چرا این جوری نگاهم می کنی؟ تبدیلت رو تبریک می گم! البته تو الان مال منی.

خندهی بلندی کرد. چیزی از حرفهایش نمی فهمیدم.

— اوه، چیه تیا؟ چرا ساکتی؟

زنی که مرا گرفته بود، آرام رهایم کرد و گفت:

— چی داری می گی ویکی؟



-اسم من رو کامل بگو ترسی وگرنه همین دوستت می کشتت! اوه یادم رفته بود. تو جادوگری و به این راحتی ها نمی میری که خب بهتر، بیش تر زجر می کشی و سرگرم کننده تری.

از جایم بلند شدم. به دست هایم نگاه کردم. به جز آن ماه، همه چیز مثل قبل شده بود و من انسان بودم.

دختر مو فرفری بشکنی زد و سکسکه ام شروع شد.

دستم را روی سینه ام گذاشتم و دوباره روی زمین افتادم.

ترسی: چه طوری این کار رو کردی؟ تو، تو... تو چی هستی ویکتوریا؟

ویکتوریا بلند خندید:

_اوه، نه! من چیز خاصی نیستم. فقط برعکس تو، من باهوشم همین. دیشب که تیا رو به بهانه ی تو آوردم به مهمونی یه معجون خاص بهش دادم. تا وقتی که اون رو داره از من اطاعت می کنه! الانم بهش دستور می دم که تو رو زخمی کنه. تیا، برو!

حسی درونم مانع از حرکت می شد. من، من فقط این را می دانم که برای برده شدن ساخته نشده ام. همان طور که به طرف ترسی می رفتم دست هایم را مشت کردم و بالا آوردم. کنار ترسی ایستادم. با تمام قدرتم مشت محکی به دلم زدم و ضربه به حدی بود که تمام محتویات معده ام را بالا آوردم.

بعد از استفراغ، بلند خندیدم. دیگر سکسه ای نداشتم و بیش از حد سبک شده بودم.

در یک ثانیه، کنار دختر مو فرفری ایستادم و با همان لبان استفراغی ام دهانش را به شدت دندان گرفتم و وقتی طعم خون را حس کردم، لبانم را با لبانش پاک کردم.



بلند خندیدم.

_ گورت رو گم کن!

دختر وحشت زده به من خیره شده بود و تکانی نخورد. انگار انتظارش را نداشت.
مانند خودش بشکنی زدم و بلندتر خندیدم.

به خودش آمد و شروع به دویدن کرد.

به سمت جادوگر چشم سبز برگشتم. الان دیگر می توانستم به راحتی خرخره اش را
بجوم.

انگار خطر را احساس کرد؛ زیرا، با هر قدمی که به سمتش بر می داشتم او هم قدمی
به عقب می رفت.

_ نترس عشق من! سعی می کنم زیاد دردت نگیره کوچولو.

پشتش به درخت خورد. بلند خندیدم و در کم تر از یک ثانیه رو به رویش ایستادم.
چیزی از گذشته ام یادم نمی آمد. انگار همیشه همین طوری بودم.

_ تیا، تیا داری چی کار می کنی؟

در آمدن دندان های بلند جلویم را حس کردم. دهانم را باز کردم و روی گلویش
گذاشتم. گلویش به آسانی زخم شد.

_ تیا، من رو نمی شناسی؟ من دوستتم!

دهانم را از پوستش جدا کردم.

_ دوست؟ من دوستی ندارم.

_ تیا، منم. ترسی من رو می شناسی؟



به ناخنم نگاه کردم. بلند شد. انگشتم را تاب دادم و روی لب‌های دختر گذاشتم.

_ نه، نمی‌شه. داری خیلی حرف می‌زنی دختر.

با ناخنم وسط لب پایینش را فشار دادم. زخم شد و خون بیرون ریخت. دهانم را باز کردم تا روی گردنش بگذارم که به طرفی پرت شدم.

سریع ایستادم و اطراف را نگاه کردم. پسری رو به رویم قرار گرفت. چشم‌های آبی و موهای مشکی‌اش حالت بدی نداشت.

_ پس مهمون داریم. تو دیگه چی می‌خوای پسر؟

_ تیا، تو من رو نمی‌شناسی؟

_ باید بشناسم؟ ببین وقت من رو تلف نکن. داشتم از اذیت کردنش لذت می‌بردم. تو هم می‌خوای؟

_ حافظت رو از دست دادی!؟

کلافه دستی در موهایم کشیدم.

_ پس نمی‌ذاری کارم رو بکنم؟ باشه.

به سمتش حمله کردم. تا خواست به گِرد تبدیل شدم رگش زیر دندانم بود. فشار کوچکی دادم. این بار با شدت بیشتر تری به عقب پرت شدم. بلند خندیدم که با دیدن چشم‌های مرد خنده‌ام متوقف شد. عجیب بود اما نمی‌توانستم چشم از آن چشم‌های زیبا بردارم.

_ تیا...

صدایش قلب یخ زده‌ام را به لرزه انداخت...



پسر چشم آبی با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

_ اون تبدیل به چی شده؟

_ نیمه خدا!

زنی چشم سبز و پیر که شبیه دختر جادوگر بود این را گفت و جلو آمد.

انگار بیش از حد، از توانم استفاده کرده بودم. پاهایم سست شد و دیگر توانایی ایستادن نداشتم.

روی زمین افتادم. پسر چشم زیبا به سمتم آمد و مرا گرفت. دیگر توانایی مقاومت در برابر این همه غریبه را نداشتم. زوزه‌ی بلند و عجیبی کشیدم. احساس بی‌حسی و سبکی زیادی کردم و چشم‌هایم را آرام بستم.

صدای زن پیر را شناختم:

_ تاریکی بالاخره خیزش پنهانیش رو تمام کرد. تیای شکارچی به نیمه خدا تبدیل شد. طغیان تاریکی در راهه.

برش‌های مختلف و درهم که در رمان "طغیان تاریکی" (جلد دوم خیزش تاریکی) خواهیم خواند:

_ لعنتی، چرا با من سردی؟ می‌دونی من عاشقتم و این جور می‌کنی؟

_ تو عاشق من نیستی تیا، فکر می‌کنی عاشقمی. همش تلقینه! به خودت بیا.

تیا: وات... دین دارم با تو حرف می‌زنم؛ کجا می‌ری؟

جنسن: بابات توی لاس و گاس دیده شده!



تیا: با، با... بابام؟ یعنی... یعنی اون زندس؟

تیا: برادر؟ لعنتی، چی داری می‌گی؟

تیا: یعنی مامانم هم... لعنتی! احساس می‌کنم بازیچه‌ی همه بودم.

_ چرا این اتفاق‌ها برات افتاده؟

دکتر رابرت: تبدیلیش ناقص بوده. هر روز که بگذره قدرت‌هاش بیشتر می‌شن. با وجود اتفاقات روحی که برات...

_ همه‌ی ما برای فوت ناگهانی و غم‌انگیز دوست عزیزمون این‌جا هستیم. نمی‌دونم کی این بلا رو سرش آورده ولی...

خمیازه‌ای کشیدم. مراسم بیش از حد مسخره بود. از قبر فاصله گرفتم و همان طور که موهای بلندم را کنار می‌زدم؛ گفتم:

_ من کشتمش!

اسکات: شکارچی‌ها حمله کردن. اون بابای قلبیت هم سر دستشونه. قصدشون کشتن تمام ماهاست. مونتانا دیگه براتون مهم نیست.

ترسی: اون یه نیمه خداس؛ می‌فهمی؟ یه نیمه خداست! الهه‌ی تاریکی بی نهایت قدرت مند!

جنسن: لعنتی، چرا کشتیش دلانی؟

بلند خندیدم. از میان خنده گفتم:

_ چون دلم خواست!

_ تو نمی‌تونی همین جوری هر کی رو که دلت خواست بکشی.



چشمکی زدم:

_ دقیقاً همین نظر رو دارم! با کمی اختلاف، من می‌تونم هر کی رو که دلم خواست بکشم.

_ تو انسانیتت رو کشتی.

ناخن بلندم را روی گلوی جنسن تکان دادم. کمی دستم را بالاتر آوردم و روی لب‌هایش متوقف شدم. چشمکی زدم و گفتم:

_ من هیچ وقت انسان نبودم که بخوام انسانیتی داشته باشم!

دلانی: ارتش من آمادست.

_ این کار رو نکن تیا. این یه جنگه تمام عیاره.

_ این رو به من نگو. من رو می‌خوای از چی بترسونی؟ من خودم نطفه‌ی جنگم!

دین: این دیگه اعلام جنگ نیست؛ خودِ جنگه!

جنسن: جنگ انسان‌ها با تمام موجودات ماورا؟ این که عادلانه نیست...

_ متأسفم بچه‌ها... باور نکردنیه؛ ولی، اون کشته شد.

جلد اول و دوم کاملاً متفاوت هست و اگر کسی جلد اول را نخوانده باشد می‌تواند جلد دوم را بخواند؛ اما، برای حل شدن بقیه‌ی معماها بهتر است پی‌گیر رمان "طغیان تاریکی" باشید. برای راحتی بیشتر در کانال تلگرام با ایدی Es_shima عضو شوید تا در جریان جزییات جلدهای بعد قرار بگیرید.

پایان!



عهم عهم

می دونم همه شگفت زده و مبهوت هستید

ولی رمان جلد اولش تموم شد

و جلد دوم (طغیان تاریکی)

احتمالا تابستان شروع میشه.

که خب باید در کانال Es_shima پیگیر جزییات باشید

لینک کانال:

Es_shima | خیزش تاریکی

منبع تایپ : <http://forum.1roman.ir/threads/8266/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید